

عاشق شدیم

niceroman.ir

نویسنده: زهره بیگی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

«به نام او»

-خب مامانی تعریف کن

-باشه گلم خوب گوش کن و خوب عبرت بگیر

-روجفت چشاکورم

-شروع شد؟؟؟

-معذرت معذرت، روجفت چشاقیچم

-اه نفس اگه بخوای شوخی کنی و نصف روز روبه لودگی بگذرونی من
نیستم

-غلط کردم غلط کردم، بگو گوشم تو دهنتم

مامان چشم قره اي بهم رفت و نيم خيز شد كه از روي مبل بلند بشه كه
باخته بغلش كردم و گفتم: شوخي كردم مامان همه حواسم پيش
شماست، بفرماييد كه مشتاق شنيدم

نفس عميقي كشيد انگار كه به گذشته برگشته. دمپايي هاش رو
در آورد و پاهاشو تو بغلش جمع كرد. عاشق اين حالتش بودم. گاهي اوقات از
ذق ذق پاهاش اين كار رو ميكرد تا روم بشه. البته مامان من خيلي جوون
بود و علت پادردش تصادف پارسالش بود كه منجر به شكستن پاش
شد. بعد از دقايق كه متفكر به گلدان روي ميز خيره شده بود و انگار به
دورترين زمان از خاطراتش، خاطراتي كه هرگز برام نگفته بود پرت شده
بود، اين طور لب باز كرد: در گذرگاه زمان خيمه شب بازي دهر، با همه
تلخي و شيريني خود مي گذرد، عشق ها مي ميرند، رنگ ها رنگ دگر
ميگيرند، و فقط خاطره هاست كه چه شيرين و چه تلخ، دست ناخورده به
جا مي ماند

چهارده سالم بود

(پس به چهارده سالگيش پرت شده بود)

_ دختر ساكتي بودم اما منروي و خجالتي نبودم. پدرم معلم ادبيات بود من
عاشق پدرم و علايقش. عاشق نگاه مهربون و پراز حرفش، صبور بود
روحش باشعر و بزرگان ادب عجين بود برخلاف خواهر و برادر من
عاشق ادب و شعر بودم

بابهت گفتم: شما داداش و ابجي داشتيد؟

_ او هوم، اما قرار نشد وسط حرفم بپري، علامت سوال و تعجباتونگه دار با تعريفاي من رفع ميشن.

مامان هميشه از اينكه كسي وسط حرفش بپره اخماش تو هم ميشد. لبخندي به اخماش زدم كه كمى باز شد و شروع به تعريف كرد: مادرم زن بسيار زيبايي بود. تميز و باسليقه و خونگرم كه با همه اطرافيانش به راحتی ارتباط برقرار ميكرد و همه جذب زيبايي و متانتش ميشدند. برادرم سعيد ۲۳ سالش بود. مهندسي عمران خونده بود. قبلند و كشيده اي داشت عاشق نجابت تو چشماش بودم. هميشه يه لبخند گوشه لبش بود كه چهرشو قشنگ تر ميكرد. قرار بود دختر يكي از همكاراي بابار و برارش عقد كنيم و سعيد با لبخندش نشون داد كه رضايتش به رضايتم مامان و باباس. سپيده خواهرم با مافرق داشت. زيبا بود و طناز. چشمهاي درشت عسلي كه بين انبوه مژه هاي مشكيش خيره كننده بود. موهاي مواج مشكي. گونه هاي خوش تراش و لب و بيني متناسب و قشنگ. زيبايي سحر انگيزش رواز مامان به ارث برده بود اما اخلاقش رو نميدونم... تو خانواده اروم ماسپيده حكم زلزله هشت ريشتري رو داشت. پرچونه ه شيطون. چهره ناز و حرکات ناز تر و لوندش بامن كه چهره معمولي و رفتار ساده اي داشتم فرق داشت. سپيده بسيار بلند پرواز بود و يك جورايي مغرور. مغرور به چهره اش، به حرکات بيش از حد لوندش. و بالاخره به خواستگارهاي رنگارنگش كه فقط بايك نگاه خواهانش ميشدند.

اون شب قرار بود براي مانده نامزد سعيد هدايائي به عنوان پيش كشي
ببريم و قرار عقد رسمي رو بذاريم. سپيده از صبح مشغول ار استن خودش
بود و مامان با صبوري به كار هار سيدگي مي كرد و هيچ اعتراضي
نداشت. منم كه هميشه تو مهمونيا ساده بودم، تصميم گرفتم به مامان كمك
كنم. بعد از گردگيري خونه كه البته از نظر من اصلا نياز نبود چرا كه از
تميزي برق ميزد به دستور مامان جارو برقي روبه برق زدم. نگاهي به
فرشهاي زرشكي مون كردم حتي نوک سوزني ام اشغال رو فرش نبود. از
اين همه و سواس مامان هم لجم گرفته بود هم خنده ام. وقتي از جارو
كشي فارغ شدم صداي زنگ حياط تو خونه پيچيد. داخل حياط دويدم
و گفتم: كيه؟

_ منم سحر باز كن دستام افتادن

لبخندي بي اختيار روي لبام اومد. مرتضي بود پسر خاله مهشيدم. اون هم
باشعر دوستاي جدانشدني اي بودن. ۲۱ سالش بود، يعني هفت سال
بزرگتر از من. و من كشش خاصي بهش داشتم. البته اون وقت هامفهوم
درست اين حسم رو نميدونستم. دوست داشتم ساعت ها نگاهش روبه من
بدوزه و باهام حرف بزنه. هر وقت به ديدن بابا مي اومد و باهام هم كلام
ميشدند و بيشتربه نثر و شعر باهام حرف ميزدند به جمع دو نفرشون اضافه
ميشدم و خودم روقاطي بحث هاشون ميكردم و لذت ميبرددم. مرتضي
با تحسین بهم ميگفت: تو معني و مفهوم بعضي از حرفات مي مونم با اين
سن كمتر درك بالايي از كنايه و شعر داري.

ومن باخنده میگفتم: شاگرد هم قبول می کنما.

به سمت در دویدم در رو باز کردم. جعبه میوه تو دستش سنگینی
میکرد. سلام بده من خسته شدم!

باخنده گفت: باباپهلون رخصت!!

داخل حیاط شدو جعبه رو کنار حوض گذاشت. و باز به سمت کوچه راه
افتاد و روبه من گفت: بیا جعبه شیرینی هارو بیار.

باکمال میل دنبالش راه افتادم. جعبه رواز داخل ماشین بیرون آوردو
گفت: میتونی ببری؟

خیلی بیمزه ای مرتضی، یعنی دو تا جعبه شیرینی ام نمیتونم بلند کنم.

با حالت قهر ساختگی به سمت حیاط رفتم مامان تو حیاط بود. مرتضی
جعبه سیب و موز رو کنار جعبه پرتقال گذاشت و روبه مامان گفت: سلام
خاله ی خوبم.

سلام عزیزم دست درد نکنه ایشالا عروسیت جبران کنم تو زحمت
افتادی.

این حرفاچیه خاله سعید مثل برادر نداشته.

سیب هاو پرتقالا رو توحوض خالی کردم که ابش به لباسام پاشید و خیس خالی شدم. مامان بانگرانی کمی دلخوری گفت: سحر چیکار کردی؟ بچه سرمامیخوری

باچشای گرد شده گفتم: تابستونه ها مامان.

به سمت سالن راه افتادم و گفتم: میرم لباسامو عوض کنم و سپیده رو صدا بزنم بیادکمک میوه هارو بشوریم.

برو اما اب لباساتو نچلونی روفرش وزندگی.

چشم غلیظی گفتم. تیشرت جذب صورتی باشلوار مشکی تنم کردم و موهای خیس رو بالای سرم دم اسبی بستم. تقه ای به در اتاق سپیده زدم و داخل شدم. در حال اتو کردن لباساش بود. بالبخند خاص خودش گفت: چه خوشگل شدی عافیت باشه

حمام نبودم که توحوض خیس شدم.

_به هر حال خوشگل شدي.

پوف اين جمله تكراري هر روزش بود. يه جوراي تکه کلامش بود.

سپيده بياکمک ميوه هاروبشوريم.

_واي نه!!

_چرانه!!؟؟

به خدا کلي کار دارم لباسامو اتو کنم. عطر بزخم تاشب بوش ملايم
بشه. حمام برم موهامو حالت بدم آماده بشم اوف کلي کار دارم.

باشه اي گفتم واز اتاقش زدم بيرون. باحرص زير لب گفتم اخه عطر زدن
به لباسات چقد کار داره مگه. داخل اشپزخونه شدم وسه تاليوان شربت
البالو که مامان آماده کرده بود ريختمورفتم حياط. مامان در حال جمع
کردن برگ هاي تو باغچه بود. کنار مرتضي لب حوض نشستم وگفتم
بفرماييد.

_چه به موقع

روبه مامان گفتم گرم میشه مامان بیا شربتت رو بخور.

شیراب رو داخل حوض باز کردم و گفتم: برم سبديارم. بادوتاسبد بزرگ داخل حياط شدم. پاچه شلوارم بالا زد و مشغول شستن میوه ها شدم.

مرتضي ليوانشو داخل سيني گذاشت و گفت: پس سپيده كو؟

_____ داشت لباساشو اتو ميزد.

بالحن پرکنایه اي ادامه دادم طفلک كلي کار ريخته روسرش. عطر زدن به لباساشو بگو!!!!!!

بعد زدم زیر خنده از لحن خودم. مرتضي ام دست به کار شد: تا غرو بم دست تنها نمیتوني.

مامان خواست بياد کمکمون که مرتضي نداشت. وقتي مامان رفت روبه مرتضي گفتم: مرتضي تو برو به کارات برس من خودم ميشور مشون. ديگه شستن دو تاجعه میوه که بازوي پهلووني نميخواه.

باحرص نگاهم کرد که گفتم: اين شعله هاي خشم که در ديدگان توست، پاداش رنج هاي دل بينواي ماست؟

بالحن ناراحتي گفتم: الان بايد ت بدم؟؟

باخنده گفتم نه الان پاشو برو به كارات برس

سيبي كه شسته بود رو داخل سبد انداخت وگفت: دارم
جور خواهر خودخواهت روميكشم.

_ اينجوري نگو سبيده خودخواه نيست

_ بعله ميدونم عمه من خودخواهه. ولش كن قرار شد ت بدم. تو همه
راز جهان ريخته در چشم سياهت، من همه محو تماشايش نگاهت

لبخندي زدم. برعكس همه پسراي دوست وفاميل كه سعي در جلب توجه
سبيده داشتن مرتضي هيچ وقت بحث و مشاعره بامنو ول نميكرد كه به
سبيده و اداهش نگاه و توجه كنه. تازه اغلب كارهاوبي توجهي سبيده به
اطرافيانش روبه باد انتقاد ميگرفت

باشيطنت گفتم: اووم ت. تو كه امروز نگاهت به نگاهي نگران است، باش
فردا كه دلت بادگران است

بالبخند گفت:ت تو را از دور میبینم که میخندی و می ایی،نگاهم باز حیران
تو خواهد شد،سرپاچشم خواهم شد...

نمیدونستم از شعرایی که برام میخوندمنظوری داشت یانه اما من غرق
لذت میشدم.

بالبخندگفتم دال بازم فریدون.

سیب روداخل سبد انداخت وگفت:اره دال از فریدون

_دور از نگاه گرم تو بیتاب گشته ام،بر من نگاه کن که تب و تابم ارزوست.

نگاهم کردوگفت:ت،تو کیستی که من اینگونه بی تو بیتابم،شب از هجوم
خیالت نمیردخوابم.

نگاهم تو نگاه خندونش گره خورد میدونستم دوسم داره
اماچجوری؟؟دوستانه؟از روی فامیلی یا عاشقونه!!!!

بلندشدم و خوندم:مرا ان دل که بر دریازنم نیست

_باز ت بدم

نه سبد هارو بزار و تخت برم دستمال بیارم خشکشون کنیم.

وقتی باز به حیاط برگشتم مرتضی جعبه های خالی روداخل زیر زمین گذاشته بود. چشمش که بهم افتاد گفت: تونیستی که ببینی، چگونه عطر تودر عمق لحظه هاجاریست

باشیطنت گفتم: آره؟؟!!

بالبخندگفت: آره

باخنده گفتم: پس اینوبگیر... تونیستی که ببینی چگونه پیچیدست، طنین شعر نگاه تودر ترانه من.

از حاضر جوابیم تک خنده ای کردوگفت: همیشه از مشاعره باتو حال خوب میشه.

سپیده داخل حیاط شد سببی از داخل سبد برداشت و بالبخند فوق العاده اش چشمکی حواله من کردوگفت: دست مرسی سحر خوشگلم.

مرتضی باطعنه گفت: کارات تموم شد؟

_ نه بابا او مدم يه سر به سحر بز نم ببينم باميوه ها چيکار کرده؟

_ اِ پس وجدان هم داري؟؟!!

سپیده باناز خندید و گفت: يه کوچولو

بعده سمت دستشویی راه افتاد. گفتم وجدانت واسه شکم پر خودت
بیدار شده

خدان گفت: تو همیشه شوخي شوخي با حرفات ميزني تو هدف

با انگشت اشارش وسط پیشونیش رو نشون داد.

يه خورده ديگه با مرتضي حرف زد م که زنگوزدن.

_ کيه؟

_ باز کن خاله جان

خاله مهشیدم بود دویدم در روباز کردم. مثل همیشه
صورت موبوسید و احوال پرسید. کم کرد. کم بقیه مهمونا هم از راه
رسیدن. ساعت سه بود که عمه پوران بابچه هاش طاهره و طاهرا
او مدن. طاهره ۹ سالش بود تازه نامزد کرده بود. نامزدش ساکن اصفهان
بود و اون شب تو جمعمون نبود. طاهرا ۹ ساله طاهر ۴ ساله. همسرش علی
اقا هم قرار بود شب بیاد. طولی نکشید که باباهم او مد. همراه همیشگی
مرتضی. انقد کار زیاد بود که نشد از جمعشون بهره ببرم و برای کمک به
مامان رفتم. ساعت ۵ بود که عمو محراب بازن عموشیو اوبچه هاشون
شیرین و شهریار او مدن. شیرین همسن سپیده بود سعی در تقلید از کارهای
سپیده داشت گرچه سپیده همه حرکاتش ذاتی بود. از بدو ورودش با سپیده
جفت شدن. شهریار ۲۰ سالش بود از اون تیپ های ژینگول که هر روز یه
مدل مو و لباس میپوشیدن. میدونستم که از من خوشش میاد چند ماه قبلش
بهم گفت: ازت خوشم میاد ادا نداری خودتی. از دخترایی که همش در حال
سرخاب سفیداب و بزک دوزکن بدم میاد.

منم با خنده گفتم: از پسرای که همش در حال بزک دوزکن چی؟

جدي جوابم داد: قضیه دختر با پسرفرق داره. مثل سیاه و سفید

خندیدم و گفتم: نه دیگه انقد، نهایتش مثل قهوه ای سوخته سیاه. یا مثل سفید
و شیرین

هرچی من زدم به خنده اون جدیتر جوابم داد.

وقتي سعيد به خونه اومد صدای تبریک و دست زدن
هوارفت. شهریار بالودگی باقیچی و سشوار و ژل مو به سمتش رفت که
صدای خنده همه رو در آورد. شهریار پسر بدي نبود شاید من زیادی به این
قضیه به قول خودش بزرگ دوزک حساس بودم. شاید به خاطر اینکه
همیشه جور بزرگ کردن سپیده رومن باید میکشیدمو کار هاش همش
گردن من بود. قد بلندی داشت و چشماي درشت قهوه اي و ابرو هاي کشیده
و دستکاري شده درکل پسر براننده اي بود. اون شب شام رو ساعت
هفتونیم خوردیم چرا که ساعت ۹ با خانواده مانده قرار داشتیم.

تاپ یقه سه سانتی سفیدم رو باکت و شلوار شکلاتیم که با قد بلندم جور بود
پوشیدم و بدون هیچ بزکی!! به جمع پیوستم. سپیده و شیرین سنگ تموم
گذاشته بودن چه از لباس چه از ایش. اون شب هم شهریار سادگیم
رو تحسین کرد. نمیدونم چرا دوست نداشتم دوسم داشته باشه. شاید به خاطر
اینکه خودم مرتضی رو دوست داشتم و خبر نداشتم که این دوست داشتن
همون علاقه شدید قلبیه.

هدایا و میوه ها و شیرینی ها که تزیین کرده بودیم رو داخل ماشین
بابا گذاشتیم. شیرین همیشه سعی در جلب توجه مرتضی داشت به خاطر
همین خیلی خودسرانه و بدون اجازه عمودست سپیده رو گرفت و داخل
ماشین مرتضی جاگرفتن. ماشین بابا جان بود و من مجبور شدم با تعارف
شهریار داخل ماشین عمو کنار شهریار بشینم. موقع نشستن نگاه دلخورم به
نگاه مرتضی افتاد بلخندی زدو راه افتاد و من از این بی توجهیش که حس
کردم دلم گرفت. دو ساعتی به گفت و گو گذشت. اونها هم اقوام نزدیکشون
رو دعوت کرده بودن. و من به وضوح میدیدم که چشم همه پسر ها به سپیده

بود. و سپیده از این موضوع خرسند بود. همیشه از نگاه های پرتحسین بهش خوشحال میشد. ولی من خدارو شکر میکردم که اونقدر زیبا نیستم که بخوام نگاه هیز مردهارو روی خودم تحمل کنم. قرار عقد و عروسی به سه ماه دیگه که روز میلاد حضرت مهدی بود افتاد.

مهر ماه از راه رسیدن و من وارد مرحله جدیدی از زندگی شدم. وارد دبیرستان شدم. کم کم از اون حالت کودکانه جدا شدم. چه اخلاقم، چه نگاهم به زندگی، و حتی چهره و اندامم. داشتم بزرگ میشدم و این بزرگ شدن و نگاه کردن در اینه به چهره ام که اگر سپیده اینقدر زیبا بود زیبایی من اشکار تر بود، احساساتم رو بیشتر قلقلک میداد و هر روز به مرتضی وابسته تر میشدم و دلتنگ و گاهی بیقرار... مخصوصا وقتی دوستام تو دبیرستان زیبا مییم و حالت چشم ها و نگاهم رو تحسین میکردن امیدم به دیده شدن توسط مرتضی بیشتر میشد.

روز عروسی سعید رسید همگی آماده بودیم که به باغ بریم. نگاهی به چهره سپیده که ارایشش کاملاً زنانه بود و موهاش رو شینیون زیبایی کرده بود و بعد تو اینه به چهره ساده و بی ارایش خودم نگاه کردم فقط مو هام رو بیگودی کرده بودم و باگل سر سفید و قرمزی تزئین کرده بودم. سپیده با احتیاط شالش رو روی سرش انداخت متوجه نگاهم شد و پرسید: چیه؟

صادقانه گفتم هیچی داشتم خودم رو با تو مقایسه میکردم. خندید و لپم رو کشید و گفت قربون خواهر خوشگل خودم برم. بعد نگاهی به بولیزم که یقه کاپ و استین های توری سفید و قرمز داشت و به نظر سپیده تو تنم معرکه بود کرد. رژ قرمزی برداشت و نزدیک لبام آورد. باجیغ گفتم: نه

__ نترس باباچرانه؟

__ نمیترسم. دوست ندارم خیلی جیغه.

__ باشه بیا اینوبزنم صورتیه

بعد به لب هام مالید و یکم رژ گونه زد. صورتم سفید بود و مژه هام
مشکی نذاشتم بیشتر از این بزرگم! کنه. دامن سفیدم رو که تا پایین زانو هام
بود پوشیدم و شال و مانتو ام رو هم برداشتم.

به جرعت قسم میخورم که اون شب سپیده زیباترین دختر مجلس بود
حتی از عروس که ارایشگر براش سنگ تموم گذاشته بود. سپیده
و شیرین و بقیه دختر پسر ای فامیل هر دو طرف وسط مجلس بودن. مرتضی
هرگز اهل رقص نبود. منم زیاد اهلش نبودم اما خوب عروسی تنهابر ادرم
بود. هر نیم ساعت یه بار پنج دقیقه ای بین جوونا یه خودی نشون میدادم
که بیشتر شهریار همراهم میکرد. فکر نمیکردم انقدر روم زوم باشه. موقع
رقص گفت: تو هم اره؟

باتعجب نگاهش کردم که به لب هام اشاره کرد. خجالت کشیدم
و گفتم: کار سپیدست.

گرم نگاهم کردوگفت:میدونم

سعي کردم ديگه تا اخر مجلس باهاش روبرو نشم. از نگاه هاي گرمش حال منقلب ميشدو حس بدی وجودم رومي لرزوند موقع شام وقتي غذا به دست دنبال صندلي خالي ميگشتم چشمم به مرتضي افتاد. بالبخند دستي برام تگون داد. به سمتش حرکت کردم وروي صندلي کنارش نشستم

_پارسال دوست امسال هيچي سحر خانوم

شکلکي در اوردمو گفتم:توقع داشتی بيام تو جمع پير مردابشيم پيش تو؟؟

_دست دردکنه حالا من شدم پير مرد؟

_لوس نشو. ادمایي که باهاشون ميپيري رو ميگم.

_باشه حق باتوبه. لباست چقد بهت مياد معرکست.

_جدي؟! انتخاب سپيدست. نظرش هم دقيقا نظر توبه، چه تفاهمي!!

لبخندي زدوگفت:تنهاتفاهم من وسپيده سر توبه. دوتاييمون عاشق تو ايم.

بلافاصله مشغول ریختن نوشابه داخل لیوان هاشدو نفهمید شاید هم فهمید که با حرفش چه حالی شدم. اون شب هم گذشت. مرتضی تقریباً ماهی یکی دوبار به خونمون می اومد و با هر بار او مدنش دل من رو بیقرار تر میکرد و من هر روز بیشتر واقف به معنای واقعی عشق میشدم. نزدیک عید بود یک ماهی میشد که دلتنگ مرتضی بودم. سه تارم رو تو بغلم گرفته بودم و به گل های قالی چشم دوخته بودم که دستی روی شانه ام قرار گرفت و سپس بوسه گرم باباروی پیشونیم.

__ سلام بابایی

__ سلام خانوم خانوما. توفکری؟

__ نه فقط دلتنگم.

__ دلتنگ کی؟

__ دلتنگ کی؟ دلتنگ چی؟

شانه ای به علامت ندونستن بالا انداختم. سه تار رواز بغلم گرفت و بادست های هنرمندش شروع به نواختن کرد. دلشوره بدی به دلم چنگ میزد و بالاخره روز عید اون اتفاق وحشتناک افتاد که شاید منوز ندگیم رو به نابودی کشید. سپیده انبوه خواستگارشو به بهونه اینکه نمیخواه خودش

رواسیر مردوخانه داري و ازدواج کنه رد میکرد. بعداز دوماه بیخبري از مرتضي حالاخاله مهشیدتو سالن پذیرايي نشسته بود و باشادي و هیجان سپیده روبراي مرتضي خواستگاري مي کرد من... شاید مردم...

بالاخره بعداز چند روز که خاله هر روزش به خونمون مي اومد و به قول معروف مخ سپیده رو کار گرفته بود، جواب مثبت سپیده خاله رو به عرش بردومن رو به قعر زمین وزیر خروار ها خاک و میون مواد مذاب سوزان... آه نفس به معنای واقعي کلمه مردم. فکر اینکه مرتضي هرگز من رو دوست نداشته و اومدن هاش به خونمون به خاطر سپیده بوده منو به اتیش کشوند اما سعی کردم غروم رو حفظ کنم و دم نزنم. یعنی کاری هم از دستم بر نمی اومد. مرتضي از سپیده خواست گاري کرده بود و سپیده جوابش مثبت بود. چه کار باید میکردم. مرتضي هرگز قولی به من نداده بود که رویاهای منو محقق کنه. طی چند روزی که قرار گذاشتن بعداز اومدن مرتضي از مسافرتی که با دوستاش رفته بود مراسم رسمی خواستگاري انجام بشه، خودم رو یعنی ظاهر م رو خونسر دواروم کردم گرچه قلبم متلاشی شده بود. بیشتر سعی میکردم تو مراسم کامرنگ باشم یا حضور نداشته باشم. بالاخره اخراي فروردین بود که به عقد هم در اومدن و من به اجبار برای تبریک جلورفتم. سپیده مثل ماه شب چهارده بود. از ذهنم گذشت که واقعا چر افر می کردم مرتضي سپیده رو ندیدم. گیره و عاشق من میشه! و بعد باز از ذهنم گذشت که لیاقت مرتضای من حوری زیبایی مثل سپیدست. بی اختیار اشکام جاری شدن و سپیده رو در اغوش کشیدم و از صمیم قلب شکستم بر اش ارزوی خوشبختی کردم. روبروی مرتضي ایستادم و در حالی که سعی داشتم صدام نلرزه گفتم: براتون. دنیا دنیا عشق ارزو میکنم مرتضي

اون روز نفهمیدم چرا البش روبه دندون گرفت نگاهش روازم دزدید. فقط فهمیدم که بلافاصله دست سپیده رو تودستش گرفت. به درخواست مرتضی مراسم عروسی خیلی زود اتفاق افتاد.

اوایل تابستون بود که دست تودست هم راهی خونه بختشون شدن. اون شب تاصبح باصدای بلندواز ته دل گریه کردم. مامانیناگریه هام رویای رفتن سپیده گذاشتن. ماه هابود که هرشب بیصدااشک میریختم واین بغض بدجوری سینم روسنگین کرده بود.

شرایط تغییر کرده بود مرتضی دیگه پسر خاله ی مجردم نبوداون شوهر خواهرم بودومن بامنطق ذاتی ای که تو وجودم بودسعی داشتم این عشق عبث روبه دست خاطره هابسیارم. او اخر تابستون بودکه به پیشنهاد عمو علی همگی دست جمعی به سمت شمال وویلاشون حرکت کردیم. داخل ماشین بابانشسته بودم وسیعی میکردم توجهی به ماشین مرتضی نکنم که باحوصله به حرف های سپیده وخنده های از ته دلش گوش میکرد. ذهنم باز به زمانی کشیده شدکه رویام نشستن کنار مرتضی توجایگاه سپیده بود. میدونستم که شیرین هم از ازدواج سپیده ومرتضی ضربه خورده اما انگار عشق نبوده وشاید حس زودگذر. چراکه به هفته نکشیده فراموش کردواز ماکش بیرون اومد. از عمه شنیده بودم که قراره به یکی از خواستگارش که وضع مالی خوبی داشت جواب مثبت بده. به ویلاکه رسیدیم شیرین باذوق گفت: بچه هاغروب دریادیدن داره، پایه هاش کیان؟

سپیده کیف دوشیش روبه دست مرتضی سپردوراه افتادبدون اینکه از مرتضی کسب تکلیف کنه یا حتی اون رو هم دعوت کنه. طاهره و شکور دست تو دست هم موافقتشون رو اعلام کردن. من هم گفتم پایه ام و بلافاصله شهریار موافقتش رو اعلام کرد. از روزی که خاله سپیده رو بر امرتضی خواستگاری کرد دیگه کمتر با مرتضی هم کلام میشدم البته مرتضی ام توجهی بهم نداشت. نمیدونم چیشد که گفتم: سپیده فکر نمیکنی تازه عروسی و باید همراه شوهرت بیای؟

مرتضی بابته نگام کرد و بعد با دلخوری به سپیده. سپیده ام باخنده گفت تو باز شوخی شوخی بر جک منور دی؟

بعد باناز گفت: اوکی ای مرتضی

__ نه خسته ام

از غم صداش دلم گرفت. سپیده بیخیال شونه ای بالا انداختو همراه شیرین راه افتاد. سپیده بی ادب بود. درستش این بود کنار همسرش بمونه یا حداقل اجازه بگیره. البته تا بود سپیده همین بود. بدون اینکه به مرتضی نگاه کنم همراه شهریار راه افتادم. سپیده با شیرین خنده کنون تو ساحل قدم میزدند. طاهره هم بانامزدش. منم به اجبار باشهریار که حالا یکم موقر تر شده بود و کمتر مدلای اجق و جق به موهاش میداد. ترجیه میدادم تنها باشم تا به افکارم یه سروسامونی بدم.

_چرا ساکتی سحر؟

_چی بگم؟

_نمیدونم

بعده شوخی به شکور و طاهره اشاره کرد و گفت: هرچی که طاهره داره میگه.

_بی مزه

_یه مدته حس می کنم تو خودتی، به من بگو چته؟

_اشتباه می کنی

_اشتباه نمیکنم، بگو، یه چیزی داره از ارت میده.

_چرا اینقدر رومن زوم می کنی؟

دلخور گفت: نگو نمیدونی چرا

روي تخته سنگي نشستم. کنارم نشست: از وقتي سپيده رفته خيلي
تنها شدم، همين

بالحن غريبي گفتم: بذار از تنهائي درت بيارم

باتعجب نگاهش كردم. بي پروا تر از هميشه تو چشم زل زد بعد نگاهش روي
چونه ام سر خور دو گفتم: اين چال كوچولو روي چونه ي كوچولو ت نفسمو
بند آورده.

دو مرتبه زل زده چشم و ادامه داد: چشمات سحر خواب و خوراك
روازم گرفته، نامهربون نباش سحر. يامن از دواج كن و از لاک تنهائيت
بيرون بيا

نميدونم چرا اشكام در او مدن. هيچ حسي نسبت بهش نداشتم. من
هنوز نتونسته بودم ياد مر تضي رواز ذهن و قلبم دور كنم.

خواست اشك هام روپاك كنه كه مانع شدم: ميشه تنهام بداري؟

_ ناراحت شدي؟

به دلم رجوع کردم و گفتم: نه تو که حرف بدی نزدی فقط احتیاج دارم
تنها باشم

_ تاکی؟؟

متوجه منظورش نشدم و نسنجیده گفتم: یکی دو ساعت تو ساحل قدم بزنم

بالبخندگفت: من چیکار کنم؟

_ برگردویلا. نمیدونم هر کار دوست داری انجام بده خلاف جهت نگاه
شهریار راه افتادم اونم بعد چند دقیقه که بانگاش بدرقم کرد به
ویلا برگشت. طاهره و شکور هم برگشتن نیم ساعت بعد سپیده به سمت
اومد: خسته شدم سحر هوا هم تاریک شده بیابگردیم

_ شما برید منم میام

_ زود بیای پس خوشگلم

لبخندی بهش زدم میدونستم خیلی دوسم داره. اون خیلی مهربون
بود شاید آگه از دلم خبر داشت زن مرتضی نمیشد. اهی کشیدم باز به قدم
زدن لب دریامشغول شدم لحظه ای هم به
شهریار فکر نکردم. زیاد حرفاشو جدی نگرفتم. میدونستم خواهش قلبش به

ز بونش او مده اما جواب من منفي بود. از اون همه فکرای بی سر و ته خسته شدم و به سمت ویلاراه افتادم. از خیابون که رد میشدم متوجه ماشینی شدم که با سرعت به سمت می اومد. پاهام به زمین قفل شده بود که دستی قوی بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش کشوند. اشک که تو این چند ماه مهمون همیشگی چشمام شده بود جاری شد. اروم از اغوش مرتضی که عطرش اشناترین بوها برام بود بیرون اومدم.

__ حواست کجاست سحر داشتی خودتو به کشتن میدادی

از اینکه بعد از ماه ها اینقدر بهش نزدیک بودم اما باید کناره می گرفتم به حق حق افتادم و گفتم: به جهنم میداشتی می مردم

__ تو چت شده سحر!؟

دستم رواز دستش بیرون کشیدم و گفتم: به توربטי نداره. واسه چی راه افتادی دنبال من؟ مگه خسته نبودیی؟

بابهت نگاهم میکرد که دوان دوان به سمت ویلاراه رفتم. تا اون روز هرگز با کسی اینجوری حرف نزده بودم. به جای تشکر بود. دقودلیموسرش خالی کردم. مرتضی مستحق این برخورد نبود اون برای من همیشه پراز محبت بود... اون شب بعد از شام متوجه شدم که شهریار باز نعو صحبت میکنه وزن عمو بالبخند به من چشم دوخته. توجهی نکردم ولی انگار خبرایی بود که عمو بحث خواستگاری

رو راه انداخت و من سردرگم این اشتیاق عجولانه از طرف
شهریار بلندشدم و از ویلا خارج شدموبه انتهای حیاط ویلا و در دورترین
نقطه به ساختمون ویلا پشت درخت بزرگی نشستم و در مانده اشکام
جاری شدن اه که هیچ کس از دلم خبر نداشت. چرانمیشد فراموشش
کنم. چرانمیداشتن به حال خودم باشم... سرم روروی زانو هام گذاشته بودم
و گریه میکردم که صدای تو گوشم پیچید: این شعله های خشم که در
دیدگان توست، پاداش رنج های دل بینوای ماست؟

ان بوسه های مهر نخستین که هر زمان، می ریخت از نگاه تو بر جان من
کجاست؟

سرم رو بلند کردم. پس میدونست که دوش داشتم
و حالا چرا اینقدر پریشونم. پوز خندی زدم و گفتم: ت بدم؟؟؟

_هرچی دوست داری بده

_واو بدم؟

غمگین گفت: بده

_ویرانه ایست سخت غم انگیز و هولناک، این وادی خراب که دل نام
او کند، جز گورخاطرات زمان گذشته نیست، هر چند در خرابه بی دل جست
جو کند

عمیق نگاهم کرد و روی زمین نشست و گفت: ر میدم

رفتم که ان دو چشم زیبارا، از صفحه خیال فرو شویم، رفتم صفای مهر و
محبت را، در دیده و دل دگری جویم، در داکه هر نفس که بر آوردم، دیدم
حدیث عشق تو می گویم.

_میدم بدم؟

_هرچی دوست داری بده. فعلا که شده دلنامه نه مشاعره

_مرتضی؟

_جانم

دل لرزید اما نباید می لرزید: بابت امشب معذرت میخوام

_بابت بی اعتنایی های این چند وقت چی؟؟

__مجبور بودم

__میدونم منم مجبور شدم

باتعجب نگاهش کردم که گفت: دلم بر امشاعره باهات تنگ شده بود اونم از
نوع فریدونیش

__واسه چي اومدي اینجا؟

__داوطلب شدم پیام ببینم نظرت راجع به شهریار چیه؟

__نظري راجع بهش ندارم

__نمیشه. ادم یا کسی رو دوست داره یا نداره

__تو چي؟ نظرت راجع به سپیده چیه؟

__حکایت احساس من به سپیده فرق میکنه

_حکایت احساس منم به شهریار فرق میکنه

_از کنایه هات سردر نمیارم نامهربون شدي

_نامهربونم کردن

_کیا؟

_همونایی که تو قلبم خونه داشتن. اونایی که رفتن تا چشم روز از صفحه خیالشون بشورن

_سحر؟!!!

متاسفم نظري راجع به شهریار ندارم

_سحر من مجبور شدم... که... مامان چند ماه رومخم بود که سپیده چنانه و چنانه زیر بار نمیرفتم. به گریه افتاد و با تر فندهای مادرانش اوکی رو ازم گرفت. صدر صدمطمن بودم که جواب سپیده منفیه. اون هیچ وقت بهم توجهی نداشت برعکس تو... به مامان گفتم جواب منفي رو که از سپیده شنید باید دست از سرم برداره تا وقتی که خودم بهش بگم کیو میخوام... سحر من دوست داشتم میدونستم که تو هم دوسم داری، عشقی دوطرفه که قاعدتاً بی در دسر باید به هم میرسیدیم اما دست قدرتمندت قدیر

رو فراموش کرده بودم... وقتی سپیده جواب مثبت داددیگه نتونستم پاپس بکشم. همیشه کل فامیل به هم میریخت. خیلی تلاش کردم فراموشتم کنم. خواستم مراسم عروسی روزودتر راه بندازم. فکر میکردم شاید حضور سپیده کنارم بتونه یاد تو رو از ذهن و روحم بشوره

بی اختیار گفتم: شست؟

_ از ذهنم تا حدودی ولی از قلبم... دیگه شبانتنهانیستم که بخوام به تو فکر کنم. بودن سپیده منع از گناه می‌کنه. شهریار همراه خوبه که بتونی فراموشم کنی. من به سپیده تعهداتی دارم که همیشه جلو اشکاتو بگیرم. خوب فکر کن...

رفت و منو تو بهت تنها گذاشت. چرا اینطور شد؟؟؟ وای خدا!!! مرتضی دوسم داشته. کاش به زیبایی سپیده بودم تا خاله من رو برای مرتضی خواستگاری می کرد، برای او مین بار به چهره سپیده حسودیم شد. ولی حق با مرتضی بود اون شوهر خواهرم بود باید از این خواب بیدار می شدم. به سمت ساختمان ویلا راه افتادم و تصمیم خودم رو در عرض کمتر از یک دقیقه گرفتم باید مرتضی رو از ذهنم پاک میکردم. وارد سالن که شدم همه نگاه هابه سمت من چرخید. امانگاه من بی اراده روی مرتضی قفل شد. نگاه پریشونش رو از من گرفت و دست سپیده رو تو دستش گرفت. هه میخواست بهم بفهمونه که به کس دیگه ای تعلق داره. نگاهم به بابا افتاد. درپس نگرانش برق خاصی از رضایت داشت. شهریار نگران و بیتاب بود. ز نعمو بالبخند پر رنگی نگاهم می کرد. روبه بابا گفت: سهراب خان اگه اجازه بدید شهریار و سحر جان یه چند

کلمه اي باهم صحبت کنند. درسته که باهم بزرگ شدن ولي حالاقضيه
فرق میکنه، رنگ نگاه ها، رنگ صحبت ها، يه جهت ديگه به خودش
گرفته. .. واي چه مراسم مزخرفي بود، اون لحظه دلم ميخواست بميرم
ويا از اون كابوس بديدار بشم. شايدم دلم ميخواست به حال خودم بزارم
تنهائي روبه شهر يار ترجيح ميدادم. همراه شهر يار باز به اجبار از
ويلا خارج شدم. بي هدف به سمت بيرون کشيده شدم. بدون اينکه روسري
يا لباس مناسبی به تن داشته باشم. اصلا حواسم نبود. شهر يار هم بي حرف
دنبالم مي اومد. ده دقه اي گذشت ک صدام زد: سحر؟

نگاهش کردم که حرفش روبزنه.

چرا گريه کردي؟

دوباره بي حرف راه افتادم. روي همون تخته سنگ نشستم. فکر حرفاي
مرتضي نميداشت روي شهر يار کليک کنم.

سحر به من اعتماد کن. علاقه من به تو ضامن خوشبختيمون ميشه.

خسته از هر فكري گفتم: باشه بهت اعتماد ميکنم.

لبخند رضایت روي لباس نقش بست. بادست موهامو پشت گوشم
جادادو تو صورتتم خيره شد. واي خدا کمکم کن که نگاه هاي داغش

رو طاقت بيارم و دلم اشوب نشه. وقتي دستم رو تو دستش گرفت
و بوسيد باترس از جا پریدم. شاید این راه فراموشي نبود. من به هیچ وجه
امادگي بر خوردهاي جسمي رو نداشتم

_ چي شد؟؟

_ ميشه تنهام بذاري ميخوام فكر كنم.

_ تو كه گفتي بهم اعتماد داري؟

_ تافر دابزار فكر كنم

_ باشه. ولي يادت باشه اگه جواب... جواب رديهم بدی، سندمرگم رو
امضا كردي. منو باور كن سحر به خدای بالاسرت خيلي دوست دارم

سرم رو انداختم پايين: الانم نميذارم اينجا تنهاتونيموني

اشاره اي به موها و لباسم كردو گفتم: بریم.

نفس عمیقي کشیدم. حق با اون بود چقد سر به هوا شده بودم. کنارش
توسکوت به ویلا برگشتم. سپیده ذوق زده به سمت اومدو کنار گوشم
گفت: خوشگل خانوم جوابت چیه؟

_ میخوام فکر کنم

_ فکر کردن چي؟! اكي از شهریار بهتر؟ خوشگل، خوش تیپ، پولدار

به سمت اتاقم راه افتادم. دنبالم اومد. نظرت راجع بهش چیه؟

_ نظري ندارم

_ خوب پس خوبه. منم وقتی خاله بر امرتضي خواستگاریم کردنظري
نداشتم. ولي بدنشد. همیشه فکر میکردم بعدازدواج باید از علايقم دست
بکشم و ازادیم رواز دست میدم اما بعد دیدم نه بابا بهترم شده. من هر کار
دوست داشته باشم انجام میدم. مرتضي اصلا کاري به کارم نداره
در صورتی که توخونه که بودم براهر کاري باید اوکي بابا ومامان
رومیگرفتم. ازمن میشنوي ازدواج کن.

چقد مغزت کوچیکه سپیده خواهرم زندگی که همش ول کشتن نیست پس
علاقه این وسط جاش کجاست؟ اون شب حتي براي شام هم به جمع
ملحق نشدم. مایده باردار بودوبه خاطر همین سعیدوزنش تو اون مسافرت

همراهمون نیومده بودند. چقدر دوست داشتم با سعید صحبت کنم. سعید همیشه بهترین راهنمایی ها رو بهم میکرد. ساعت ۲ رو گذشته بود که تقه ای به در اتاق خورد بابا بود. او مدتواتاق

_ سلام بابا

_ سلام دخترم نخوابیدی؟

_ نه خوابم نبرد

_ به شهریار فکر میکردی؟

_ نه!!

لبخندی زدوگفت:شهریار پسر خوب و خوش قلبیه.دوسش دارم.ولی میخوام بهت بگم اگه جوابت منفیه بدون رودرباسی بگو اصلاهم ملاحظه من یا عمورونکن.توهنوز بچه ای پراز شوروشوق.بررات هزارتارزودارم.دلم میخوادبری دانشگاه درس بخونی براخودت کسی بشی.باپشت کاری که درتوسراغ دارم میدونم که ایندت روشنه.امااگه جوابت مثبت هم باشه من شرط وشروطی دارم اول اینکه تادوسال حرف از عروسی به میون نیادتاتودیلیمت روبگیری وبعدهش هم اجازه شرکت درکنکورودانشگاه روداشته باشی که البته باشناختی که از

شهریار دارم میدونم که مانعی برای پیشرفت تو نیست به هر حال
بابا خوب فکر اتوبکن تصمیم تو تصمیم ماست.

بلند شد و بابوسه ای به پیشونیم رفت.اره اینطوری بهتر بود.دو سال فرصت
خوبیه.دو مرتبه تبه تبه ای به در خورد.فکر کردم باباست

-بیاتو بابا

_منم سحر

مرتضی بود.چی از جونم میخواست امشب.درو باز کردم.برگه ای به دستم
داد

_سحر چندخطی که برات نوشتم رو نمیتونستم چشم تو چشم برات
بگم.منو ببخش،به خاطر همه کوتاهیام.

اشکام سر ازیر شد و اون با سرعت از من فاصله گرفت.

داخل اتاق شدم و تایی برگه رو باز کردم.

درکنج غم نصیب من از روی او

جز در دورنج و گریه ی بی اختیار نیست

در داکه با خبر از دل بیقرار من

ان مایه ی قرار دل بیقرار نیست

سحر عزیزم نمیدانم از کجا شروع شد. علاقه زیادی به شیرین زبانی
ها و شعرهایی که با صوت میخواندی داشتم. صدایت و نوع بیانت، احساس
خوبی را در من بوجود می آورد. دختر کم سن و سالی که تمام شعرهای
حافظ را، سعدی را، سهراب را، فریدون را... اه فریدون... وقتی به
شعرهای فریدون علاقه مند شدم که علاقه تو را دیدم. با کنایه تمام احساس
را در شعرهای فریدون برایم بیان می کردی. کم کم علاقت علایق من هم
شد. از آن همه سرزندگی و اشتیاق غرق لذت میشدم. به مرور زمان این
علاقه به قلبم نفوذ کرد، دیدم عاشقم. شبهام پر از صدای تو بود، پر از فریدون
پر از سحر... کم سن و سالی و وجودخواهر بزرگترت باعث شد قفل
سکوت به علاقه ام بزنم تا به وقتش... اما افسوس که دست
تقدیر تو انقدر از عشق ما بود... وقتی با سپیده پیمان زناشویی بستم سعی
کردم از یاد تو خالی شوم... دیدن نگاه پر غم تو عذابم میدهد. دل از من
بکن، من لایق احساس پاک تو نبودم. این را تقدیر به من ثابت کرد. خواهش
میکنم من رو برای همیشه از قلبت بیرون کن و به زندگی و آینده سلام
کن. تا ابد برای خوشبختی ات دعا میکنم سحر عزیزم

اشکهام رو پاک کردم. اون شب سخت ترین شب زندگیم بود حتی سخت تر از شب عروسی سپیده و مرتضی. صبح دیرتر از بقیه بیدار شدم. جوونابرای گردش رفته بودن و تانزدیکای غروب خبری از شون نشد. غروب تو جمع رضایتم روا اعلام کردم و باباشرایطش رو گفت. قرار شد وقتی به تهران برگشتیم صیغه محرمیتی بینمون خونده بشه و مراسم عقد و عروسی بمونه برا دوسال دیگه. زن عمو انگشتر قشنگ و پرنگینی رو که بعدا فهمیدم همون روز شهریار برام خریده بود، به دست شهریار داد و از بابا کسب تکلیف کرد و شهریار کنارم روی مبل جا گرفت. گیج و منگ دستم رو به دستاش سپردم و انگشتر اسارت ازینت بخش دستم شد و بعد بوسه ای به دستم زد. به جای اینکه از شرم سر به زیر بشم سریع به مرتضی نگاه کردم و متوجه سرخی چشم و صورتش شدم. سرم رو پایی انداختم و فکر کردم به درک چطور خودش همش دست سپیده رو برای تاکید تو دست میگیره.

صدای دست زدن هابلند شد. شهریار برای شام همه رو به رستوران دعوت کرد که البته چون مامان شام پخته بود بزرگتر اقبول نکردن و جوونتر راهی شدیم. وقتی جلوی رستوران از ماشین پیاده شدم شهریار دستش رو تو دستم قفل کرد. حس بدی شدم. تب شهریار تند بود و مجالی به امادگی احساس من نمیداد. همیشه ارضاع خودش و احساساتش تو اولویت قرار داشت. دلم میخواست خوددار تر باشه و مجالی هم به من و احساسم بده. اروم دستم رو از دستش بیرون کشیدم. دلخور شد.

شهریار خواهش میکنم اینجوری راحت ترم بزار موقعیتمون رو درک کنم.

هنوز باورت نشده که همسر من شدي

همسر کجا بود بابا. ماهنوز به هم محرم هم نيستيم.

باشيطننت گفتم: اهان از اون لحاظ

بچه ها بهمون پيوستند و داخل رستوران شديم. همه ميگفتند و ميخنديدند ولي من هنوز سردرگم بودم

کلافه از اون همه شور و اشتياق شهر يار که ملاحظه اي هم در کارش نبود. نميدونم چر او قتي جلو ديگران مخصوصا مرتضي منو عزيزم عشقم سحرم زندگيم .. صداميز دلرزي سرد به تنم مي افتاد و کلافه ام مي کرد. اون شب شهر يار بر اي همه سنگ تموم گذاشت. البته از جيب پر پول عمو خودش که هنوز سرکار نميرفت و دانشجو بود. رشته اش کامپيوتر بود. وقتي گارسون دسر رو آورد سبيده جلوي بينيش رو گرفت و گفتم: واي چه بوگندي ميده.

بلند شد و به سرعت رستورانو ترک کرد. مرتضي بايه ببخشيد دنبالش رفت. همگي حسابي خورده بودند و بيخيال دسر شدند و رفتيم دنبالشون. وقتي کنار شون رسيديم سبيده بيحال به مرتضي تکیه داده بود. دلم ريش شد عاشق ايجيم بودم: سبيده ايجي چي شدي پس؟؟

_قربونت برم شبتو خراب کردم. نمیدونم دوسه روزه بوي چیزاي شیرین
_که به دماغ میخوره اینجوري میشم.

وای مثل مایده نکنه بارداره.

خوشحال شدم؟!!

_نکنه حامله ای سپیده؟

سریع از مرتضی کنده شد و بعد از یه فکر کوتاه داد زد: نه!! خدای من. وای
مرتضی چرا خودم نفهمیدم. اره... وای نه خدا... مرتضی می کشمت من
از بچه هام متنفرم.

به گریه افتاد همگی با تعجب نگاهش میکردیم. زیر لب با گریه
گفت: فکر کن شکم اینقد بیاد جلو... مثل بشکه میشم

بعد بانز جارسرش رو چندبار به طرفین تکون داد. خواست از جمع جدا بشه
که مرتضی سر راهش ایستاد: چت شده تو؟ اروم باش. از کجا اینقد
مطمئنی؟

بالحن بدي گفتم: اگه يه ذره مخ اک بندت رو به کار بندازي مي فهمي. از اولشم به مامان و خاله گفتم نميخوام شوهر کنم. حالا با اين توله مزاحم چيکار کنم. به خدا يا خودمو ميکشم يا بچتو.

صداي سپيده هر لحظه بالاتر ميرفت. با جمله اخرش سيلبي مرتضي تو صورت سپيده نشست. دلم خون شد هم بر امرتضي هم سپيده هم اون طفل معصوم از همه چي بي خبر. اما سپيده تو اولويت بود. مرتضي روحول دادم و گفتم: چتونه؟

وسپيده رو تو بغلم گرفتم و براي اولين بار گريه معصومانه سپيده رو ديدم. مامان و عمه و خاله وزن عمو حسابي با سپيده حرف زدند و اروميش کردند. دوروز بعد به تهران برگشتيم و با ازمايش معلوم شد حدسم درست بوده. من و شهر يار هم تو جمع خانوادگي به هم محرم شديم. از وقتي فهميدم سپيده بار داره و مرتضي چقد خوشحاله به خودم قول دادم به طور کامل از ذهنم پاکش کنم و باشهريار هم گام بشم. البته اگه شهر يار مجالي به احساساتم ميداد و باهام راه مي اومد تا منم بتونم به قلبم راهش بدم...
اختر شب بود که مهمونايکي پس از ديگر ي خونمون روترک کردن. و شهر يابا اکراه و اجبار بعد از بوسيدن صورتم و فشاري که به کمرم وارد کرد همراه عمو وزن عمورفت. يه نفس راحت کشيدم. تانز ديکياي صبح بيدار بودم و روتختم غلط ميزدم و سعي مي کردم شرايط جديد رو هزم کنم. تازه چشمام گرم شده بودن که متوجه نوازش ملايمي روي صورتم شدم. انقد خسته بودم که توجهي نکردم و دوباره بيهوش شدم. ولي باگرم شدن لبام با وحشت از جا پريدم. شهر يار با عشق خنديد و گفتم: ببخشيد دست خودم نبود. بيدارت کردم.

ساعت هفت بود. بادلخوري گفتم شهر يار اينجا چيکار مي کنی.

_ او مدم ببينم فرشته خوشگلم تو خواب چه شکليه.

_ دو تاشاخ روسر شه. ميخواستی چه شکلي باشه. همونم به خدا فقط چشم بستس

_ خوب همون که چشمات بستس رو ميخواستم ببينم

باز شيطون شده بود. براي فرار گفتم: شهر يار به خدا ساعت چار صبح خوابم برده بذار بخوابم.

_ کارت ندارم که عشقم بخواب

_ شهر يااااا !!

_ چيه؟ چرا اينجوري نگاه ميکنی؟

_ چطوري خوابم نصف تختم رو اشغال کردی تازه من عادت ندارم وقتي کسی تو اتاقه بخوابم.

_ سحر من هر کسم؟!!! تازه باید از این به بعد عادت کنی

_ حالت خوبه؟ خوشمزه. آگه عادت هم باشه برای دوسال دیگس نه الان
که فقط ده ساعت از نامزدی نصفه نیمون گذشته

دلخور گفت: منظورت از نصفه نیمه چیه؟

_ هیچی بابا منظوری نداشتم فقط میگم انقد منو معذب نکن درضمن
صیغه محرمیت به خاطر اینکه که رفت و امدهامون اشکال نداشته باشه نه
اینکه...

_ تو منو دوست نداری؟

_ صادقانه بگم؟

_اره

_ هنوز هیچ احساسی نسبت بهت ندارم. بهم فرصت بده.

دلخور بلندش دوبه سمت در رفت اما به لحظه نکشید که پشیمون شد
و برگشت کنارم نشست و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و صورتش رو

نزدیک صورتم آورد و گفت: کاری میکنم که یه لحظه هم نتونی دوریم
روتحمل کنی

صورتم رو بوسید و گفت: بخواب ساعت یازده برمیگردم تا با هم بریم اولین
ناهار زندگی مشترکمون رو با هم بخوریم.

زندگی مشترک!!! اخل شده بود. حرفی نزدم و رفت. مثل بچه ها میموند که
عروسک برایش خریدن. به زور خوابم برد. ساعت ۱ بود که با احساس
نوازش لب ها و صورتم از جا پریدم.

شهریااااا!!!

_جان دلم. ساعت یازدهه.

پووف بلندشدم. خواستم از اتاق خارج بشم تا دست و صورتم رو اب بزنم که
دستم رو گرفت و مانع شد. قدمی عقب گذاشتم خوردم به دیوار. نگاه
تبدارش میترسوندم. محکم بغلم کرد. مثل بید می لرزیدم. به
زور گفتم: شهریار... خواهش می کنم.

بوسه هاش کلافه ام کرده بود و نفسم رو بند آورده بود. بالاخره وقتی
متوجه لرزشم شد رضایت به جدایی داد. سریع از زیر دستش
فرار کردم. دیوانگی کرده بودم. من هنوز آمادگی ازدواج رو

نداشتم. دو ماهی گذشت و من تقریباً به کارهای عادت کردم. البته هیچ گونه احساسی رودرمن به وجود نمی‌آورد و بیشتر کلافه‌ام می‌کرد. شهریار فقط به نیاز جسمی اهمیت میداد. ماهیچ وقت راجع به علایق و خصوصیاتمون صحبت نمی‌کردیم. وقتی ام که حرف می‌زد بیشتر معذب می‌کرد. می‌گفت همه حرکاتم از روی علاقه‌ام که بادیتم بی‌طاقت میشه حالش خراب!!!!

اون روز مایده رو از بیمارستان به خونه آورده بودیم. شب همگی دور مایده جمع شده بودیم. سعیدسر از پانمی‌شناخت. رو به مایده گفتم: چقد پسرت خوشگله. چی خوردی به سپیده ام بگو.

سپیده با اخم ساختگی گفت: نه پفکیه دوست ندارم تا زشم من دوست دارم بچم یه دختر ظریف باشه.

عمه پوران گفت: دلتو صابون نزن عمه جون از نشست و برخاستت معلومه بچه تو هم پسره

_نخیر دختره خودم میدونم

شهریار گفت: حالا حرص نخور وقت واسه دختر دار شدنم زیاده. مگه نه مرتضی؟

_از دست تو شهریار

سپیده با حرص گفت: من غلط بکنم. همینم نفهمیدم. اصلاً دختر پسر چاق
لاغر کچلم باشه فقط همین یکی. یک سال فقط باید بکوب باشگاه برم که
هی کلمو درست کنم

شهریار روبه مرتضی گفت: خوش به حالت والا این سحر ۲۴ ساعته
چسبیده به کتاباش. انقد فیزیک خونده بعضی وقتا فکر میکنم روباتی ادم
اهنی ای چیزیه. دریغ از یه ذره ناز و ظرافت دخترونه.

تموم تنم یخ بست. اگه ولش میکردم تمام رفتارهای تو خلوتمون رو پیش
بقیه میگفت. مشتی دلخور به بازوش زدم و گفتم: همینی که هست در ضمن
فردا هم امتحان فیزیک دارم یک هفته دیگه ام هندسه

_منظورت چیه؟

کنار گوشش گفتم: یعنی مواظب حرف زدنت باش تا جریمت نکردم

خندیدوبه حالت تسلیم دست هاش رو بالا گرفت و گفت: سحر من یه دونست.

اره جون عمت یه هفته جریمش کردم و بس نشستم تو اتاقم و راهش
ندادم. اون حق نداشت از من به مرتضی جلو همه بدبگه. مگه خودش

نمیگفت که از سادگی من خوشش میادحالاچی شده که ظرافت زنانه
براش مهم شده.یادمه بعدازیک هفته که بالاخره تواتاق راهش دادم انقد
احساساتی بر خوردکردکه به غلط کردن افتادم.

سه روز تعطیلی پشت سر هم باعث شدکه دومرتبه برنامه مسافرت به
شمال اینبار به ویلای عمومحراب گذاشته بشه.بزرگتر و دلپاز تر بود
و بزرگترین حسنش ساحلی بودنش بود. هواخوب بود و هوس شنابه
سر همه زده بود. عجیب هوسش به سر منم زد که به اب بز نم.

مانده گفت:من که نمیام شنابلدنیستم

گفتم خیلی دور نمیایم منم بلدنیستم.

شیرین باشوق روبه شهریار گفت قول داده بودی یادم بدی رو آب
بخوابم. امروز وقتشه.

شهریار مثل همیشه بی ملاحظه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منوبه
خودش چسبوند و گفت:زنم شنابلدنیست باید یادش بدم.

ازش به زور جداشدمو دستشو تودست شیرین گذاشتمو گفتم:خیر ببینی
داداشت رو بردار ببر بزاریه نفس راحت بکشم

همه خندیدن. شهریار با سماجت گفت: اصلاً راه نداره من امروز باید
شنارویادت بدم

_حالا فردا یادم میدی برو اولویت با خواهر شوهره

شیرین با خنده دست شهریار رو گرفت و برد. بی اختیار از دهنم
پرید: عجب گیری افتادم از دست این خل و چل آ.

بچه هازدن زیر خنده به جز مرتضی که دلخور نگاهم کرد. بدبینانه
نگاهش رو به خاطر ناراحتی بابت شوخی هام باشه یار گذاشتم و تودلم
گفتم: به توربیطی نداره چطور رفتار کنم. من که دیگه کاری به تو ندارم.

سپیده شناگر ماهری بود بهم گفت: با من بیامی ترسم مثل پیارسال موج
قورتت بده.

با خنده گفتم: قربون اون هیكل خوشگلت برم یکی باید مواظب
خودت باشه.

دلخور شد و زدبه دریا و مرتضی دنبالش راه افتاد: سپیده صبر کن حق
با سحره تو نمیتونی سپیده??

همگی به دریازدیم. سعید در حالی که دست مایده رو گرفته بود روبه من
گفت: سحر بیابیش ما میترسم باز اتفاقی بیفته

نه بابا بزرگ شدم از پس خودم برمیا م شما خوش باشید.

نگاهی به بچه ها کردم همه مشغول شنا یا اب بازی بودن. فکر کنم زیادی
جلورفته بودم خواستم برگردم که زیر پام خالی شد. وای بازم افتضاح این
سومین باری بود که تودریا اسیر بی استعدادیم تو شنامیشدم. باز سنگینی
اب روی بدنم و تقلا بیخودم برای نجات دادن خودم. دهانم رو که باز می
کردم کمک بخوام اب ریه هامو پر میکرد... صحنه های تکراری. هر چه
باد اباد بدنم روشل کردم خودمو به دست اب سپردم... اصلا بزار تموم
بشه این زندگی پوچ و تو خالیم.

صدای سپیده روشنیدم که جیغ کشید. دوبار قبل سپیده نجاتم داده بود
تو خون سردی تمام. حالا لا بود چون بار دار بود نمیتونست و جیغ می
کشید. دیگه نفسام به شماره افتاده بود که دستای مردونه ای از زیر اب
بیرونم کشید. با چشای نیمه باز مرتضی رو دیدم و تودلم گفتم: مرتضی
کاش میذاشتی سومی به خیر نگذره. سپیده صورتم رو غرق بوسه
کرد و دیگه نفهمیدم... تو ساحل با فشار دستای مرتضی روی قفسه سینم اب
از بینی و دهانم زد بیرون و با سرفه بیدار شدم و شهریار منوباگریه تو بغلش
حل کرد. علاقه شهریار بی حد و مرز بود. بعدا ازش شنیدم که وقتی جیغ
کشیدم همه به سمتم دویدن شهریار از همه دور تر بوده و مرتضی و سپیده
از همه نزدیک تر. سپیده شیرجه زده به سمتم امانتونسته شناکنه
و مرتضی نجاتم داده. میگفت مدیون مرتضی شده.

سپیده طفلک نیم ساعت به خاطر ناتوانیش برانجامت گریه کرد. فدایش بشم
ابجی نازم رو.

اختلاف اصلی من و شهریار زمانی شروع شد که مامان و بابا برای
سفر حج مشرف شدند و من روبه شهریار سپردند...

شش ماه از نامزدیمون میگذشت. نزدیک عید بود و درس هامون
سنگین. وقتی به خونه برگشتم غروب بود ساک لباس هامو جمع
کردم. واقعا از اینکه شب روتنها باشه یار باشم می ترسیدم. هنوز کاملا
آماده نشده بودم که در باز شد و دسته گل بزرگی میون چارچوب
در ظاهر شد.

__ سلام بر عشق اهورایی من

خندم گرفت اینقدر که من بهش سخت میگرفتم و بی توجه بودم هر کس
دیگه ای بود میرفت و پشت سرش رو هم نگاه نمیکرد.

__ علیک سلام. خوشمزه، شیرین، هنوز که بابا اینانیومدن دست گل به
دست راه افتادی

_قربون اون زبون عين زهر تلخت برم اين گلابراي عشق
خودمه. حالابه موقعش چشم برادرزن ومادرزن عزيزم هم بهترين دسته
گل شهر وميارم.

دسته گل روازش گرفتم چه بوي خوبي ميدادن. _مرسي، مناسبتش چيه؟

صورتش رولاي موهام فرو کردوگفت: به خاطر اينکه خيلي گلي، گل هم
که ميدوني مال گله.

_زبون نريز من تورو نشناسم اسمم سحر نيست

_چيه؟ افطاره؟

خندم گرفت: بي نمک. گلتودادي نمکاتم ريختي حالابفر ما برو که ديرم شده
دارم ميرم خونه سپيده.

قيافه متفکروبانمکي به خودش گرفت وگفت: آ... راستي چي پرسيدي؟

_من؟ کي؟

_دودقه پيش گفتي مناسب گل چيه؟

باز شيطنتش گل کرده بود.

_بعله وتوام جواب دادي گل براي گله

_اهان افرين اين مناسب اولش بود واما مناسب اصليش...امشب بعداز
۶ماه نامزدي ميخوام شيم روکنار همسرم سحرکنم

_چرت نگو شهريار ميدوني که نميذارم.

_چرا؟؟

_چون که به قول خودت خيلي يخچالم

_پس اعتراف کردي؟

_اره اعتراف ميکنم کم اوردم شوخي ندارم باهاتا.منوبرسون خونه
مرتضي. ازکوره در رفت وگفت:اهان منم سيب زميني ام ديگه.زنم
روبيرم بزارم خونه يه نامحرم بعد مثل خرس موکج کنم برم خونه بابام
تنگش بخوابم

_ صداتوبیارپایین چرالکی غیرتی میثی، مرتضی نامحرمه؟

_ اخ ببخشید حواسم نبود باجناب ادم به زنش محرم میثه

_ چرت نگو منظورم این نبود

_ توازن که شوهرتم فرارمی کنی بری خونه مرتضی؟

_ خیلی خوب دادنزن به یه شرط

سرش روبلندکردوروبه اسمون گفت: خدایا واسه موندن کنار زنم باید
شرط و شروط امضاکنم. خودت شاهدباش

کلافه رفتم سمت اشپزخونه. داشتم زیرسماورروروشن می کردم که
از پشت سر بغلم کردو کنار گوشم گفت: قبول. دست از پاخطانمیکنم

قلقلکم دادومن باخنده اما حرص پابه فرار گذاشتم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که باشیطنت قفل دستاش رو دور کمرم
سفت تر کرد و گفت: برنامه های تی وی ام که تموم شد بانو نمیخوان
بخوابن؟؟

_شهریار!؟

_جون دلم خواب تو چشات داره دادمیزنه دختر لجباز

_میت رسم ازت

خنده ای کرد و گفت نترس پاشو

دستم رو گرفت و کشید. تخته کوچیک بود با اسرارش به اتاق مامان
و بابا رفتیم. ترسم بی مورد نبود. واقعا کنترل کار او احساساتش دست خودش
نبود.

_چرا چرند میگی شهریار؟

_زنمی خوب. چیز زیادی خواستم ازت؟

بعله خیلی هم زیاده. ماکه عقد و عروسی نکردیم

_ محرم که هستيم

باحرص پشش زدم: لا بودمنم زن صيغه ايتم؟؟؟

_ چر اينقدر سخت ميگيري؟ دو سال ميخواه بساط ماهمين باشه. من ديگه دارم قاطي ميکنم. اصلا چه لزومي داره دو سال کشش بديم؟ من ميخوام عقدت کنم و زود بريم سرخونه و زندگيمون به قدو هيکلت نگاه کردي کي گفته بچه اي مامان من همسن تو بود منو داشت

کلافه از حرفاي بي منطقش خواستم بلند بشم که اسير دستاش شدم داد زدم: ولم کن.

دستش رو روي دهانم گذاشت و گفت: خيلي چموشي

_ هميني که هست

بلندشدم و رفتم تواتاق خودم و در رو قفل کردم

_ سحر جان باز کن درو. باشه مثل سيب زميني ميگيرم ميخوايم باز کن

__برو خونتون شهر یار حوصلتو ندارم.

__خیلی بی انصافی سحر. شش ماهه خودم روبه اب واتیش زدم یکم
نرمت کنم دریغ از یه نیم نگاه. از هیچ محبتی دریغ نکردم. بدخلقی
هاتو، سردبودنت رو، ترش بودنت و کنایه هاتو زیر سیبیلی
ردکردم. اصلاً تو این شیش ماه یه بار بامحبت صدام زدی؟ بقیه چیز اپیش
کش! بابابی انصاف منم ادم ام

__تو رفع نیاز جنسیتو بامحبت اشتباه گرفتی. من وتو هنوز زن
وشوهر نیستیم. تو نمیفهمی

__چیکار کنم باور کنی؟

__مثل یه دوست باهام رفتار کن بزار به شناخت برسیم. به خدا کارات حس
بدي رو بهم منتقل میکنه.

__منظورت همون جناب سیب زمینیه؟؟

__شهریااااا

__اصلاً یک کلمه دوسم داری؟

_نمیدونم!

مشت محکمی به درکوبید: آگه دوسم نداشتی پس چرا ز منم شدی؟

_من که هنوز زنت نشدم

داد زد: یعنی چی؟

_یعنی باکارهای مسخرت که حس زناي بد رو بهم منتقل میکنه بینمون
فاصله ننذاز. من عروسک نیستم

_تو مخت تعطیله. کارهای من فاصله هارو بر میداره نفهم

_فاصله جسمی رو اره. الان وقت برداشتن این فاصله نیست تو نفهمی نه
من

اون شب هم گذشت تقریباً هر شب همین بساطمون بود. هرچه قدر جسم
رو بیشتر تسخیر می کرد روح ازش دورتر میشد یک شب که
از حد گذروند باتنفری علنی داددم آگه رفتاراشو درست نکنه نامزدی
رو به هم میزنم کمی کار ساز بود. بالاخره مامان و بابا اومدن و شب ها

ارامش به تن خسته و روح رنجورم برگشت. چند روز بعد برای مراسم عروسی شکور و طاهره راهی اصفهان شدیم. مراسم ساده و به یادموندنی ای داخل باغ داییه شکور گرفته بودند. کنار مرتضی و سپیده نشسته بودم. سپیده هفته های اخیر بارداریش بود. با این حال لباس حریر مشکی زرشکی شیک پوشیده بود. سپیده ای که همش جاش وسط مجلس بود حالا نشسته داشت قرق میکرد. خندم گرفت و روبه مرتضی گفتم: چجوری تحملش میکنی تو خونه اینو؟؟

خندیدم. سپیده اخمی بالبخندبه حرفم کرد. ولی مرتضی بابی قیدی جواب داد: خیلی سخت نیست قرق میکنه خسته میشه باز به حالت عادی برمیکرده و خنده هاش شروع میشه.

باز شهریار خودشو قاطی کرد. مثل لعنت به دهانی که بی موقع باز شود مختص دهان شهریار بود نمی فهمید که چه حرفی رو کجا باید بزنه یا نزنه و منو تحقیر و خجل نکنه.

خوش بحالت سحر که فقط بلده قرق کنه. خنده منده ام تو کارش نیست میترسه من روم زیادشه

باحرص گفتم: نکه خیلی ام کم رویی!!

سپیده باخنده گفت: شهریار خسته نشدی انقد ناز این خواهر منو خریدی؟ بابا فروشی نیست مگه زوره

نفر وشه نخواستيم فقط دوسه شب امانت بده

باز دهنش باز شد. موزي رو که پوست کنده بودم داخل دهانش فرو کردم
و گفتم: یکم استراحت بده به فکت

سپیده نشسته حرکات موزوني به دستها و شونه هاش میداد. مرتضي با
ارامش نگاهش میکرد امان از اون همه ظرافت خواهرم غرق لذت
بودم. شهریار فرصت طلب گفت: نگاه کن یاد بگیر دوروزه
زایمانشه. پاشو

دستم رو گرفت و بر دوسط مجلس به اجبار همراهش شدم سپیده با لذت
برامون دست می زد. یکم که گذشت سبک بازی هاش شروع
شد. از هر فرصتی استفاده میکرد. زمان و مکان که اصالتو نظرش پوچ
و بی معنی بود وقتی گردن و صورتم رو بوسیدم میخواست زمین دهن
باز کنه و منو ببلعه. جلوي اون همه ادم، بابا، عمو، مرتضي و بقیه

بعد از عروسی موقع برگشتن به سوییت دهن باز کرد که حرف
بزنه. انقدر فشار عصبی روم بود که از کوره در رفتم. تو یه ادم سبک
سری که همیشه باعث خجالت و آزار منی و حرمت ادماي دوروبرمون
رو نگه نمیداری

مگه چیکار کردم؟

_چیکار کردی؟! شهریار کم کم دارم به این نتیجه میرسم که تو یه ادم هوس باز و احمقی که اصلا معنای زندگی رو درک نکردی تو زن رو فقط برای...

ماشن رو کنار خیابون متوقف کرد به سمت چرخید و گفت: اولاً هوس باز اونیه که دنبال زنا مردم باشه نه زن خودش. بعدشم مگه بده پس مردهایی خوبن که زن رو فقط برای پختوپز بخوان.؟

از اون همه درک پایینش به ستوه اومدم و بی اراده عقده های این چندماهه رو با زدن سیلی ای به صورتش خالی کردم. اشتباه کرده بودم. روحیه و اخلاقی من و شهریار خیلی متفاوت بود و هر دویار و حیاطمون موجب ازار دیگری میشدیم. به سمت شیشه برگشتم و اشک هام جاری شد. شهریار بعد از چند دقیقه که مات و مبهوت نگاهم میکرد بی حرف به راه افتاد. چند وقتی سر سنگین شد باهام و همش توفکر بود تا اینکه شیرین به یکی از خواستگارش جواب مثبت داد و خیلی زود همه کار هاشون رو ردیف کردند و مراسم باشکوهی گرفتند. اقوام همسرش انسان های بیقید و غرب زده ای بودند این از طرز پوشش و نوشیدنی هاشون که از ادا نه روی میز ها چیده بودند معلوم بود. اون شب هم من و شهریار با سپیده و مرتضی دور یک میز نشسته بودیم. سپیده که خودش خیلی تو بند پوشش و اینان بود اون هارو به باد انتقاد گرفته بود. پاهاش به خاطر ورم و وزن زیادش دردمیکرد و قرمز بود. درحینی که شهریار برای خوشامدگویی به مهمانها رفت صندلی اش رو به صندلی سپیده نزدیک کردم و گفتم: پاهاتو بزار رو این بهتر میشن.

باخنده گفت: زلزله دلت به حال من سوخته یامیخوای شهریار رودک
کنی؟

_ به خدا اصلاحواصم نبود گرچه بدم ام نمیاددکش کنم

_ چرا؟ اون که خیلی، دوست داره. به خدایه دونه از کارایی که
شهریار برای تو انجام میده مرتضی برامن نمی کنه.

_ میخوام صدسال سیاه نکنه. از ادم های سبک و جلف بدم میاد

_ نگو بچه رو کجاش سبکه فقط زیادی عاشقه

_ توسرش بخوره

شهریار از پشت سرم سبز شد و خم شد و صورتش رو بوسید و گفت: قول میدم
اون شی ای که ازش صحبت میکردید قراره بخوره توسر من

_ دقیقا!!!

_ حالا چی بود؟

سپیده باخنده گفت: عشق بی حد و مرز تو

_ اوه مای گاد بالاخره سحر بانو متوجه شد که کارهای من از عشقه نه
هوس؟؟

_ بسه شهریار شروع نکن برو به مهمونابرس ناسلامتی برادر عروسی

_ توهم زنداداش عروسی پاشو بریم وسط _ لازم نکرده به اندازه کافی
وسط سالن مترسک داره.

_ دست درد نکنه

_ مگه دروغ میگم؟

_ یعنی من تنها برم؟

_ چرا تنها این همه ادم وسطن

_ خودت خواستی ایداشاکی نشی؟

__نمیشم. تو دست از سر من بردار تازه ممنونتم میشم

__پس با اجازه.

__اجازه ماهم دست شماس بفرماید

هنوز ایستاده بودنگاهش کردم تازه فهمیدم که گرفتن اجازه برای کوفت کردن اون زهر ماری بوده. وقتی باچشمکی از م فاصله گرفت سرم رو روی میز گذاشتم تایکم به اعصابم مسلط بشم. یک ربعی نگذشته بود که شهریار مجلس روبه دست گرفت. حال از حرکاتش بهم میخورد. هیچگونه حس حسادتی در من زنده نشدوقتی دیدم هر دقه بایکی دست تو دستو جیک توجیکه بر عکس اونهارو بیشتر بر از ندش میدیدم. بالاخره مجلس تموم شدوبه سمتم اومد و دستش رو دور کمرم پیچیدبا انزجار خودم رو از بغلش در اوردم و بین سپیده و مرتضی ایستادم.

__نمیخواي دنبال عروس بیاي؟

__نخیر دوستان به جاي ما بفرماید

__پس بالاخره احساست روشد

_ نخير سخت در اشتباهي. تازه بيدار شدم و فهميدم كه بامن چقدر تو عذابي همون بهتر كه بري دنبال هم فكري خودت.

_ تندنرو سحر فقط ميخواستم تو رو احساساتي كنم.

_ ديدي كه نشدم. مردشور خودت و اين روش هاي فوق العادت

سوييچ رواز دست مرتضي كشيدم و گفتم: تو ماشين منتظر م. لطفا منو برسونيد خونه

بعد از اون شب شهر يار بارها برام توضيح داد كه فقط براي برانگيختن حس حسادت من اون طور رفتار کرده. مي دونستم كه راست ميگه اما چه فايده به هر دليلي باعث از ارو خجالت من شده بود و ميشد.

پسر سپيده دنيا او مديه پسر خوشگل و ناز مخلوطي از سپيده و مرتضي. از اونجاکه سپيده دوست داشت بچه اش دختر باشه اسم پسرونه انتخاب نکرده بود. همگي تو بیمارستان دوره اش کرده بوديم. عمه پوران گفت: حالا اسم اين خوشگل پسر چيه؟

_ نميدونم اگه دختر بود نفس اما اسم پسرونه انتخاب نکردم. مرتضي نظر تو چيه؟

مرتضي بالذت به صورت پسرش خيره شد حرفي نزدگفتم: سپيده من بگم؟

_قربون خوشگاليات برم بگو سليقت بيسته قبول دارم

_بنيامين قشنگه.

شهريار بالودگي گفت: فکر کردم الان ميگي شهريار

_اتفاقا شهريارم اسم قشنگيه. سهراب شهريار نيما فريدون

_اه فريدون چيه؟ اسم پير مرداس فکرشو بکن مرتضي به بچه يه روزش بگه بيا فريدون بابا

همه به لحنش خنديدند.

_بي مزه اتفاقا خيلي ام قشنگه اگه پسر بودم اسم فريدون روبراي خودم ميپسنديدم.

اون روزه طلافروشي رفتم وسفارش پلاكي با اسم بنيامين دادم وگفتم پشت پلاک ريز اسم نفس روح کنند. با ان کارم ميخواستم از انکه به

انتخابم احترام گذاشته تشکر کنم. شاید بچه بعدش دختر میشد و اسمش رو نفس میذاشت.

روز هفتم زایمان سپیده بود از صبح مشغول تمیزکاری بودیم اقوام نزدیک رو برای شام و بعد نامگذاری بچه دعوت کرده بودیم. بعد از گردگیری رفتم دوش گرفتم و آماده شدم. ساعت شیش بود که مهمونا از راه رسیدند اولن نفر شهریار بود. یه خرس بزرگ پولیشی تو بغلش بود. بادیدن من، یه بوس ابدار از صورت خرس کرد که خندم گرفت.

_ بخند خنده ام داره به تو که دست بز نم جیغ می زنی مجبورم دیگه

باز خرسو بوسید: واسه بنیامن خوشگله خریدم خوبه؟

اخ یاد هدیم افتادم زدم روسرم و نالیدم: وای شهریار کادوم رو یادم رفته بیارم

_ مگه چی خریدی؟

_ یه پلاک و زنجیر طلا

_ اوه خوش به حال بعضیا

_لوس نشو چیکارکنم حالا

سرم روبروسید وگفت:این که غصه نداره چرامیزنی توسرت ادرس بده
برم بیارمش

_راست میگي؟

_معلومه.

_وای یه دنیا ممنون.تو اواقم توکدمه بگردیداش کن تو یه جعبه مخمل
ابییه که یه عروسک کوچولو روش چسبوندم

خرس روداددستموگفت:نیم ساعته اومدم. برای اولین بار به دردم
خورد.اما انگار اشتباه می کردم چراکه ساعت ۱۱ شده بود ومهمونا رفته
بودند وشهریار هنوز نیومده بود.زن عمو نگرانش بود منم دروغ نگم
یکم دلشورشو داشتم اما بیشتر عصبانی بودم از دستش.

اون شبوهرگز یادم نمیره.مامان که پیش سپیده موندومن وباباراهی خونه
شدیم.باباهمون دم در اعلام کردشدیداخوابش میادورفت اتاقش.منم رفتم
اتاقم در روبستم وچراغ روروشن کردم.از صحنه ای که دیدم وحشت
کردم.شهریار پایین تختم نشسته بود وازچشمای پف کردش خون

میبارید و جعبه معرق کاری شده ای که مرتضی دو سال پیش شب تولدم
بهم داده بود و محتویات داخلش که شامل سنجاق سرهای اهدایی
از مرتضی و برگه های دست نوشته اش و اون نامه، همون که شب
نامزدی تو شمال مرتضی بهم داد، روی تختم ولو بودن. اه از نهادم
بلند شد. پس حالا از احساس بین من و مرتضی باخبر بود. ولی
چرا حالا؟ حالا که مرتضی روبه کل از ذهنم پاک کردم. کنار
دیوار سرخوردم و نشستم. با صدای دورگه و ارومی گفت: باورم نمیشه
سحر!!!

_ متاسفم، باید قبل از نامزدی من بهت میگفتم.

_ تو عاشق مرتضی ای؟؟

_ بودم

_ هستی

_ نه من به کل مرتضی رو فراموش کردم.

صداش اروم اما خشن بود

_دروغ ميگي.توبامن بازي كردي.براي فراموش كردن اون زن من شدي.من چقدر احمق بودم.چرا هيچ وقت متوجه نشدم.توبامرتضي طور ديگه اي بودي.مرتضي محرم بودنامحرم نبود.من خيلي احمقم سحر...تو عشق منو به خاطر عشق خودت پس مي زدي.تو عشق رو از من نمي خواستي از مرتضي ميخواستي،امانبود...شايدم بودازكجامعلوم توي دريامرتضي زن حاملش رو كه تو اب سكوندري خورد رو ول كرد وبراي نجات تو اومد.توهميشه همراه سپيده و مرتضي بودي.سپيده؟؟؟نه تو فقط کنارمرتضي بودن رومي خواستي

_داري اشتباه مي كني شهر يار.

_بسه پنهون كاري بسه.تو منو دوست نداري چون نميخواي جاي مرتضي رو بگيرم.چرا بامن اين كار رو كردي؟

_به خدا داري اشتباه ميكني.من همه تلاشمو كردم كه بهت علاقه مند بشم.

_امانشدي

_تو اصلا در كم نميكردي.دير نشده شهر يار.كافيه پاي حرفام بشيني وبخواي

_بخوام که برات مرتضي ديگه اي بشم. فریدون بخونم برات؟؟ اه
فریدون!!! تو عاشق اسم فریدون بودي. چون مرتضي دوست داره. چقد
تو پستي سحر. توبه زندگي خواهرت وشوهرش نظر داري

دادم: خفه شو چرند نگو بسه

_باشه خفه ميشم وبراي هميشه اين ننگ روازدم بيرون مي كنم

بلندشدو از اتاقم خارج شد. دنبالش دويدم. مي ترسيدم نه از رفتنش، از
دهنش که هميشه بي موقع باز ميشد. حالا که من مرتضي ويادش رو به
دست خاطر ات سپرده بودم نبايد اون نبش قبر احساسمو مي کرد.

_شهر يار و ايسا شهر يار...

بابا از صداي ما بيرون اومد: چه خبر شده؟

به سمت بابا دويدم و تو اغوشش فرورفتم. خدا خدائي کردم که حرفي نزنه
ولي زيادم اميدوار نبودم

_پرسيدم چي شده؟

شهریار بالحن سردی گفت: من و سحر تصمیم گرفتیم نامزدیمون رو به هم
بزنیم

_ برای چی!!?

_ من دارم میرم کانادا پیش داییم اما سحر حاضر نیست همراهم بیاد من
هم بین ادامه تحصیل تو کانادا و سحر اولیش رو انتخاب کردم مثل سحر که
بین وطنش و من اولیش رو انتخاب کرد.

کار دبه بابامی زدن خونش در نمی اومد. شهریار مردونگی رو در حقم
تموم کرد. گرچه راجع بهم اشتباه میکرد. من همه تلاشم رو برایش کردم
من برای بریدن باهاش همراه نشده بودم میخواستم بدوزم خودم روبه
شهریار اما امان از عدم تفاهم. روحیات کاملاً متفاوت من و شهریار
روزبه روز از هم دورترمون کرد. و در آخر...

سیلی بابار و صورت شهریار. دلم ریش شد

_ تو رو خدا بابا این تصمیم جفتمونه

کلمات عربی که همون فسخ صیغه بود با در داز دهان بابا خارج شد.

_ برو عمو. تو دیگه هیچ نسبتی با دختر من نداری

زانو هاي شهر يار خم شد وروي زمين زانوزد وازته دل گريه
کرد.ميخواستم به سمتش برم و نذارم بره حالا كه همه چي تموم شده بود
هوس شروع به سرم زده بود. اما با بانداشت.

سه روز تمام خودم رو تو اتاقم حبس كردم زن عمو و عموبه خاطر تصميم
ناگهاني شهر يار شرمنده بودن ولي بابا با خونسردى ذاتيش مي
گفت: شرمندگي نداره قسمت هم نبودن. بعد از سه روز گريه مثل ديوونه
هاپاشدم و حرصم رو روي وسايل اتاق خالي كردم. هشت ماه تمام
شهر يار به اون اتاق مي اومدوبه روش خودش منو تحريك و ترقيب به
عشق مي كرد. بي راهه اي كه منو بيشتر از خودش دور كرد. با حرص پرده
روكشيدم، پرده همراه چوب پرده روي سرم فرود اومد. تيزي سر چوب
پرده ساق پام رو پاره كرد و خون راه افتاد از در دبه خودم پيچيدم و زجه
زدم. زجه به خاطر زندگي پوچم، به خاطر قلب يخ زدم، به خاطر در به
دري شهر يار كه خودم رو مسبيش مي دونستم.

روسري اي از روي زمين لابه لاي لباس هاي به هم ريختم برداشتم
و محكم دور ساق پام بستم تا خونش بند بياد. در با ضربه ي محكمي باز شد
و مرتضي تو چار چوب در ظاهر شد.

_تور و خدا برو ميخوام تنها باشم.

_ اين كار ايعني چي؟ سه روزه خودتو حبس كردي كه چي؟؟

در روبرو بست و داخل شد و کنارم نشست و گفت: حالا تعریف کن موضوع چیه؟ شهریاری که من میشناسم محاله به همین راحتی تورو ترک کنه. راستشو بهم بگو سحر

به گریه افتادم. دلم میخواست بایکی در دودل کنم و عقده این هشت ماه روبریزم بیرون و گره کور بغض لعنتی انتخاب اشتباهم روباز کنم. با گریه گفتم: مرتضی اشتباه کردم شهریار نیمه گمشده من نبود. مرتضی به خداتو این چند ماه همه تلاشم رو کردم، ماهمدیگه رودرک نمیکردیم، تو باور کن مرتضی به خدا عذاب می کشیدم. من امدگی خواسته های شهریار رونداشتم. مرتضی تو منو از خودم بیشتر میشناسی، اذیت میشدم باور کن تورو خدا...

_ هیس اروم باش سحر جان، میفهمم

_ مرتضی، شهریار اون جعبه معرق کاری رو دید با همه وسایلی توش

_ نه؟!_

_ اره. اما باور نکرد که همش مال گذشته بوده.

_ درستش میکنم، تو از گل پاک تری باید بفهمه

_ نه تور و خدامر تضي ماجفت هم نبوديم نميخوامش

پام رواز زيرم بيرون كشيديم. دردمي كرد. باديدن روسري پراز خون
باترس پرسيد: چي شده؟

_ هيچي چوب پرده يكم زخمش كرد.

_ يكم؟! خيلي بچه اي سحر

روسري روباز كرد. اخ چقدر عميق بود. بالاخر نگاهم كرد و سپيده
رو صدا زد: سپيده... سپيده...

سپيده در روباز كرد و باديدن پام زد تو سرش و باگريه
گفت: چي كار كردي؟ رگتو زدي؟

خندم گرفت و گفتم: سپيده ادم برا خودكشي رگ مچشو ميزنه نه ساق
پاشو.

_ پس چي شده؟ مرتضي پاشو ببريمش دكتر

_اروم باش سپیده پاشو برو یه پارچه تمیز بیار پاشو ببندیم بعد بریمش
اینجوری که همیشه.

بعد از بستن پام راهی بیمارستان شدیم. البته فقط مرتضی دنبال او مد. سپیده
طفلک دوست داشت بیاد اما مرتضی نداشت به هر حال تازه زایمان کرده
بود و حالش بهتر از من نبود ماما هم که مراقب بنیامین بود. دکتر نسخه
رو به دست مرتضی داد و گفت: باید بخیه بشه شما هم این انٹی بیوتیک
هارو برای همسرتون تهیه کنید احتمال عفونت هست.

از اشتباه دکتر هیچ حسی بهم دست نداد، تنها حسن شهریار این بود که
فهمیدم که متعلق به کس دیگه ایم.

_همسرم نیستن خواهرم هستن.

_بعله، به هر حال این نسخه رو تهیه کنید.

لبخندی روی لبم نشست چرا که نه حالا که گذشته رو فراموش کردم
مرتضی برادرم میشد.

شهریار ایران رو ترک کرد و به دنبال بختش رفت و من با عزمی راسخ به
دنبال هدفی نو درسم رو دنبال کردم. توی فامیل دیگه خواهان
و خواستگاری نداشتم چرا که شهریار خیلی تابلوم کرده بود البته برام هم

مهم نبود با خودم عهد کرده بودم که تا زمانی که تو خودم نیازی حس نکردم از دواج نکنم. با کمک سعید و گاهی مرتضی درسام روخوندم و کنکور دادم و تور شته معماری دانشگاه تهران قبول شدم. دو سال گذشته بود باشور و روحیه ی گذاشته ام وارد دانشگاه شدم. خواستگاری زیادی داشتم اما قصد از دواج نداشتم و با مطرح اینکه قبلاً نامزد داشتم بیشتر شون رو میپروندم. دو سالی از دانشگاهم گذشته بود که متوجه توجه غیر عادی یکی از پسرها ی ترم بالایی به خودم شدم اما توجهی نکردم تا اینکه بعد از شیش ماه موش و گربه بازی حرف دلش رو زد. اون روز بعد از اینکه نتیجه امتحاناتو روی بردیدم. همراه دوستم ظریفه خواستم از دانشگاه خارج بشم که متوجه شدم باز داخل ماشینش داره زاغ سیاه مو چوب میزنه. متوجه نگاهم که شد پیاده شد و به طرفمون اومد. کاوه حق جو دانشجوی ترم اخر معماری. قد بلند و اندام ورزیده ای داشت. چهره اش هم خواستنی بود. در کل بدن بود.

__ ببخشید خانوم تهرانی میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

__ شرمنده من دیرم شده.

__ میرسونمتون تورا حرف می زنیم. خواهش میکنم

__ اَخه..

__ خواهش میکنم

به اجبار گفتم: آگه ممکنه تو همین محوطه دانشگاه حرفتون رو بنویس
فکر نکنم پنج دقیقه تاخیرم مسئله ساز باشه.

خوشحال شد. ظریفه خدافظی کرد و رفت. وقتی روی نیمکت نشستیم
باخنده گفت: مقدمه چینی نمیکنم چون فکر کنم برام تایم گرفتید.

خندم گرفت باهوش بود و خوب فهمیده بود.

راستش یه مدته که نسبت به شما یه احساسایی پیدا کردم. میدونید که من
اهل اینجانیستم تا دو هفته دیگه ام باید خوابگاه رو ترک کنم. نمیدونم
شناختی از من داری یا نه. اما آگه بخوام یه بیوگرافی کلی بهتون از خودم
بدم اینجوریه: اسمم کاوه ست کاوه حق جو ۲۴ ساله اصلتم کرده
و کرمانشاه زندگی میکنم. دو خواهر و دو برادر دارم و یه
پدر و مادر مسن. کوچیکترین عضو خانواده ام. یه خونه کوچیک دارم که
البته پدرم بنابه رسم خودش برام خریده همون طور که برای برادرهای
دیگم خریده بود. یه ماشین و یه سرمایه اندک و یه قلب شوریده که آگه
قابل بدو نیاید پیش کش شما کردم.

از طرز خواستگاری کردنش خوشم اومد. به روش خودش گفتم: حالا من
یه بیوگرافی از خودم بهتون میدم: اسمم سحره، سحرتهرانی. اهل
تهرانم. روزگارمون بدنیست. یه برادر و یه خواهر دارم که قد دنیا دوسشون
دارم. یه پدر عاشق و یه مادر مهربون. به هیچ وجه هم حاضر نیستم شهرم

و خانواده‌ام رو ترک کنم. ۵ سالم بود که با پسر عموم نامزد کردم ولی بعد از هشت ماه نامزدیمون بهم خورد دلش هم ورا اینکه اصلاً با هم تفاهم نداشتیم علت اصلیش این بود که نامزد من نتونست تحمل کنه که من قبلاً توی دلم محبتی نسبت به پسر خاله ام داشتم.

بلندشدم و گفتم: حالا میتونید بهتر فکر کنید خواستگاریتون رو نادیده میگیرم، موفق باشید

لبخند دلنشینی روی صورت مردونش نقش بسته بود که بعد از سالها دلم رو کمی تگون داد جوابم رو باشعر داد: عشق برشانه یی هم چیدن چندین سنگ است، گاه می ماند و ناگاه به هم میریزد، آنچه را عقل به یک عمر به دست آورده، عشق یک لحظه کوتاه به هم میریزد _ الان داغید بهتره یکم به عقلتون فرصت بدید شاید به عشق پیروز شدو اون لبخند گوشه لبتون برای همیشه وقتی که بامن رو برو میشید از بین بره

لبخندش غلیظ تر شد: من میدونستم که شما قبلاً نامزد داشتید. به خاطر همین هم در خواستم روشش ماه به تاخیر انداختم. میبینید من خوب فکر امو کردم. لبخندم هم به خاطر صداقت و جسارت وطنزی که موقع معرفی خودتون تو کلامتون نداشتید.

_ خوب پس بریم مرحله بعد. خانوادهتون میدونند؟

بله

وقبولم کردند؟

باسه ماه کار روی عقل و احساسشون

خنده ام گرفته بود خیلی بانمک بود به زور جلوی خودم رو گرفته بودم
که بقي نزنم زیر خنده. شبیه بچه ها حرف میزد.

سحر خانوم، مقررار خویش را در بقرارای یافتیم، موج دریا طالب آرامش
مرداب نیست

حالا اجازه میدید با خانواده خدمت خانواده محترم متون برسیم؟

من باید فکر کنم

اخه خانواده من الان تهرانند. اجازه بدید ما بیایم بعد هر چقدر دوست
داشتید فکر کنید.

حس خوبی نسبت بهش داشتم. نفهمیدم چیشد که شماره خونه رو نوشتم و
دادم بهش: میتونید با خانواده صحبت کنید

سریع از کنارش ردشدم. تموم بدنم عرق ریزه گرفته بود شاید همین
شماره دادم جواب مثبتم بود. خیلی زود قرارخواستگاری گذاشته
شد. پدرش مثل کاوه قدبلند و هیکلی بود اما مادرش ریزه میزه بود. اولش
زیاد تحویل نگرفت اما بعدش یخش باز شد. فکر کنم علتش وجود
شهریار تو گذشته ام بود. با کاوه رفتیم حیاط تا صحبت کنیم.

_ خانواده خونگرمی دارید همون طور که گفته بودید پدری عاشق
و مادری مهربان. فکر کنم اقا مرتضی هم باجناب خوبی بشه.

چه زودم پسر خاله شد. پسر خاله، جرقه ای تو ذهنم زده شد که امتحانش
کنم.

_ بعله بعد از پدرم مرتضی رو تو اقایی خیلی قبول دارم. در ضمن مرتضی
پسر خالم هم هست.

نگاش کردم هنوز لبخند داشت پس مثل شهریار بی منطق نیست البته
بعدا فهمیدم که اصلا متوجه منظورم نشده بوده. کاوه و خانوادش مورد تایید
قرار گرفتن و طی دو هفته مراسم با عقد هم در اومدیم و مراسم عروسی
موکول شد به شش ماه بعد. کاوه همون طور که دوست داشتم پیش می
رفت. و جاشو تو قلبم باز کرد.

بادوستاش یه شرکت کوچیک تاسیس کرده بودن و قرار بود توی تهران ساکن بشیم. کاوه مرد فرصت طلبی نبود با اینکه عقد کردش بودم اما هیچ وقت از حد و حدود خودش فراتر نمیرفت. حیای بیش از حدش من رو شیفته تر کرده بود. شب ها با اینکه بابامشکلی برای موندنش تواتاق من نداشت اما حرمت نگه میداشت و تنهاتو خورش میخوابید. بعدا بهم گفت که تا صبح بیدار میمونه و از دلتنگی من خوابش نمیبرده.

کاوه مردی بود که از زوشوداشتم.

روز عروسی بعد از اتمام کار ارایشگر به کمک سپیده و شیرین لباسم رو پوشیدم و به آینه نگاه کردم. خیلی خوشگل شده بودم. خودمو هیچ وقت با ارایش ندیده بودم.

شیرین با حسرت گفت: کوفتت بشه کاوه زنداداش من

با خم گفتم: شیرین تو رو خدا جلو کاوه اینجوری صدام نکنی

_نترس بابا عقم کمه مگه!!?

کاوه با دیدنم تعجب کرد برای کنترل احساساتش لبش رو به دندان گرفت. سپیده با خنده و چشمک گفت: راحت باشید ما از خودتونیم

كاوه لبخندي زدو بوسه اي گرم به پيشونيم زد. اون شب کنار كاوه خودم
رو روي ابراميديم. دستش دور كمرم بود و شانه به شانه بين
مهموناميچر خيديم و خوش امد مي گفتيم، كه صداي اشنايي از پشت
سر منو مخاطب قرار داد: سحر بانو

قلبم فرور يخت، برگشتم و چهره شهر يار جلوي چشمم تار شد دست كاوه
رو گرفتم و فشردم. تاي ابروش بالا رفت و گفت: چقد عوض شدي و البته
زيبا، بسيار زيبا

به كاوه نگاه كردم رگ گردنش بيرون زده بود. اب دهنمو قورت دادم تا
اروم بشم

_ كاوه جان، شهر يار پسر عموي منه.

دستش رواز دستم از ادا كرد و باشهر يار دست داد و احوال پرسيد كرد.

_ بهتون تبريك ميگم كاوه خان، سحر بانو از اون دسته دختر اي چموشيه
كه دندونش تو قلب مالم فرورفت

نمی فهمیدم چرا بعد از پنج سال درست شب عروسی من برگشته و حرف
از گذشته میزنه. انگار از چهره رنگ پریده من و چهره برافروخته کاوه
لذت می برد.

__ اوه ببخشید درست خودم رو معرفی نکردم. من همسر سابق سحر بانوام.

بالخم گفتم: کافیه شهریار

__ اوه تو هنوز نامهربونی؟

دستش روبه سمتم دراز کرد و گفت: یکم مهربون تر دختر عمو

بی اراده و به عادت ادب دستم جلو رفت و تودست
شهریار قرار گرفت. با انگشت شصتتش روی دستم رو لمس کرد و به دختر
قد بلند و زیبایی کنارش اشاره کرد و گفت با الین نامزدم آشنا شو. الین جان
سحر بانو دختر عموی عزیزم

کاوه دستم رو اروم از دست شهریار جدا کرد و تودستش گرفت. الین باهام
دست داد و بالحجه گفت: اوه سحر شما ایید؟ عکستون رو تو کیف شهریار
دیدم ولی خودتون خیلی عالی ترید

فشار سریع دست کاوه رو دستم نشون از ناراحتیش بود. تشکر کردم و از جمعشون خارج شدم. اون شب که باید بهترین شب زندگیم میشد پر استرس ترین شب برام شد. نگاه کاوه لحظه ای از روم برداشته نمیشد و باعث ناراحتی کاوه شده بود. پاگشایی ها شروع شد. یک ماه اول که کرمانشاه بودیم و هر شب مهمون یکی از اقوام کاوه بودیم. اون یک ماه، ماه عسل ما حساب شد که برام پر خاطره ترین روزها بود...

اولین بر خوردم با کاوه اون شب بود... همه اقوام نزدیک خونه عمو محراب جمع بودیم. مثلاً پاگشایی من بود. اون جا هم شهریار تاتونست از هر فرصتی برای ازار من و تحریک کاوه استفاده کرد. سر میز شام شهریار بشقابیم رو با فسنجون پر کرد و گفت: یادمه عاشق فسنجون بودی اونم بدون برنج.

تشکری کردم و بشقاب رو کنار گذاشتم و گفتم: علایقم عوض شده.

کرده‌هایلی غیرتی اند. کاوه ام بدجوری رو حرکات شهریار حساس شده بود. بعد از شام به پیشنهاد شیرین جوونترار فتیم حیاط با صفای عمو.

شهریار با پررویی وبی ملاحظه به بید مجنون اشاره کرد و گفت: تو همه این سالها بید مجنون جلوروم بودی. یادش به خیر چه روزهایی داشتیم.

باحرص گفتم:چه روزايي داشتی!نه داشتیم!!!

مرتضي متوجه رفتار پراز کينه ي شهر يار و ناراحتي کاوه شده بود.وقتي که شهر يار ازم خواست بر اشون سه تار بز نم گفتم:چندبار بگم که علايقم عوض شده پنج سالي ميشه که دست به سه تار نزدم.

بي پرده گفتم:بله متوجه شدم همون پنج سال پيش که توفقط براي هنر نمايي براي بعضيا دست به سه تار مي زدي

مرتضي ديگه طاقت نياوردو دخالت کرد:با اين کنايه ها وتيکه انداختن انبال چي هستي شهر يار.کل فاميل شاهد بودن که بهم خوردن نامزدي شما به خاطر بي علاقگي سحر به تو بود.

شهر يار باکينه و سر خورده گفتم:ولي خبر ندارن که بي علاقگيش به من به خاطر علاقش به تو بود

خداروشکر که به جز مرتضي وکاوه کسي متوجه بحثمون نشد. مرتضي روبه کاوه گفتم:کاوه جان ببخش شهر يار تعادل رواني نداره.قاط زده

کاوه باخونسردي ساختگي گفتم:مهم نيست.

روبه مرتضي گفتم:متاسفم مرتضي.

اون شب وقتي به خونه برگشتيم برخلاف هميشه کاوه بي توجه به من به اتاق رفت و تنها به در آوردن کتش اکتفا کرد و روي تخت ولو شد. ساق دستش رو حصار ي روي چشمش کرده بود. ميدونستم بيداره لباس هام رو بالباس خواب تعويض کردم و کنارش دراز کشيدم. اروم. دستش رواز روي صورتش کنار زدم گره ابرو هاش کورتر شد. ميخواستم از دلش در بيارم که صورتش رو بوسيدم. بدون اينکه چشمش باز کنه گفت: از اين کار ابراي شهر يارم انجام ميدادي

خون تو رگام يخ بست. چشمش باز کرد و گفت: مثل اينکه خيلي خاطره ها باهم داشتيد

کاوه ماهشت ماه نامزد بوديم و تو خبر داشتني حالا چته؟

بدون توجه به حرفم گفت: انگار مرتضي بدجور سوز و نديتش. توبه جاي اينکه براي من متاسف باشي از مرتضي عذر خواهي مي کني؟

واي خدا جون امده سرم از انچه ميترسيدم. چرا ول نميکنن اينه علاقه چند ماهه منو به مرتضي؟؟؟

سه چهار روز تو اخم و تخم گذشت و کم کم باز زندگي به حال اول برگشت. اون روز تازه از دانشگاه برگشته بودم، کاوه دير کرده بود و من

نگرانش بودم که بالاخره بادوسه ساعت تاخیر اومد، از دیدن لبخندش نفس
اسوده ای کشیدم. دو تا کارتون نسبتاً بزرگ دستش بود.

__ سلام دیر کردی نگرانتم شدم. اینا چین؟

__ سلام. ببخشید رفتم خونه مامانت گفته بود برم اینارو بیارم برات
وسایلاته

__ مرسی. بزارشون تو اتاق بعدا یه نگاه میکنم بهشون ببینم چین

امتحانام شروع شده بودن و اصلاً وقت نداشتم که در کارتون
هارو باز کنم. بعداز دادن اولین امتحان راهی خونه شدم. تورا ه سبزی
خریدم بدجوری دلم میخواست. صدایی از اتاق خواب می اومد. کاوه بود.

__ سلام اقا

__ علیک خانوم. خسته نباشی

__ فدات. چیکار میکنی؟

_ داشتم يه نگاه به کارتون ها مي کردم بايد جابجايشن ديگه، تنبل خانوم
_ که وقت ندارن

_ افرين پسر زرنگ پس منم برم سبزي ها رو پاک کنم و يه ناهار توپ
_ بذارم

داشتم سبزي ها رو ميشستم که کاوه تو چارچوب در ظاهر شد

_ ايناجيه سحر؟؟

نگاهي به جعبه تو دستش کردم . اه از نهادم بلند شد. باز اين جعبه و زندگي
من. خونسرديم رو حفظ کردم و گفتم: يه سري چرت و پرت بنمازشون دور.

_ پس چراتو اين پنج شيش سال خودت اين کارو نکردي؟؟

_ کاوه خواهش ميکنم شروع نکن. من صادقانه هرچي که تو گذشته بود
_ برات گفته بودم.

_ گذشته اره اما حال نه...

_ منظورت چيه؟

__ سحر این جعبه تو حاله نه گذشته

__ بندازش توسط زباله که نه پو حال باشه نه گذشته

جعبه رواز دستش گرفتم و داخل سطل انداختم. دلم بیشتر برای زندگیم
میسوخت تایه مشت خاطره

شب های جمعه معمولاً شام خونه بابا اینا بودیم. اون روز اصلاً حال
نداشتم. سرم گیج می رفت. مانتوم رو پوشیدم. برای برداشتن شال به سمت
کمد میرفتم که سرم گیج رفت سریع به دیوار چنگ زدم. کاوه نگران
بغلم کرد و گفت: چی شد؟

__ خوبم خوبم، یه لحظه چشم سیاهی رفت

__ بس که سرت تو کتابه یکم به خودت برس

__ نگران نباش چیزیم نیست

بعد از خوردن اب قندی که کاوه آورد حالم بهتر شد. و راه افتادیم. اون شب
هم بابا و مرتضی شب شعر راه انداختن اوایل منم جزءشون بودم اما از

وقتی حساسیت کاوه رو دیدم کناره گیری کردم. کاوه نمیفهمید که من عاشق شرم و مرتضی برام یه خاطره گنگ و دوره.

در حال جمع کردن میز شام بودیم که سرم گیج رفت ولیوان ها از دستم واژگون شد و از حال رفتم. وقتی چشم باز کردم تو بیمارستان بودم. و معلوم شد که سرگیج به خاطر بار داریم بوده. خیلی زود بود برای بچه دار شدن اما کاوه از خوشحالی سر از پانمی شناخت و همین برام کافی بود. به خواهش کاوه یک ترم مرخصی رد کردم. کاوه خیلی خوب بود و توان مدت خیلی هوام رو داشت.. از بخت بدمن پای شهر یار به ایران باز شده بود. شب نامگذاری بچم هم تو مهمونی حضور داشت. سزارین شده بودم و هنوز سالم خوب خوب نشده بود به خاطر همین تختم روبه سالن منتقل کرده بودند که راحت باشم. روی تخت نشسته بودم که شهر یار هم کنارم نشست. صورت بچه رو نوازش کرد و گفت: خیلی نازه. سحر، فریدون اصلا به صورت خوشگل این بچه نمیاد.

کاوه متعجب نگاش کرد. داشتم از عصبانیت منفجر میشدم

_ بچه من دختره، در ضمن کسی از تو نظر نخواست

_ نظر من نبود که، تو و مرتضی این اسم رو میپسندیدید. میل خودته چرانا راحت میشی؟

مثل دیوونه ها به بچه گفت فریدون وزد زیر خنده و رفت.

کاوه داغ کرده بود: منظورش چی بود؟

_ولش کن جنون داره

اون شب تاتونست رو مخ کاوه رژه رفت. اسم دخترم رو نفس گذاشتم. خودم دوست داشتم اسمتو فروغ بذارم اما سپیده پیشدستی کردو نفس رو پیشنهاد دادو منم با احترام وجبران گفتم باشه.

اخر شب که همه رفتن مامان وسپیده مشغول تمیز کردن خونه شدند ومردها تختم روبه اتاق منتقل کردن. تواتاق بودم که کاوه کنارم نشست: منظور شهریار چی بود که تو ومرتضی اسم فریدون روبرای بچه انتخاب کردید؟

_پیاز داغشوزیادنکن. شهریار یه ادم سرخوردست که میخواد فقط زندگی من رو خراب کنه

_ادم که الکی حرف نمیزنه لایبود یه چیزی بوده دیگه.

_داری شورش رودر میاری. فریدون مشیری شاعر مورد علاقه من ومرتضی ست و هیچ ربطی هم به اسم بچه نداره. شهریار مرض داره.

_داره جالب ميشه

_چي جالب ميشه؟ من چيزي پنهون از تو ندارم كه بخواد الان جالب بشه

_حماقت كردم

_منظورت چيه؟

_من يه مردم، غيرت دارم، دلم نميخواه چشم كسي دنبال زنم باشه تاكي بايدسايه ي مرتضي وشهريار روسر زن وزندگيم باشه

_صداتو بيار پايين

_خسته شدم... از تو... از شهريار... از مرتضي... از حرفاي شهريار، تاكي بايد ساكت باشم تا علاقه توبه مرتضي روتوسر من بزنه وریشخندم كنه، ها؟؟؟

در اتاقوباز كردم. ميخواستم تنهانش بذارم شايداروم بشه.

اما... اب ريخته بود وديگه فايده نداشت. مامان بابا سپيده مرتضي سعيد مايده، همه پشت در بودن

مرتضي رنگش پريده بودگفت: مردمومن چرا به زنت تهمت
ميزني؟ شهر يار از سحر عقده داره، ميخواد زندگيشو خراب کنه

شهر يار پيروز شد. اون شب به حدکافي کاوه غيرتي رو عصباني کرده
بود. طوري که باديدن و شنيدن حرفاي مرتضي گفت: سحر تا همين چند
وقت پيشا کادو هاو دست نوشته هات رو نگه داشته بود

_ چرا دادميزني؟ او نافقط چندبیت شعر بود که همه از وجودشون
خبر داشتن بيشرتريشون رو تو حضور عمونوشته بودم و داده بودم به سحر.

_ اون نامه ي فدايت شوم رو چي؟؟؟

حال سپيده بهتر از من نبودکنار ديوار سرخورد و روي زمين
نشست. داددم: تور و خدایه طرفه به قاضي نريد. بذار يداز خودم دفاع
کنم. شروع کردم به تعريف کردن. به ۱۴ سالگيم برگشتم. از فريدون
شروع کردم و به مرتضي رسيدم، از مرتضي گفتم و به سپيده
رسيدم، از سپيده گفتم و به خودم رسيدم. از خودم گفتم و به شهر يار
رسيدم... کاوه از خونه زدبيرون، طاقت شنيدن نداشت. قاطي کرده بودم
همه احساسم نسب به مرتضي رو گفتم، همه رفتارهاي شهر يار
رو گفتم، عذاب کشيدن هامو گفتم... اما کسي باور نکرد که من همون روز که
خاله سپيده رو براي مرتضي خواستگاري کرد دل از ش کندم.....

سه روز تک و تنها باتوتوی خونه بودم تا اینکه کاوه اومد و منوشو که کرد. ازم خواست برای اثبات حرفام و علاقم بهش همراهش به کرمانشاه برم و من قبول کردم چراکه دیگه طاقت نگاه کردن به چشمای پرازشک خانوادم رو نداشتم. روی نگاه کردن به چشمای سپیده

، مرتضی اون وسط مرتضی بی گناه ترین قربانی بود. فقط به دخترم فکر می کردم به نفسم.

نه من نه مرتضی مرتکب هیچ گناهی نشده بودیم. هر دو تو دوران مجرد دل به هم داده بودیم و بابازی روزگار دل از هم کنده بودیم. من مستحق اون همه عذاب نبودم. کاوه به من بدکرد، خیلی بد... دیگه هیچ چی مثل سابق نمیشد... اون شب هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه. دلم از کاوه چکین بود و فقط وجود تو منو به اون زندگی ترغیب کرد. کاوه هم دیگه اون کاوه گذشته نشد. پشیمون بود غرور و غیرت مردونش باعث شده بود اون ظلم هار و در حقم بکنه. و باعث شد که دیگه هرگز سراغی از خانوادم نگیرم...

شیرم خشک شد. عمه پریت شنتیار و شیرمیداد چند روزی بهت شیر داد تا به شیر خشک عادت کنی. دانشگاه رو که به کل از یاد بردم. باباتم جواب کنجکاوای خانوادشو که چرا خانواده من بهم سر نمیزنند رو اینطور جواب داد: همشون از ایران رفتن برای همیشه. هر بار که از دلنتگی به گریه می افتادم حاصلش عصبانیت کاوه بود و مشاجر همامون و به هم ریختن آرامش هممون. مخصوصاتو، هفت ساعت بود اما هنوز شب ادرااری داشتی، وقتی بردمت پیش مشاوره گفت به خاطر مشکلات

خانوادگیمونه و من همونجا تصمیم گرفتم که دیگه هرگز حرفی از خانوادم و جفای کاوه نزنم و به خاطر تو دلتنگیامو طاقت بیارم.

وقتی صبح هامی اومدم و جاتو خشک میدیدم توی تصمیم ام مصرتر میشدم. اماترس از تاریکی رو نتونستم هیچ وقت ازت دور کنم.

اشکاش رو پاک کردو به ساعت نگاه کرد: سه ساعته دارم برات حرف می زنم پاشوالا نابابات دیگه میاد.

جمعه بود و مثل هر جمعه میخواستیم بریم خونه عزیزجون.

تحت تاثیر زندگی غم انگیز مامان گفتم: دلتون بر اشون تنگ نشده؟

_ من تشنه دیدنشونم اما خوب...

_ خوب چی؟ بابا با صحبت کنی حالا ۱۷ سال گذشته حتما فراموش کرده

_ نه عزیزم فراموش نکرده، یه جورایی روی برگشتن نداره و ندارم. همون سال های اول کاوه بهم گفت که اگه خانوادم میخواستن خیلی راحت میتونستن از روی پرونده دانشگاهیم پیدام کنن، راست میگفت اون هاهم به این جدایی راضی بودن

_عكساشونو داري؟

_اره دارم. پاشوبرواماده شو يك ساعت ديگه بابامياد دنبالمون اگه
زوداماده بشي نشونت ميدم.

سريع دويدم تواتاقو آماده شدم سه دقه هم طول نكشيد كه باعث خنده
مامان شد. البوم نسبتاقديمي اي از كمدمش بيرون آورد، ورق ميزدو يكي
يكي معرفي مي كرد

_اين مامانمه.

_چه خوشگله

_او هوم حالاصبركن سپيده وپسرش روببين... اين سپيدست

_واي چقد شبیه منه

_اره خالته ديگه. اين بنيامينه. اينجاسه سالشه

_واي چقد خوشمزس ادم دوست داره لپاشو گازبگيره

_ این سعیده. اینم مایده

عکس بقیه فامیلشم نشونم داد

_ مامان از مرتضی عکس نداری

_ نه گلم ندارم. حواست باشه جلو بابات حرفی نزن

دلم بر اش ریش شد. بابا با تعصب بیجاوبی منطقتش اون روسال ها از دیدن
خانوادش محروم کرده بود

_ الهی بمیرم برات مامان، خیلی سخته؟ _ میدونی نفس، میگن
صبر کوچیکه خداسی ساله. از روزی که غم خونه دلم شده ۲۵ سال
میگذره، از کجا معلوم شاید پنج سال دیگه خدا تقاصمواز روزگار بگیره.

صدای بازوبسته شدن در سالن بهم فهموند که بابا اومده.

_ پاشو برو یه چای به بابات بده تا من آماده بشم و پیام

صورت قشنگش رو بالذت بوسیدم و برای استقبال بابا رفتم

_ سلام باباجون

_ سلام خانوم خانوما

_ به دستور مامان میرم براتون چای بیارم

_ نمیخواد بابا. الان میریم خونه عزیز میبندتمون به شیرسماور

بلندخندیدم

_ تو آماده ای؟

_ بله

_ چه ساده وبی ارایش!!!

ا بابا دیگه یه ریمل ورژ که این متلکارو نداره درضمن من خودم
خوشگلم احتیاج نبود به ارایش

بر منکرش مشت و لگد

ریز خندیدم: مثل مامان ساده و بی شیله پیله

شیله پیله چه ربطی به خوشگلی داشت این اصطلاح برای ذات ادماس
نه ظاهر

وای بابا منظور تون اینه ذات مامان شیله پیله داره

مامانت تنهاکسیه که من روسادگی و ذات مهر بونش قسم میخورم.

تو دلم گفتم به خاطر همین این طور مورد ظلم غرورتون قرارش دادید

چی شدی؟ رفتی تو فکر

داشتم فکر میکردم چشمامو بار کنم هر وقت خواستم شوهر کنم خوب
انتخابش کنم، مثل شما، هنوزم بعد از این همه سال اینقدر عاشقونه از مامان
میگید.

بچه پررو. بدو مامانتو صدا بزنی بیاد بریم.

به سمت خیز برداشت که پایه فرار گذاشتم.

خونه عزیزجون قدیمی ساخت بود. حیاط نسبتاً بزرگی داشت که دورتادورش رو اتاق های کوچیک و بزرگ دربرگرفته بودن. حوض کوچیکی وسط حیاط بود و گوشه حیاط چندتادریخت سیب و گل و گیاه قرار داشت. به نظر من صفای خونه عزیز رو هیچ جانداشت یک سال بعد از فوت اقاجون، شوهر عمه پری هم بر اثر سانحه تصادف از دنیا رفت و عمه پری و شنتیابه خاطر تنهایی خودشون و عزیزجون به این خونه نقل مکان کردن. من و شنتیابه جورهایی خواهر و برادر بودیم. من شیر عمه رو خورده بودم و شرعاً به شنتیامحرم بودم. به خاطر علاقه ای که بینمون وجود داشت زیاد به خونشون میرفتم. شنتیا یک سال و نیم بزرگ تر از من بود. لاغر و قدبلند بود. به پدرش کشیده بود اما همیشه میگفت: چون تو سهم شیرم رو خوردی من گوشت نگرفتم و لاغرم

شوخی میکرد. شنتیا از اون دسته مردهایی بود که زوش اصلاً پیر نمیشد. شوخ و سرزنده.

شنتیا خلاً تک فرزندی و نداشتن خواهر و برادر رو برام پر میکرد. وابستگی من به هم باعث شده بود کپی هم بشیم. هر دو کاراته کار بودیم و در بدو دیدارمون برای هم گارد می گرفتیم. تار سیدیم کیفمو انداختم رو مبل و دنبال شنتیا گشتم. امان بود.

_ سلام عزیزجونم

_ علیک سلام. میذاشتی نیم ساعت دیگه ام میگذشت بعدمی اومدی سراغم

صورتش رو بوسیدم و گفتم: عزیز جون!!!!

_ مگه دروغ میگم. نیم ساعته خونه رو گذاشتی روسرت هی شنتیا، شنتیا

_ ا خوب شد یادم انداختی کجاس داداشم؟؟

چشم قره بانمکی بهم رفت. سامان نزدیکمون اومد.

سامان پسر عمو علی، عمو بزرگمه. بیست و چار سالش بود. نوه ی ارشد عزیز، قدبلند و اندام ورزیده ای داشت و رزشکار نبود و اندامش رو مدیون اصالت کردیش بود. قیافشم خوب بود. زیاد قاطی ما بچه هانمیشد و همش توجه بزرگتر ابودیه و قتایی مهربون بود اما اکثرا سرد بود. زیاد درگیرش نبودم و درکش نمی کردم.

_ سلام دکتر

_ سلام تو باز خونه رو گذاشتی روسرت؟! لا بود باز هوس کشتی کردی؟

_کشتي نه!! کاراته

نگاهش سرد شد: حالا

خوددرگيري داري خو چرانگات يخ بست بيخيال گفتم: دکتر ي ميدوني
که بیش فعالم بايدتخليه انرژي کنم. حالا کجاس داداش قشنگم

عزيز گفتم: رفته نونوايي.

سامان: يه چاي دارچين برام مياري

_البته دکتر. ولي چاي زياديش خوب نيست اخودت دکتر ي بهتر ميدوني

_چاي دارچين خيلي ام خوبه. براي اعصاب خوردپادزهره

_الهي عمت بميره برات سامان توديگه چرابي اعصابي

باخنده گفتم: از دست تو ليوان چاي دارچين رو برداشتم و براش
بردم. گوشه اي، از سالن روي تک صندلي کنار تلفن نشسته بود و جدول
حل مي کرد

بفرمایید اینم یادزهر

خودتم بخور برای بیش فعالیت خوبه

به جدولش نگاه کردوگفت: یادزهر؟

از خنده ریسه رفتم وگفتم: چای دار چین

سامان هم خندش گرفته بود که صدای شنتیاباعث شد سامان رو فراموش کنم و به سمت در رفتم. پشتش به من بود داشت نون ها رو روی میز میذاشت. پس گردنی ای نثارش کردم و پایه فرار گذاشت م وسط سالن یقه لباسم رو گرفت و نگهم داشت. لقمه بزرگی از نون سنگک داخل دهانش بود. همون طور که میخندیدم گفتم قبول نیست اقا تو دوپینگ کردی.

تیکه نون تو دستشو فرو کرد تو دهنم وگفت: مساوی حرف و حدیث عمه پروین به همراه شوهرش اقارضا و بچه هاش پیمان و پرنیا به جمعمون پیوستند. پیمان ۲۱ سالش بود. پسر شوخ و دلکی بود. پرنیا ۱۴ ساله و برعکس پیمان خجالتی بود. پیام هم یک سالگی کوچیکتر از سامان بود و دانشجوی اصفهان بود. عمو امیر هم همراه زن عموزری و دخترش شراره و شیدا او مدن. شیدا نامزد بود و به زودی مراسم عروسی ای در پیش داشتیم. شراره سه ماه بزرگتر از من بود و هر دو در حال آماده شدن برای کنکور. شنتیا هم پشت کنکوری بود سال قبل رتیش باب میلش نبود و

تعیین رشته نکرد. هدفش برق شریف تهران بود. پشت سرشونم عمو علی وزن عمو بهار باسام برادر سامان از راه رسیدن. سام بایک سال تفاوت سنی باسامان کارگردانی خونده بود. اما چهره و اندام خوبی نداشت. به دایی هاش رفته بود. ریز بودو کم مو. همیشه فکرمی کردم آگه قیافه و اندام سامان رو داشت به جایی کارگردانی، بازیگری میخوند. سامان شب گذشته شیفتم بودو از بیمارستان مستقیم اومده بود خونه عزیز. همیشه همینطور بود.

جمعمون جمع شده بود. تواتاق پذیرایی بزرگ عزیز دور هم روی دودست میلمان متفاوت عزیز نشسته بودیم. و هرکس مشغول خوش و بش با کناریش بود. شراره کتاب تستش بایه مداد که یار همیشه گیش شده بودند مشغول بود. شننیادسته مبل رو تو دستش گرفت و خودش روبه سمت شراره کشوند و با دوانگشت بزرگتر پاش کتاب رو گرفت و کشید و شلیک خندمون هوارفت

__ مسخره مگه کر مک داری داشتیم به جواب می رسیدم

__ حالایه جمعه رو بیخیال شو فردا با اولین پرواز خودتو به جواب برسون

__ مگه من مثل توام با خیال راحت جابندازم پشت کنکور

__ می ترسی شوهر بری گودبای دانش بشی؟؟ خنگول دختر یا قبل کنکور شوهر میره بیخیال دانشگاه میشه یا میره دانشگاه که شوهر پیدا کنه

دیگه اینقد خر زدن نداره که یا ان وربوم یا اون وربوم.نکنه شوهر پیدانشده به تقلا افتادی؟؟

_ اهان نکنه تو میخوای بری که بخت دخترارو باز کنی

چقدر حرص میخورد شراره مرده بودیم از خنده.

_ اه اصلا بده ببینم کتابمو

_ خاک به سرت چی پرید؟ چی زدی؟

شراره خودش خندش گرفته بود. کتاب رو از دست شنتیا کشید و گفت: امسالم جات پشت کنکوره بیچاره حالا هی نمک بریز.

و از جمع خارج شد. شنتیا رو به زن عمو گفت: انجوری نمیشه باید به فکریه شوهر خوب برایش باشیم

_ از دست تو شنتیا. سربه سر بچم نذار.

غصه نخور زن عمو دانشگاه پره از مرداي خرکه دنبال
دختر خوشگلن. زمينش روداره بيه خورده ابرو هاش دستکاري لازم داره
که اون باپيمان. خودم ام يه سري لوازم واجب بر اش ميخرم، خلاصه حله

مرده بوديم از خنده پيمان باجديت گفت: زيادم نبايد به چشاش فشار بياره
عينکي بشه خرج رودستمون گذاشته

انقد خنديده بودم که مهره هاي کمرم تير ميکشيد و پيمان
همينطور خونسر دوجدي ادامه ميداد: دانشگاه از ادحسنش به اينه که ادم
رو عينکي نميکنه، در ضمن شوهر پولدار گيرش مياد دانشگاه دولتي واسه
مابدبخت بيچاره هاست دختر تو الکی بدبخت نکن بفرستش دانشگاه از اد

بغل شننتيا از خنده بي هوش شده بودم که به پيمان تشر زد: خفه شو ديگه
ابجيم از دست رفت

تاشب کلي از دست شننتيا و پيمان خنديديم. بعد از شام ام مجبور شون کرديم
تو حياط ظرفار و بشورن. شننتيارو به عزيز گفت: عزيز جون يه
امشبو ابرو داري مي کردي، من که هر روز ظرفار و رخت چرکاتو

میشورم. به جون عمه هام دانشگاه قبول نشدن من همش به خاطر چرک
بودن شماس. کم رخت چرک کن خوب پدرم در اومد تو این خونه. بی
پدرگیر اوردی؟!!

عزیز گفت: برو بیشر ف من چر کم یا تو دهن منوباز نکن

شنتیا با خنده تسلیم شد و گفت: نگي عزیزا

مردیم از خنده. شنتیا و پیمان که برای شستن ظروف رفتن آرامش به خونه
برگشت و خیلی زود هر کس با بغل دستیش مشغول حرف شد. شراره
رو که در حال تست زدن دیدم یاد سوال فیزیکی که از دیشب فکرم رو
مشغول کرده بود افتادم. کتاب به دست رفتم سراغ سامان

_ سامان اعصابت در چه حاله؟

لبخندی زد و گفت: به لطف شما

_ سامان یه سوال از دیروز درگیرشم میشه راهنماییم کنی؟

کتاب رو گرفت و در کمتر از یک دقیقه حلش کز

_ دمت گرم سامان چه سریع.چقدم روش حلت بامن فرق داره

_ رشتت چیه؟تجربی؟

اره

_ به چه رشته ای علاقه داری؟

_ پزشکی تو اولویته.اگه نشد مامایی ام خیلی دوست دارم.بعدشم تخصص زنان زایمان بگیرم.اشتباه کردم کلاس کنکور ثبت نام نکردم.شراره خیلی از من جلوتره.

_ الان که دیگه کلاس فایده نداره وقت زیادی نداری.ازمون ها رو شرکت کن.منم یه برنامه برات مینویسم طبق اون پیش برو.روکمکم هم حساب کن البته فقط سه شنبه ها و جمعه ها بیکارم.

سامان چه مهربون شده.عجایبه!!!!

سام روبهم گفت:کنکور هنر شرکت نمیکنی؟

_ نه دوست ندارم

_ چرا؟؟؟ به نظر من اگه بازیگر بشی موفقیت رو ساخته. هم استعدادش
و جسارتش روداری هم چهره فوق العاده. الانم که تو ایران بیشتر چهره
هنرپیشه مهمه تا بقیه چیزا

سامان با اخم گفت: دیشب چی بهت گفتم؟

_ خیلی خوب بابا دکتر بشه.

سام رو که تنها گیر آوردم پرسیدم: قضیه چی بود سامان گفت دیشب بهت
گفته؟؟؟

_ دارم روی یه فیلمنامه کار میکنم. با هنرپیشه های خوبی ام قرار داد بستم
به سامان گفتم تو رو تو این فیلم به عنوان نقش اول زن معرفی کنم که
سگ شد پاچم رو گرفت

_ چرا؟؟؟؟!!!

_ عاقلان دانند شاید هم عاشقان

خندید!!!! بی مزه. صبح ساعت ۸ صدای، زنگ پیامم بیدارم کرد. گوشیم دقیقاً زیر گوشم بود. ای بر پدر و مادر مخترعت صلوات بیه چشمی بازش کردم بادیکن اسم سامان جفت چشم باز شد. حتماً اشتباه پیام داده.

_سلام. صبح به خیر. بیه برنامه ریزی فشرده برات نوشتم که از همین امروز شروع میشه. وقت کردی بیا بیمارستان بگیرش. آگه سخته باپیک بفرستم؟

بلندشدم و روتخت نشستم. کی وقت کرده برنامه ریزی کنه برام. چه سختگیرم هست از امروز شروع میشه!!

نوشتم: سلام. صبح شما بخیر. ممنون تو زحمت افتادی. تایک ساعت دیگه اونجا ام.

رفتم تو اشپزخونه

_سلام بابا

بوس

_سلام مامان

بوس

بابا با شيطنت گفـت: چه خوبه هر روز سحر خيز باشي تا از محبت
صبحگاهيت بي نصيب نموم

_ ميتوني از سامان تشكر كني

_ سامان!!

_ برام برنامه ريزي كرده. از امروز به مدت سه ماه بايد بكوب درس
بخوم. ميتوني دلتو براي بوساي لپ كشانيم سر ميز صبحونه صابون
بزني.

_ چه خوب. موفق باشي. سحر داريم پير ميشيما دختر مون به زودي ميره
دانشگاه

_ تازه فهميدي نگاه به موهاي شقيقت بكن سفيد شدن

_ اه اول صبحي موج منفي نفرست ديگه. حالا من يه چي گفتم

موهام روباكلیپس بالای سرم جمع کردم. جلوي موهامو کج ریختم یه طرف پیشونیم. ست لباس مشکي قرمزي پوشیدم و رفتم بیرون.

_ مامان سویچ

_ اخرکار دستم میدی

_ مواظبم به خدا. یه چند تا از اون دعاهاات بخون فوت کن بهم برم

سویچ روبرداشتم و بوسش کردم: فدای مامانم

_ مواظب باش

_ چشم

وار دبیمارستان شدم

_ خانوم کجا؟ وقت ملاقات نیست

_ بادکترحق جوکار دارم

_بفرمایید اون سالن داخل مطبشونن

تقه ای به در زدم و وارد شدم. اوه گند زدم مریض داشت

_سلام

_سلام نفس بشین

مریضش باچشای گردشش نگام کرد. خندم گرفت. اسمم غلط انداز بود. عین این بود که به یکی بگی جیگر. خخ

انگار سامان هم فهمید دفترچه مریضش رو داد. به صورتم نگاه کرد داشتم ریز ریز میخندیدم. لبخندی زد و گفت: اسمت در دسر سازه

خندیدم و روی صندلی بیمار نشستم: نسخه منم بیچ برم

_نسخه تور و دیشب پیچیدم چندبرگه اچار از داخل کیفش در آورد شروع به توضیح کرد. و در آخر گفت: امیدوارم به زودی تولباس سفید پزشکی ببینمت

یاد عزیز افتادم و گفتم: این لباس سفیدم داستانیه برای خودشا عزیز هم
همش می‌گه ایشالا تو لباس سفید ببینمت

لبخندی به شیطنتم زدوبه صندلیش تکیه داد و خیره شدبهم. اولین بار بود
که از نگاه خیره کسی روم معذب می‌شدم. صندلی هامون خیلی به هم
نزدیک بود بلند شدمو گفتم: ممنون سامان پس من دیگه برم

بلندشد: به عمو وزن عمو سلام برسون.

باهاش دست دادم وبه سمت در رفتم. به محض باز شدن در بیمار بعدی
سریع داخل شد.

__ نفس؟

بیمارش زوم کرد روم. خندم گرفت

سویچم روبه سمتم گرفت: بیشتر حواستو جمع کن

__ چشم دکتر. راستی شنتیا اینجور وقتا اکسیژن صدام میزنه که چشازوم
نشه.

نگاهش سرد شد و به بیمارش نگاه کرد. خدافظی کردم و او دم بیرون

طبق برنامه ریزی دقیق سامان شروع به خوندن درساکردم. سه شنبه بود
کلی سوال داشتم. مونده بودم از سامان کمک بگیرم یانه که صدای پیامک
گوشیم او مد

خودش بود: سلام به اشکالی بر نخوردی؟

درحینی که تعجب کرده بودم خوشحالم شدم. جواب دادم: اتفاقاً دوجین
سوال دارم فقط نمیخواستم مزاحم بشم

_مزاحم نیستی منتظرتم

بولیز سفیدجذبی رو باشلوار جین ابی روشن پوشیدم و مانتو و روسریم
رو برداشتم و سوال ها و جزوه هامو داخل کوله پشتیم گذاشتم و راه
افتادم. ماشین مامانو پارک کردم. زنگ رو فشردم و باباز شدنش داخل
شدم. بعد از سلام و احوال پرسیدم بازن عمو سامان هم او مد. شلوار ورزشی
مشکی باتیشرت مشکی پوشیده بود. جالب بود که تاحالا سامانو بالباس
خونه ندیده بودم. بعد از سلام و احوال پرسیدم باراهنمابیش داخل اتاقش
رفتیم. اتاقش بیشتر شبیه خونه مجردی بود. به جز تخت
و کمدمو کامپیوترش، یخچال و تی وی هم تو اتاقش بود.

_واسامان براي چي تواتاقت يخچال داري؟

_براي اينكه براي برداشتن يه ليوان اب كلي راه تا پايين نرم

از دهنم پريد:چه تنبل

لبخندي زدوگفت:توخيلي ركي

_ببخشيد از دهنم پريد

_اشكالي نداره كلي گفتم،بشين چرا ايستادي؟

اون وقتاكه مثل تو براي كنكور ميخوندم وقت برام حكم طلاروداشت،به خاطر همين اين يخچالو اوردم اينجا.

مانتو وروسريم رودر اوردم وبه اطراف نگاه كردم از دهنم گذشت خويه ميخ به ديوار بزن حداقل به سمتش برگشتم كه نگاهش رو غافلگير كردم.خونسردبه سمت كمد اشاره كردومن لباسمو توكمدمش اويزون كردم.

_گواهينامه داري؟

نه

پس چرا رانندگی میکنی؟

بلدم، میکنم

چشاش باز شد. والا!!

اون روز تا غروب باهم درس خونديم و اشکالاتم رو رفع کرد. سه ماه رفت و امدم به اتاق سامان باعث شد اون فاصله اي که همیشه بينمون بود برداشته بشه البته رفتار سامان طوري نبود که بخوام باهاش مثل پيمان و شنتيا رفتار کنم. بالاخره روز امتحان فرار سید. با پشتکاري که داشتم و البته کمک هاي سامان تونستم راحت جواب سوالارو بدم. با خوشحالي جلسه روترک کردم مداد او پاک کنم رو پرت کردم هو او پریدم بغل مامان و بوسیدمش بعدشم بی فکر پریدم سامانو بغل کردم و گفتم: عالی بود سامان

از سامان جدا شدم. مامان مشغول صحبت بایه خانومه که احتمالاً از مادرای کنکوری هابود، بود.

سامان گفت: نفس این اخلاقت خیلی بده

باتعجب نگاهش کردم که گفت: اینکته وقتي ذوق مي کني ديگه درست
و غلط بودن کاري رو که انجام ميدي روبرو نظر نمي گيري

دلخور شدم. من که قصد بدبي نداشتم ذوق زده بودم خوب بايد يه جوري
تخليه ميشدم.

لپم رو کشيدو گفتم: دلخور نشو، به خاطر خودت تذکر دادم، جلوکس ديگه اي
اين طور ذوق زده نشو با سامان خدا حافظي کرديم وسوار ماشين مامان
شديم.

__ چيه چرا دمقي؟

__ هوم؟

__ ميگم چرا يهوازاين روبه اون روشدي؟

__ هيچي

__ کارت اشتباه بود

__ چي؟

اینکه سامانو...

_خیلی خوب فهمیدم. منظوری نداشتم تو که منومیشناسی مامان، تازه سامان که غریبه نیست الکی جبهه گرفت برام

_نامحرم که هست، تازه سامان منظور دیگه ای داشت، راستم میگه عادت بدیه دیگه بزرگ شدی

مامان؟

جان

سامان یه جوریه.

چه جوریه؟

_یه دقه مهر بونه، یه دقه سرده، ایر ادگیره، مشوقه، نمیدونم انگار ثبات شخصیت نداره

باشیظنت گفت: بذار درستشو من بگم، یه دقه باهات مهر بونه

یه وقتایی سردمیشه، بعضی وقتا ازت تعریف میکنه، اشتباهاتم بهت
گوشزد می کنه.اره؟

_امان

_خیلی خوب.اما من یه احساس عمیق تو نگاه سا مان به تو می بینم،اگه
یه وقت حس کردی عاشق شدی ساده ازش نگذر.پسر خوبی.بعضی وقتا
متانتش منو یاد مرتضی میندازه

(اما افسوس که مامان اشتباه می کردو آینده ی من به دست همین ادم
متین ...)

عشق چه کلمه غریبی.هزمش برام سخت بود

_عشق رو نمیشناسم ولی...

_ولی چی؟

_از توجهش به خودم حس خوبی میشم...میفهمی مامان

پس مبارکه

ولي من...

سامان به زودي از تو خواستگاري ميکنه

واقعا؟ روجه حسابي اينو ميگي؟

عموت به بابات گفته گلوي پسرش پيش نفس گير کرده، گوش زد کرده که خواستگار تو خونه راه ندیم.

لبخند بي اختياري زدم _ چه قندي ام تودلش اب شد، بلاشديا!

-مامان؟

جانم

من نمیدونم بايد چيکار کنم. ميترسم

_ از چي؟

_ از اينكه سامان مرتضي نباشه، كاوه باشه، شهريار باشه

_ چي ميگي عزيزم، تونبايدترسي، سامان پسر عموي تويه واين بزرگترين حسن سامانه. اون هيچوقت تورو نميتونه ازارنده واز عزيزات و خانوادت جدات كنه

(اما افسوس كه سخت در اشتباه بود)

چقدر بغض تو صداي مامان بود، چقدر حرف تو نگاه غمزدهش بود، چقدر غريب شده بودبرام اين اشناي دوست داشتني. اگه يه روز نمي ديدمش مي مردم. باتموم احساسم گفتم: دوست دارم مامان

_ منم دوست دارم همه كسم، نفسم

جمعه طبق قرار ديرينمون باز خونه عزيز بوديم. شنتياو پيمان توحياط زيلوپهن كرده بودن و برابچه ها معر كه راه انداخته بودن و صداي خنده بچه ها رو درآورده بودن اما سامان باز تنهاتواتاق بود. قبل از اينكه برم حياط، بر اش چاي دارچين ريختم و رفتم كنارش.

_چي ميخوني؟

_يه كتاب راجع به واكسن ها

_نميائي حياط؟

_فعلا كه درگير اينم،چاي دارچين ميخوري؟

اوه نه حواسم نبود براي تو اوردم

_چه به موقع

از كيفم كتاب شعر فريدون مشيري رو كه براي تشكر بر اش خريده بودم
برداشتم و دادم بهش

روي جلد روخوند:مجموعه اشعار فريدون مشيري

بازش كرد وزير لب دست نوشتم روخوند:براي سامان عزيز به خاطر
تمام خوبي هائيش

تاي ابروش بالا پريد: براي من گرفتيش؟

_ او هوم، اميدوارم خوشت بيايد

_ البته كه خوشم مياد. هرچه از دوست رسد نيكوست

_ چه خوب كه خوشت اومد. من ميرم حياط پيش بچه ها اگه دوست
داستي بيا

_ باشه

داخل حياط كه شدم شنتياداشت قرار گردش ميذاشت

_ بچه ها بعد از يك سال خر زدن ديگه وقت گذشته، اين هفته يه گردش
اساسي خارج از شهر به حساب خودم، هفته بعدش نفس، هفته بعدشم
شرار

هورا كشيديم. پيمان گفت: جمعه رو كه حرفشو نزنيد عزيز شاكوي
ميشه، دوشنبه ها خوبه

گفتم: نه باشه سه شنبه بهتره سامانم بيكاره شايد پايه باشه بيايد

صدای سامان از پشت سرم اومد: مرسی که به یادمی

_خواهش بآبادکی

پیمان گفت: بآبادکتر خبر میدادی گاوی خری چیزی قربونی می کردیم قدم
رنجه فرمودین محفل ما بچه به دردخورارو نورانی کردی

شنتیآباخنده گفت: نکنه برای ویزیتمون اومدی

گفتم: روانپزشکه مگه تورو ویزیته کنه

بچه هازدن زیرخنده و شنتیآدانبالم دوید باخنده پابه فرار گذاشتم، یه چوب
از باغچه برداشت: بگیرمت فلکت کردم چش سفید

باخنده گفتم: شنتی جنبه داشته باش به خدااگه لبه اون چوب بهم بخوره
ولت نمی کنم

پشت سامان سنگر گرفتم و بایه خیز چوبو کشیدم از دستش که جیغم در
اومد یه تیکه چوب نازک کف دستم فرورفته بود. روی زمین نشستم. بچه
ها هم دورم. سامان دستم رو گرفت و به کفش نگاه کرد.

_چقدبچه اید شماها، ببینیدنتیجه ی شوخی هاتونو

تیغ رواز دستم کشیدبیرون که همزمان خونش دراومد بادستمالی که
شیدابهم داد خونشو پاک کردم. شنتیا دستشو دورشونم حلقه
کردوگفت: فدای ابجی لوسم بده ببینم دستو

بعد کف دستم رو بوسید وگفت: خوب شد؟

_گمشو خودتو مسخره کنا

چهره سامان منقبض شد و باز من اشتباه تعبیر کردم که به خاطر خاری
بوده که به دست من رفته. چقدرم ذوق کردم!!!!...

سه شنبه از صبح زود زدیم بیرون. شنتیا و سامان
وسهیل (نامزدشیدا) ماشین آورده بودن. پیمان و پرنیاسوار ماشین
شنتیاشدن. شراره و شیدا سوار ماشین سهیل، سام نبود برای فیلم برداری
رفته بود تهران به خاطر همین سامان تنها بود. شنتیا از ماشینش پیاده شد
و او مدستم: بیاتو ماشین من

_سامان تنهاس گناه داره

پرنیاو پیمانو میفرستم پیشش، باید باهات حرف بز نم، مهمه

خوب اس کن برام یابعدا بگو، من دعوتش کردم زشته

دلخور نگاهم کرد. باکف دستم زدم وسط پیشونیش و خندیدم: چپ چپ
نگام نکن

به سمت ماشین سامان رفتم. خودمو مدیون کمک هاش میدونستم، نمیدونم
شاید قسمتم سامان بوده و عذابش که از یادم رفت که شنتیامیخواست راجع
به یه چیز مهم باهام حرف بز نه، ای کاش ها هم انگار فایده نداره که بگم
کاش میذاشتم حرفشو بز نه و روشنم کنه، و راه تاریکو درپیش گرفتم ...

شنتیاو سهیل پخش ماشیناشونو بلند کرده بودن و حسابی کوک بودن.

سامان توام پخشتو بز ن

من از اینجور اهنگاندارم

اونش با من

فلشمو زدم به پخش و صداش روزیادکردم و از شیشه بیرونو نگاه کردم
پیمان و سهیل در حال کُری خوردن بودن. کمی که از شهر خارج
شدیم. پیمان داد زد: نفس به سامان بگو اهل کورس هستی؟

سامان شنید سرش رو کمی خم کرد و به پیمان گفت: خطرناکه

__ خیابونش که خلوته نترس

__ باشه برو

__ سامان من بشینم پشت فرمون

__ نه فقط کمر بندت رو ببند

مسابقه توپی بود پراز هیجان و کلی بابچه ها جیغ و داد کردند و حسابی
تخلیه شدیم و

و در اخر ما اول شدیم. دستم رو با ذوق گرفتم سمت سامان و اون هم
کو بی دکف دستم و پیاده شدیم __ شنتیا سامان سوسکت کرد

__ نه خوشگله احترام بزرگتر بودنشو نگه داشتیم مگه نه سهیل؟

سهیل بالحن بانمکی گفت: نه ماتموم سعیمون رو کردیم اما سوسکمون کرد

زدیم زیر خنده و پیمان و شنتیابه جون سهیل بیچاره افتادن.

شراره گفت: بچه ها چه رودخونه باحالیه، فکر کنم ماهی ام داشته باشه

شنتیا: اینجا لنگه دمپایی ام تو تورت نمی افته چه برسه به ماهی

بعد از صندوق عقب بسته ماهی ها و جوجه زعفرونی ها رو بیرون کشید. زیلو ها رو پهن کردیم و پسر ابساط کباب و چای زغالی رو راه انداختن و بعد از کلی مسخره بازی آماده شد. شیدا در حال مزه مزه کردن چایش رو به شراره گفت: شراره بالاخره اجازه انتخاب رشته توشهرستانی دیگه رو از بابا گرفتی؟

_اره کلی رومخش راه رفتم تا اوکی روداد. توجی نفس؟

_نمیدونم راستش اصلا بابا ایناراجع به این موضوع صحبت نکردم

پیمان گفت: دلتو صابون نزن دایي کاوه عمرا بزاره نفسش بیشتر از یک کیلومتر ازش فاصله بگیره. خوب حجم داره نفس که نباشه کم کم شش هابه تقلامی افتن و... (ادای خفه شدن رودر آورد)

کفشم رو به سمتش پرتاب کردم. خوردبه شکمش.

سامان گفت: به نظر من هم اگه امکانش تو شهر خودادم باشه و تحصیل کنه بهتره تا شهر غریب مخصوصا برای خانوما، تو جامعه ما یه مقدار سخته

گفتم: اگه ادم هدفش پیشرفت باشه چه اشکالی داره یه شهر دیگه نه اصلا یه کشور دیگه. واسه اونایی سخت میشه که هدفشون درس نیست و خوش گذروندن مجردیه - اینم حرفیه

پیمان باخنده گفت: ااره حرفیه اما دایي کاوه نمیذاره

شنتیابه قیافه پکرم نگاه کردو گفت: حالا اخماتو واکن باخو دم میبرمت تهران خودم پشتتم. من که باهات باشم حله

خندم گرفت نه به راه حل شاهکارش بلکه به اداهش

پیمان پس گردنی ای بهش زد و گفت: حالا ببین خودت روتهران راه میدن بعدا بجیتو رد خودت کن

چشم افتادبه سامان که حسابي تو فکر بودو دمق شده بود. تاغروبم تو
فکر موند.

بحثو عوض کردیم وحسابي خوش گذروندیم غروب موقع برگشت روبه
سامان که ساکت بودگفتم: سامان توفکر چي اي؟

_ راستش توفکر تو

_ من؟!!!!!

_ میدوني نفس اهل مقدمه چيني نيستم يعني اصلا بلدهم نيستم. از طرفي
هم زدن حرفم يکم برام مشكله. ولي امروز متوجه شدم که نبايد دست
دست کنم. من... مدتیه که دارم به از دواج باتوفکر مي کنم ميخوام که نفسم
بشه

کنار خيابون نگه داشت و دستشو لاي موهاش فرو کردوگفت: شنیده بودم
سخته اما فکر نمي کردم اينقد خندم گرفت: چي؟

_ اعتراف ديگه

__ قافلگیر شدم

__ ریلکسی که، قاعدتاً باید الان شوکه شده باشی یا دستوپاتو گم کنی

__ اخه میدونستم همچین روزی درپیشه

__ از کجا؟

__ عموبه بابام گفته بود گلوی پسرش پیشم گیر کرده

__ که اینطور، اما عموبه بابای من نگفته که گلوی دخترش در چه حاله؟؟؟

__ به تته پته افتادم. خندید و گفت: چی شد تو که ریلکس بودی؟

__ خوب فکر اعتراف خودمو نکرده بودم که

__ باصدا خندید: حالا فکر کن

__ اوم، خوب فکر کنم گلوی نفسم دست کمی از سامان نداشته باشه.

سربه زیرشدم

_چقداین حالت قشنگه نفس، تا حالا ندیده بودم که سربه زیربشی و خجالت
بکشی، کاش دنیاتو همین لحظه و ایسه تا من خوب نگات کنم

وای بلاشده سامانا، از این حرفا ام بلده. رفتم تو جلد خودمو خجالت مجالتو
کنار گذاشتم.

_امشب بابابایینا حرف میزنم برای قرار مدارای خواستگاری.

بچه ها زنگ زدن و پرسیدن پس کجا موندیم. حرکت کردیم و به بچه
هار رسیدیم و دیگه حرفی بینمون زده نشد.

بولیز سبز یشمی جزب باشلوار کتان کرم ست کردم. از دامن پوشیدن
متنفر بودم و به حرف ما مان گوش نکردم که میگفت کتو دامن بیوشم
رسمیتره. از پله هاسرا زیرشدم و بلند گفتم: باچای موافقید؟

بابا بالبخند گفت: نیکی و پرسش؟

تو اشپز خونه بودم که صدای مامان روشنیدم. بابغض گفت: چقدر حالت راه رفتن و حرف زدنش و چهره اش شبیه سپیده شده، دلم بر اش پرمیکشه

و بعد سکوت خونه رو دربرگرفت. تو تموم سال هایی که به یاد داشتم هرگز نشده بود مامان این حرفا رو بزنه. فقط چیزای گنگی از سالهای خیلی دور از دعوا هاشون یادمه که سهم من نشستن تو اتاق تاریکم و گریه کردن بود. حالا بعد از سالها مامان باز بغضش و طاقت نیاورده بود و به حرف او مده بود گرچه کوتاه و مختصر... گفتوگوهای گنگی از گذشته تو گوشم صدا میکرد، دلتنگیای بی حد مامان و فریاد بابا که اونو از دلتنگی منع میکرد....

نگاه مامان بغض غریبی داشت که هر کس باکمی دقت تو چشم هاش پی بهش میبرد. اخ که دلم برای دل تنگش کباب بود. خودمو که جاش میذاشتم قلبم از جاکنده میشد.

سینی چای رو بردم داخل سالن. جو اسشون به من نبود. بابا سر مامان رو به سینه اش فشر دوگفت: به خاطر همه بدی هام منو ببخش. متاسفم سحر، عاشق شروع کردم اما عاشقی نکردم برات، دل تنگت رو تنگ تر کردم و دم نزدی. حلالم کن

لبم روبه دندون گرفتم تا اشکام بیرون نریزن چای رو روی میز گذاشتم
مامان اروم از بابا فاصله گرفت و اشکاش رو پاک کرد. بعد از نوشیدن چای
ها یکم جو عوض شد و لبخند به لبهاشون برگشت.

بابا روبه من گفت: اینجور که بوش میاد عروس خانوم راضیه،اره؟

به یاد حرف مامان افتادم که میگفت: بزرگترین حسن سامان به اینه که
فامیلته و از خانواده و عزیزات دورت نمیکنه. بی اراده فکرم روبه زبون
اوردم. لبخند بابا محوشد اشکام که جاری شدن بلندشدم و جمع سه نفر مون
رو ترک کردم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم. اضطراب داشتم. سامان خوب بود دوشش
داشتم اما خوب میدونستم که دوچار عشق نشدم چرا که میدونستم عشق
تب تند خواستن و داشتن بودو من اصلا تو وجودم نیازی به داشتن سامان
نداشتم و بزرگترین و شاید تنه ادلیل رضایتم حسن سامان بود و احساساتی
شدنم به خاطر سرگذشت مامان... شاید بعدا عاشق میشدم

باور و دعو و زنعمو عزیز جون و سامان جو سنگین حاکم به خونه از بین
رفت. از همون بدو و رودشون پیششون بودم چرا که غریبه نبودن که
بخوام خودمو تو اشپز خونه حبس کنم. داشتم چای دور میگردوندم، به
سامان که رسیدم عمو گفت: عمو مر سومه که الان دستات بلرزو و سینی
چای رو روی سامان خالی کنی یکم بخندیم

سامان لبخندي ز دامان از خنده رفتهم روو پيره سيني لرزيدو سامان به
موقع از دستم گرفتش. عمو گفت: اينه

کنار عزيز نشستمو خندم روجمع کردم و دلخور گفتم: عمو!!

__ عمو نه پدر شوهر

ژستي گرفت و گفت: جذبه رو درياب

خنديديم، عمو روبه باباگفت: ميدوني کاوه هميشه باخودم تمرين مي کردم
که شب خواستگاري سامان جمله معروفه رو چطور بگم، بگم تودلم
نمونه؟

بابا باخنده گفت: بگو

سینشو صاف کردو گفت: خوب ديگه بریم سر اصل مطلب

صدای خندمون بلند شد. جاي پيمان و شنتيا خالي بود.

_جدي از شوخي بگذريم پسر من که از دست رفته، عموجون تودر چه
حالي؟ انگار روبه راهي بي رودر باسي جواب خواستگاري سامانمو بده
که نفسش بالابباد.

به سامان نگاه کردم که منتظر بود. خوب چي بگم من؟؟؟ عزيز به دادم
رسيدوگفت: پاشوبروپيش سامان بشين تا نفسش بالابباد. مبارکه.

هنوز بلندنشده بودم که صدای زنگ اف اف او مد. پاشدم و دکمه در باز کن
روزدم.

همه خانواده بودن عمه ها و عمو و خانواده هاشون به جز شنتيا

مامان سراغش رواز عمه گرفت و عمه گفت بادوستاش رفته شمال، بي
معرفت....

دومرتبه سيني چاي رودورگردوندم. جانمونده بود برام بلاتکليف ايستاده
بودم که عزيز به کنار سامان اشاره کردو گفت: از اين به بعدجات اونجا

بگي نگي خجالت کشيدم و سر به زير کنار سامان نشستم. زن عموانگشتر ي
رواز قابش در اور دوگفت: پس با اجازه ي کاوه خان، سامان انگشتر نشون
رودست نفس جان بکنه

قبل از اینکه بابا حرفی بزنه پیمان گفت: زن دایی زرنگی!! هنوز که شیربهاو مهریه رو تعیین نکردیم همگی خندیدن که عمو گفت: کاوه انگار حرف دلتوزدا

_این حرفا چیه داداش. مهریه دخترم مهر پسرته. وقتی به نفس میگم نفس به معنای واقعی یعنی نفسمه

رو به سامان ادامه داد: میخوام نفس رو روی تخم چشمت بذاری سامان، چرا که همیشه رو تخم چشم جاش بوده وهست. عاشق شروع کردی، عاشق بمون و عاشقی کن. بدست آوردن اصل نیست، ساده ترین و راحت ترین مرحله زندگی همین بله گرفتنه. مرحله سختش بله نگه داشتن خاطر عشقته. مواظب باش که یه وقت کاری نکنی که شرمنده عشق بشی، مهریه دخترم یه قوله که ازت میخوام

سامان بالبخندگفت: قول میدم عمو، که نفس نفسم بشه

همگی دست زدن. پیمان گفت: خوب این از مهریه حالابریم سراغ قسمت اقتصادی مطلب شیربها

مامان باخنده گفت: شیربها نمیخواد. من که شیربه نفس ندادم که بهاش رو بخوام

پیمان بالودگی گفت: پس بهاشو بدیم به خاله پری، فدات شم خاله
رودر باسی نداشته باش بگو چقدر؟

عمه پری سیبی به سمت پیمان پرت کرد و گفت: بچه یه دقه زبون به دهن
بگیر، دست سامان خشک شد یه ساعته انگشتر رو رو هوا نگه داشته
با اشاره عمه پری سامان دستم رو تو دستش گرفت و انگشتر رو تو انگشتم
انداخت.

پیمان گفت: سامان الان باید دستشو ببوسی

سریع دستم رو عقب کشیدم.

پیمان گفت: پاستوریزه، نگاه اینجوری

بعد دست اقرار ضارو که کنارش نشسته بود رو گرفت و با ژست خاصی
بوسید و صدای خنده به هوارفت. همه میخندیدن اما غم تو چشمای مامان
از دیدم پنهون نبود گرچه لب هاش میخندید. چقدر غریب بود بین ما به
خاطر من میخندید و گر نه روزگار بدجور با هاش تا کرده بود

قرار عقد و عروسی رو برای یک ماه دیگه گذاشتن پیمان باخنده
گفت: بابایه ماه دیگه که سامان فنا شده. حداقل یه صیغه بر اشون
بخونید، شاید خواست یه ماچی، بوسی موسی چیزی ...

عمورضا باخنده زد پس گردنشو گفت: پسر حیاکن

پیمان بلند شد و پشت سر سامان ایستاد و گفت: پس گردنی رو باید به این
زد که قندتو دلش اب شد

بعد در حالی که کتش رومی پوشید گفت: یه رفیق دارم باباش محضر داره
سه صوته اینجاس. باباسویچیو بده تا سامان خودش به زبون نیومده

اقارضا باخنده سوییچ روداد به پیمان.

ای بمیری پیمان از حرفاش خیس عرق شدم از خجالت. خیلی راحت من
محرم سامان شدم

-مامان؟

_جانم

_من نمیدونم باید چی کار کنم. میترسم

_از چی؟

_ از اینکه سامان مرتضی نباشه، کاوه باشه، شهریار باشه

_ چي ميگي عزيزم، تونبايدترسي، سامان پسر عموي تويه و اين بزرگترين حسن سامانه. اون هيچوقت تورو نميتونه ازارنده و از عزيزات و خانوادت جدات کنه

(اما افسوس که سخت در اشتباه بود)

چقدر بغض تو صدای مامان بود، چقدر حرف تو نگاه غمزدش بود، چقدر غریب شده بود برام این اشنای دوست داشتني. آگه يه روز نمي دیدمش مي مردم. باتموم احساسم گفتم: دوست دارم مامان

_ منم دوست دارم همه کسم، نفسم

جمعه طبق قرار دیرینمون باز خونه عزیز بودیم. شنتیا و پیمان توحیاط زیلوپهن کرده بودن و برابچه ها معرکه راه انداخته بودن و صدای خنده بچه ها رو درآورده بودن اما سامان باز تنها تواتاق بود. قبل از اینکه برم حیاط، برایش چای دارچین ریختم و رفتم کنارش.

_ چي ميخوني؟

_یه کتاب راجع به واکسن ها

_نمیای حیاط؟

_فعلا که درگیر اینم، چای دارچین میخوری؟

اوه نه حواسم نبود برای تو اوردم

_چه به موقع

از کیفم کتاب شعر فریدون مشیری رو که برای تشکر برایش خریده بودم
برداشتم و دادم بهش

روی جلد روخوند: مجموعه اشعار فریدون مشیری

بازش کرد وزیر لب دست نوشتم روخوند: برای سامان عزیز به خاطر
تمام خوبی هایش

تای ابروش بالا پرید: برای من گرفتیش؟

_ او هوم، امیدوارم خوشت بیاد

_ البته که خوشم میاد. هرچه از دوست رسد نیکوست

_ چه خوب که خوشت او مدمن میرم حیاط پیش بچه ها آگه دوست
داشتی بیا

_ باشه

داخل حیاط که شدم شنت یاداشت قرار گردش میذاشت

_ بچه ها بعد از یک سال خر زدن دیگه وقت گذشته، این هفته یه گردش
اساسی خارج از شهر به حساب خودم، هفته بعدش نفس، هفته بعدشم
شرار

هور اکشیدیم. پیمان گفت: جمعه رو که حرفشو نزنید عزیز شاکي
میشه، دوشنبه ها خوبه

گفتم: نه باشه سه شنبه بهتره سامانم بیکاره شاید پایه باشه بیاد

صدای سامان از پشت سرم او مد: مرسی که به یادمی

_ خواهش بآبادكي

پيمان گفت: بآبادكتر خبر ميآادي گايي خري چيزي قربوني مي كرديم قدم
رنجه فرمودين محفل ما بچه به درد نخورارو نوراني كردي

شنتيا باخنده گفت: نكنه براي ويزيتمون او مدي

گفتم: روانپزشكه مگه تورو ويزيت كنه

بچه هازدن زير خنده و شنتيادنبالم دويد باخنده پابه فرار گذاشتم، يه چوب
از باغچه برداشت: بگير مت فلكت كردم چش سفيد

باخنده گفتم: شنتي جنبه داشته باش به خدااگه لبه اون چوب بهم بخوره
ولت نمي كنم

پشت سامان سنگر گرفتم و بايه خيز چوبو كشيدم از دستش كه جيغم در
او مدي يه تيكه چوب نازك كف دستم فرورفته بود. روي زمين نشستم. بچه
ها هم دورم. سامان دستم رو گرفت و به كفش نگاه كرد.

_ چقد بچه ايد شماها، ببينيدنتيجه ي شوخي هاتونو

تیغ رواز دستم کشید بیرون که همزمان خونش در او مد بادستمالی که
شیدابهم داد خونشوپاک کردم. شنتیا دستشو دورشونم حلقه
کردوگفت: فدای ابجی لوسم بده ببینم دستو

بعد کف دستم رو بوسید وگفت: خوب شد؟

__گمشو خودتو مسخره کنا

چهره سامان منقبض شد و باز من اشتباه تعبیر کردم که به خاطر خاری
بوده که به دست من رفته. چقدرم ذوق کردم!!!!...

سه شنبه از صبح زود زدیم بیرون. شنتیا و سامان
و سهیل (نامزدشیدا) ماشین آورده بودن. پیمان و پرنیاسوار ماشین
شنتیاشدن. شراره و شیداسوار ماشین سهیل، سام نبود برای فیلم برداری
رفته بود تهران به خاطر همین سامان تنها بود. شنتیا از ماشینش پیاده شد
و او مدستم: بیاتو ماشین من

__سامان تنهاس گناه داره

__پرنیا و پیمانو میفرستم پیشش، بایدباهات حرف بزوم، مهمه

_ خوب اس کن برام یابعدا بگو، من دعوتش کردم زشته

دلخور نگاهم کرد. باکف دستم زدم وسط پیشونیش و خندیدم: چپ چپ
نگام نکن

به سمت ماشین سامان رفتم. خودمو مدیون کمک هاش میدونستم، نمیدونم
شاید قسمتم سامان بوده و عذابش که از یادم رفت که شنتیامیخواست راجع
به یه چیز مهم باهام حرف بزنه، ای کاش ها هم انگار فایده نداره که بگم
کاش میذاشتم حرفشو بزنه و روشنم کنه، و راه تاریکو درپیش گرفتم ...

شنتیاو سهیل پخش ماشیناشونو بلند کرده بودن و حسابی کوک بودن.

_ سامان توام پخشتو بزن

_ من از اینجوراهنگاندارم

_ اونش بامن

فلشمو زدم به پخش و صداش روزیادکردم و از شیشه بیرونو نگاه کردم
پیمان و سهیل در حال کُری خوردن بودن. کمی که از شهر خارج
شدیم. پیمان داد زد: نفس به سامان بگو اهل کورس هستی؟

سامان شنید سرش روکمی خم کردوبه پیمان گفت: خطرناکه

_خیابونش که خلوته نترس

_باشه برو

_سامان من بشینم پشت فرمون

_نه فقط کمر بندت رو ببند

مسابقه توپی بود پراز هیجان وکلی بابچه هاجیغ و دادکردیم و حسابی
تخلیه شدیم و

و در اخر ما اول شدیم. دستم رو باذوق گرفتم سمت سامان و اون هم
کوبیدکف دستم و پیاده شدیم _ شنتیا سامان سوسکت کرد

_نه خوشگله احترام بزرگتر بودنشو نگه داشتیم مگه نه سهیل؟

سهیل بالحن بانمکی گفت: نه ماتموم سعیمون رو کردیم اما سوسکمون
کرد

زدیم زیر خنده و پیمان و شنتیابه جون سهیل بیچاره افتادن.

شراره گفت: بچه ها چه رودخونه باحالیه، فکر کنم ماهی ام داشته باشه

شنتیا: اینجا لنگه دمپایی ام تو تورت نمی افته چه برسه به ماهی

بعد از صندوق عقب بسته ماهی ها و جوجه زعفرونی ها رو بیرون کشید. زیلو ها رو پهن کردیم و پسر افساط کباب و چای زغالی رو راه انداختن و بعد از کلی مسخره بازی آماده شد. شیدا در حال مزه مزه کردن چایش روبه شراره گفت: شراره بالاخره اجازه انتخاب رشته توشهرستانی دیگه رواز باباگرفتی؟

_اره کلی رومخش راه رفتم تا اوکی روداد. توجی نفس؟

_نمیدونم راستش اصلا بابا ایناراجع به این موضوع صحبت نکردم

پیمان گفت: دلتو صابون نزن دایی کاوه عمرا بزاره نفسش بیشتر از یک کیلومتر ازش فاصله بگیره. خوب حقم داره نفس که نباشه کم کم شش هابه تقلامی افتن و... (ادای خفه شدن رودر آورد)

کفشم رو به سمتش پرتاب کردم. خورد به شکمش.

سامان گفت: به نظر من هم آگه امکانش تو شهر خود ادم باشه و تحصیل کنه
بهتره تا شهر غریب مخصوصا برای خانوما، تو جامعه ما یه مقدار سخته

گفتم: آگه ادم هدفش پیشرفت باشه چه اشکالی داره یه شهر دیگه نه اصلا
یه کشور دیگه. واسه اونایی سخت میشه که هدفشون درس نیست و خوش
گذرونیدن مجردیه - اینم حرفیه

پیمان باخنده گفت: آره حرفیه اما دایی کاوه نمیذاره

شنتیابه قیافه پکرم نگاه کرد و گفت: حالا اخماتو و اکن باخودم میبرمت
تهران خودم پشتتم. من که باهات باشم حله

خندم گرفت نه به راه حل شاهکارش بلکه به اداهش

پیمان پس گردنی ای بهش زد و گفت: حالا ببین خودت روتهران راه میدن
بعدا بجیتو ردخودت کن

چشم افتاد به سامان که حسابی تو فکر بود و دمق شده بود. تا غروبم تو
فکر موند.

بحثو عوض کر دیم و حسابی خوش گذروندیم غروب موقع برگشت روبه
سامان که ساکت بود گفتم: سامان توفکرچی ای؟

_ راستش توفکر تو

_ من؟!!!!!

_ میدونی نفس اهل مقدمه چینی نیستم یعنی اصلاً بلدهم نیستم. از طرفی
هم زدن حرفم یکم برام مشکله. ولی امروز متوجه شدم که نباید دست
دست کنم. من... مدتی که دارم به از دواج باتوفکر می کنم میخوام که نفسم
بشی

کنار خیابون نگه داشت و دستشو لای موهایش فرو کرد و گفت: شنیده بودم
سخته اما فکر نمی کردم اینقد خندم گرفت: چی؟

_ اعتراف دیگه

_ قافلگیر شدم

_ ریلکسی که، قاعدتاً باید الان شوکه شده باشی یا دستوپاتو گم کنی

_اخه میدونستم همچین روزی درپیشه

_ازکجا؟

_عموبه بابام گفته بود گلوی پسرش پیشم گیر کرده

_که اینطور، اما عموبه بابای من نگفته که گلوی دخترش درچه حاله؟؟

به تته پته افتادم. خندید و گفت: چي شد تو که ریلکس بودی؟

_خوب فکر اعتراف خودمو نکرده بودم که

با صدا خندید: حالا فکر کن

_اوم، خوب فکر کنم گلوی نفسم دست کمی از سامان نداشته باشه.

سربه زیر شدم

_چقداین حالت قشنگه نفس، تاحالان دیده بودم که سر به زیر بشی و خجالت
بکشی، کاش دنیاتو همین لحظه و ایسه تامن خوب نگات کنم

وای بلا شده سامانا، از این حرفا ام بلده. رفتم تو جلد خودمو خجالت مجالتو
کنار گذاشتم.

_امشب بابابایینا حرف میزنم برای قرار مدارای خواستگاری.

بچه ها زنگ زدن و پرسیدن پس کجا موندیم. حرکت کردیم و به بچه
هار رسیدیم و دیگه حرفی بینمون زده نشد.

بولیز سبز یشمی جزب باشلوار کتان کرم ست کردم. از دامن پوشیدن
متنفر بودم و به حرف ما مان گوش نکردم که میگفت کتو دامن بیوشم
رسمیتره. از پله هاسرا زیر شدم و بلند گفتم: باچای موافقید؟

بابابالبخندگفت: نیکی و پرسش؟

تو اشپز خونه بودم که صدای مامان روشنیدم. بابغض گفت: چقدر حالت راه رفتن و حرف زدنش و چهره اش شبیه سپیده شده، دلم بر اش پرمیکشه

و بعد سکوت خونه رو دربر گرفت. تو تموم سال هایی که به یاد داشتم هرگز نشده بود مامان این حرفار و بزنه فقط چیزای گنگی از سالهای خیلی دور از دعوا هاشون یادمه که سهم من نشستن تو اتاق تاریکم و گریه کردن بود. حالا بعد از سالها مامان باز بغضش و طاقت نیآورده بود و به حرف او مده بود گرچه کوتاه و مختصر... گفتوگوهای گنگی از گذشته تو گوشم صدا میکرده، دلتنگیای بی حد مامان و فریاد بابا که اونو از دلتنگی منع میکرد....

نگاه مامان بغض غریبی داشت که هر کس باکمی دقت تو چشم هاش پی بهش میبرد. اخ که دلم برای دل تنگش کباب بود. خودمو که جاش میذاشتم قلبم از جا کنده میشد.

سینی چای رو بردم داخل سالن. جو اسشون به من نبود. بابا سر مامان رو به سینه اش فشرده و گفت: به خاطر همه بدی هام منو ببخش. متاسفم سحر، عاشق شروع کردم اما عاشقی نکردم برات، دل تنگت رو تنگ تر کردم و دم نزدی. حلالم کن

لبم رو به دندان گرفتم تا اشکام بیرون نریزن چای رو روی میز گذاشتم مامان اروم از بابا فاصله گرفت و اشکاش رو پاک کرد. بعد از نوشیدن چای ها یکم جو عوض شد و لبخند به لبهاشون برگشت.

باباروبه من گفتم: اینجور که بوش میاد عروس خانوم راضیه،اره؟

به یاد حرف مامان افتادم که میگفت: بزرگترین حسن سامان به اینه که فامیلته و از خانواده و عزیزات دورت نمیکنه. بی اراده فکرم روبه زبون اوردم. لبخند بابامحوشد اشکام که جاری شدن بلندشدم و جمع سه نفرمون روترک کردم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم. اضطراب داشتم. سامان خوب بود دوشش داشتم اما خوب میدونستم که دوچار عشق نشدم چرا که میدونستم عشق تب تند خواستن و داشتن بودو من اصلا تو وجودم نیازی به داشتن سامان نداشتم و بزرگترین و شاید تنه ادلیل رضایتم حسن سامان بود و احساساتی شدنم به خاطر سرگذشت مامان... شاید بعدا عاشق میشدم

باور و دعو و زعمو عزیزجون و سامان جو سنگین حاکم به خونه از بین رفت. از همون بدو ورودشون پیششون بودم چرا که غریبه نبودن که بخوام خودمو تو اشپزخونه حبس کنم. داشتم چای دور میگرددوندم، به سامان که رسیدم عموگفت: عمو مر سومه که الان دستات بلرزو و سینی چای روروی سامان خالی کنی یکم بخندیم

سامان لبخندی زد مامان از خنده رفتم رو و بیره سینی لرزید و سامان به موقع از دستم گرفتش. عموگفت: اینه

کنار عزیز نشستم و خندم رو جمع کردم و دلخور گفتم: عمو!!

_ عمو نه پدر شوهر

ژستی گرفت و گفت: جذبه رو دریاب

خندیدیم، عمو روبه باباگفت: میدونی کاوه همیشه باخودم تمرین می کردم که شب خواستگاری سامان جمله معروفه رو چطور بگم، بگم تودلم نمونه؟

باباباخنده گفت: بگو

سینشو صاف کرد و گفت: خوب دیگه بریم سر اصل مطلب

صدای خندمون بلند شد. جای پیمان و شنتیا خالی بود.

_ جدي از شوخي بگذریم پسر من که از دست رفته، عمو چون تودر چه حالی؟ انگار روبه راهی. بی رودرباسی جواب خواستگاری سامانمو بده که نفسش بالا بیاد.

به سامان نگاه کردم که منتظر بود. خوب چي بگم من؟؟؟ عزیز به دادم
رسید و گفت: پاشو برو پیش سامان بشین تا نفسش بالا بیاد. مبارک که.

هنوز بلند نشده بودم که صدای زنگ اف اف او مد. پاشدم و دکمه در باز کن
روزدم.

همه خانواده بودن عمه ها و عمو و خانواده هاشون به جز شنتیا

مامان سراغش رواز عمه گرفت و عمه گفت بادوستاش رفته شمال، بی
معرفت....

دو مرتبه سینی چای رو دورگردوندم. جانمونده بود برام بلا تکلیف ایستاده
بودم که عزیز به کنار سامان اشاره کرد و گفت: از این به بعد جات اونجا

بگی نگی خجالت کشیدم و سر به زیر کنار سامان نشستم. زن عمو انگشتی
رواز قابش در آورد و گفت: پس با اجازه ی کاوه خان، سامان انگشت نشون
رو دست نفس جان بکنه

قبل از اینکه بابا حرفی بزنه پیمان گفت: زن دایی زرنگی!! هنوز که
شیر بهاو مهریه رو تعیین نکردیم همگی خندیدن که عمو گفت: کاوه انگار
حرف دلتوزدا

_این حرفاچیه داداش. مهریه دخترم مهرپسرتَه. وقتي به نفس میگم نفس
به معنای واقعی یعنی نفسمه

روبه سامان ادامه داد: میخوام نفس روروي تخم چشمات بذاري
سامان، چراکه همیشه روتخم چشم جاش بوده وهست. عاشق شروع
کردي، عاشق بمون و عاشقي کن. بدست آوردن اصل نیست، ساده ترین
وراحت ترین مرحله زندگی همین بله گرفتنه. مرحله سختش بله نگه
داشتن خاطر عشقته. مواظب باش که یه وقت کاری نکنی که شرمنده
عشق بشی، مهریه دخترم یه قوله که ازت میخوام

سامان بالبخندگفت: قول میدم عمو، که نفس نفسم بشه

همگی دست زدن پیمان گفت: خوب این از مهریه حالابریم سراغ قسمت
اقتصادی مطلب شیربها

مامان باخنده گفت: شیربهانمیخواد. من که شیربه نفس ندادم که بهاش
روبخوام

پیمان بالودگی گفت: پس بهاشوبدیم به خاله پری، فدات شم خاله
رودرباسی نداشته باش بگو چقدر؟

عمه پري سيبی به سمت پیمان پرت کردوگفت: بچه یه دقه زبون به دهن بگیر، دست سامان خشک شد یه ساعته انگشتر رو رو هوا نگه داشته با اشاره عمه پري سامان دستم رو تو دستش گرفت وانگشتر رو تو انگشتم انداخت.

پیمان گفت: سامان الان باید دستشو ببوسی

سریع دستم رو عقب کشیدم.

پیمان گفت: پاستوریزه، نگاه اینجوری

بعد دست اقا رضارو که کنارش نشسته بود رو گرفت و با ژست خاصی بوسید و صدای خنده به هوارفت. همه میخندیدن اما غم تو چشمای مامان از دیدم پنهون نبود گرچه لب هاش میخندید. چقدر غریب بود بین ما به خاطر من میخندید و گرنه روزگار بدجور با هاش تا کرده بود

قرار عقد و عروسی رو برای یک ماه دیگه گذاشتن پیمان باخنده گفت: بابایه ماه دیگه که سامان فنا شده. حداقل یه صیغه بر اشون بخونید، شاید خواست یه ماچی، بوسی موسی چیزی ...

عمو رضا باخنده زد پس گردنشو گفت: پسر حیا کن

پیمان بلندش دوپشت سر سامان ایستاد و گفت: پس گردنی رو باید به این
زد که قندتو دلش اب شد

بعد در حالی که کتتش رومی پوشید گفت: یه رفیق دارم باباش محضر داره
سه صوته اینجاس. باباسویچیو بده تا سامان خودش به زبون نیومده

اقارضا با خنده سوییچ روداد به پیمان.

ای بمیری پیمان از حرفاش خیس عرق شدم از خجالت. خیلی راحت من
محرم سامان شدم

ماشین روم در کنار دیوار پارک کرد. همیشه فراموش می کرد قبل از
پارک کردن ماشینو نگه داره تا پیاده بشم بعدش باید چارچنگولی از
سمت راننده پیاده میشدم. اون شبم وقتی پیاده شدم کلی خندیدیم. داخل
حیاط شدیم.

__ وای شنتیا عزیز خوابه من میام سمت شما

__ اگه مهمون نخوام چی؟

__ لوس نشو

__ نه نفس. صبح سامان بيا د تورو تو خونه ما ببينه خوب نيست

__ گمشو تو داداشميا

__ بحث نكن بروتواتاق سامان بخواب

__ اڅه چراغا خا موشه ميترسم

__ خوب روشن كن عزيز من

__ شننتيا تو چقد عوض شدي

__ نشدم

__ چرا شدي همش حس مي كنم ازم دوري مي كني. به خاطر
سامانه؟ تو داداشمي محرمي بهم، چته؟

__ نيستم نفس نيستم. محرم نيستم

بابهت نگاهش کردم که گفت: حالابرو

_تو...چي گفتي؟

کلافه دستم روگرفت وروي تخت کنارحوض نشوند.خودش هم روبروم نشست:لازمه که بدوني،مابه هم محرم نيستيم و اينو فقط سامان مي دونه

_يعني چي؟

_يه دقه هيچي نگوبزار ببينم چطوربايد حاليت کنم

_باشه

_توچند روزت بود که شير مامانت خشک شد بعد مامان من چند روز به تو شير داد.همين قضيه باعث شد که همه بگن ما باهم خواهروبرادریم.اين تو ذهن ها موندچراکه نبايد فراموش ميشدچون با اين حساب من و تو هيچ وقت نبايد احساسسي وراي حس خواهربرادري به هم داشته باشيم،ميفهمي چي ميگم

باسر تايبیدکردم.

ادامه داد: من این باور غلط رو باور داشتم به خداتو خواهرم بودی و هستی
و هرگز تو بر خوردای صمیمیمون هیچ نظری جز حس برادری نداشتم و
ندارم... تا اینکه تولد ۱۶ سالگی... یادته؟ من برات یه گیتار خریدم و تو از
نوقت پریدی و بغلم کردی و مثل صدها بار دیگه چند بار
صورتمو بوسیدی، منم که ابجیم بوسم کرده بود برادرانه کیف
کردم... یادته سامان برات چی خریده بود؟

__ فکر کنم یه عطر بود

__اره هدیشوداد توام تشکر کردی، بعدش او مد کنار من نشست، من داشتم
کیکم رو میخوردم که با حرف سامان به سرفه افتادم... بی مقدمه
گفت: شنتیا میدونی عمه پری چند روز به نفس شیر داده؟

به سرفه افتادم، حرفش برام هیچ مفهومی نداشت: چه میدونم

همون موقع سرو صدا بلند شد بیخیال سامان او مدم ببینم چه خبره، پیمان
دوباره مسخره بازیش گرفته بود، یادته یه شکلات انداخته بود تو پیر هنت
والکی سوسک سوسک می کرد و توجیع می کشیدی منم که اصلا طاقت
ترس تو رو نداشتم او مدم شکلات رو در بیارم، به روح بابام نفس
تو خواهرم بودی و هستی، اون روزم همین حس رو داشتم، دست کردم تو
یقه لباست تا شکلاتو درش بیارم که سامان مچم رو گرفت و مانع شد
بعدش پایین لباستو کشید و شکلات افتاد زمین. اون شب سامان بهم گفت:
مامانت دوسه روز به نفس شیر داده اونم فقط روزی دوسه بار چرا که
نفس شیر خشک هم میخورده و ان باور غلطیه که شما به هم محرمید از

مامان پرسیدم چقد بهت شیر داده و بایه تحقیق کوچولو فهمیدم که تو انقدر سهم شیر منو نخوردی که محرم ام بشی، ولی برام مهم نبود چرا که در اصل قضیه هیچ تفاوتی نکرده بود. من و تو آگه شرعا خواهر و برادر نبودیم قلبا که بودیم. انکه تو خواهر می تو اون ۱۶ سال با گوشت و پوستم عجین شده بود و عوض نمیشد، ترجیح دادم به کسی نگم و تو رو خواهر خودم نگه دارم. همین هم باعث شد که سامان از من بدش بیاد حواسم بود که تموم حرکات مارو زیر نظر داره. فهمیده بودم که عاشقت شده اما دوست نداشتم زنش بشی... ولش کن نمیخوام حساس بشی، تو الان زن سامانی و برای حفظ زندگیت باید هر کاری بکنی، این حرفا رو بهت گفتم که حواست به فاصله بینمون باشه، من پسر عمه توام و تو دختر دایی من

با آخرین جملش از کوره در رفتم: تو منکر خواهر و برادریمونی شننتیا؟ یعنی سامان با وزن کردن قدار شیر عمه بهت ثابت کرد که وجود خواهر تو منکر بشی؟

هیس اروم باش نفس، به خاطر خودت و زندگیت میگم و گرنه من گوبخورم منکر نسبتم با تو بشم که عزیزترینمی. سامان باور نداره؟

سامان غلط...

به گریه افتادم و گفتم: ولی تو داداشمی شننتیا نمیتونی منکر بشی، ماباهم بزرگ شدیم، خیلی بدی به خدا. من دوست دارم داداشی...

سرم روبه سینش چسبوند: منم دوست دارم خواهر کوچولوم

__ پس دیگه نگو پسر عممی، باشه؟

__ باشه تو فقط گریه نکن

کمی که اروم شدم سرم رو از سینش جداکردو گفت: دیر وقته پاشو بریم چراغ اتاق سامانو روشن کنم بگیر بخواب تو عمق نگاهش فاصله بینمون رو حس کردم و تنم از ان فاصله اجباری لرزید بلند شدم و دنبالش راه افتادم. حس ادمی رو داشتم که بعد از هجده سال بهش بگن تو بچه سر راهی هستی و کسایی که هجده سال عاشقانه و خالصانه دوستشون داشتی نسبتی باهات ندارن، اما با ان حال هم هیچ وقت احساست نسبت بهشون تغییر نمی کنه، گرچه هم خونشون هم نباشی چرا که عشق و محبتی که نثارت کردن و کردی روحت رو تسخیر کرده.

نمی دونم چطور خوابم برده بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و دکمه اتصال روزدم

__ علو نفس کجایی تو؟

__ سامان تویی؟

__ بهت ميگم كجاي؟

__ خونه عزيز

__ اونجا چيكار مي كني؟ من او دم خونه خودمون

__ ديشب داشتم از ترس مي مردم، بهت كه گفتم جدي نگرفتي

__ حالا چرا اينقدر سرد حرف مي زني؟

__ چون تو ادم بي مسوليتي هستي

قطع كردم. پتورو روي سرم كشيدم اما ديگه خوابم نبرد. بيست دقه بعد
صداي باز وبسته شدن در اتاق بهم فهموند سامان او مده. چشم هام رو بستم
و خودم رو به خواب زدم. حوصلش رو نداشتم. سامان باعث فاصله من
وداشتم شده بود. پتو رو كنار زد.

__ نفس؟ نفس؟

جواب ندادم. بادست صورتم رولمس کردو گفت: اشتباه من بود
ببخشید، میدونم بیداري

_ سامان حرف نزن میخوام بخوابم

_ چه جالب منم میخوام بخوابم

کنارم دراز کشید و بغلم کرد و پرسید: راستي باکي اومدي

_ داداش شننتيام

دستاش شل شدن از دورم

مي دونستم دلخوريشو پشت سکوتش پنهون مي کنه اما دوست داشتم
حرفي بزنه تا همين اول کاري تکليف رابطه ام رو با اطرافيانم
مخصوصا شننتيا معلوم کنم اما برخلاف تصورم سکوت نکرد و خيلي
خشک و سردگفت: باشنتيا اومدي؟

_ اره پس فکر کردی نصفه شب خودم راه افتادم تو خیابون

_ چرا به خودم زنگ نزدی؟

_به شنتي ام من زنگ نردم خودش چون ميدهست تو شيفتي ومن
توخونه ميترسم تنهايي زنگ زديبهم،نگرانم بود برعكس تو كه با خيال
راحت مشغول كارت بودي وفراموش كردي كه من تك وتنها توخونه
جدا ازترسم ممكنه اتفاقي بيفته برام

سكوت و نگاه دلخورش اعصابم رو بهم ريخته بود وباعث شده بود
كلمات روگم كنم،دلم خيلي پر بود دوست داشتم خودم ودقودلیموسرش
خالي كنم،سامان و بددليشو مسبب سردي شنتيامي دونستم.شنتيادوسال
بود كه ميدونست به من محرم نيست اما رفتارش باگذشته فرقي نكرده
بود.احساسم بهم مي گفت به خاطر سامان واخلاق بدش ازم فاصله
ميگيره.ترسي به دلم چنگ ميزد،كه اشتباه كرده باشم وسامان،كاوه ي
ديگه اي باشه واون حسن بزرگش كه باعث شد احساساتي جواب مثبت
به خواستگاريش بدم يه خيال بوده باشه.

ديگه حرفي نزد وطاق باز خوابيد.بغض داشت خفه ام مي كرد.پشتم
روبهش كردم .تاظهر هيچ كدوم حرفي ياحركتي نكرديم.باشنيدن صداي
عزيزجون بلندشدم كه صدام زد:نفس

نگاش كردم تاخرفشوبزنه

_بابت ديشب متاسفم يه فكري براي پنجشنبه ها مي كنم كه تنهانباشي.

نرم شدم، خر که شاخ و دم نداره، باز اروم شدم باحرفش

عزیز جون رو بوسیدم و با صدای بلند صبح بخیر گفتم. عمه ام با ظرف
حاوی مواد کتلت او مد

_سلام عمه خوشگلم، ای جان کتلت

_به خاطر تو عمه تصمیم گرفتم برات کتلت درست کنم

_فدای تو. راستی داداش شننتیام کوش؟ نکنه باز داداش مظلوم
رو فرستادید نون بخره

_یکی تو مظلومی یکی داداشت نه جونم خوابه. دیشب بد خواب شده
بود. تا صبح چند دفه رفت بیرون و او مد. صبح که گفت نفس اینجاست
فهمیدم که فقط وقتی انجوری بی خواب میشه که نگهبانی خواهر ترسوش
رومیده

خندیدم و از ته دل گفتم: قربون داداشم برم ماهه

حواسم بود سامان اخماش روبه زور جمع کرده تا ظاهر نشه.

_سلام صبح بخیر

همگی به سمت درنگاه کردیم شنتیابود. صورت عزیزوبوسید وباسامان دست داد وبه من گفت: شنگولي؟! خوب خوابيدي ابجي خانوم؟

_خوبه خوب.توچي؟

_من؟با اینکه همه چراغاروشن بود اما از تاریکی پشت پلکم میترسیدم.نتونستم تاصبح پلک رو هم بزارم

حرف هاي منو به خودم برمي گردوند.خندم گرفت دمپاییمو به سمتش پرت کردم :خودتو مسخره کن کصافط

بعداز خوردن ناهار سروکله پیمان پیدا شد وبعديلافاصله شراره وشیدا وسهیل اومدن.

روبه پیمان گفتم:چي شده امروز زود اومديد؟

بالحن همیشه شنگولش گفت: یک شمارش فضول ها دوبه توجه خونه
عزیزمه سه دلم برات تنگ شده بود امار گرفتیم فهمیدم اینجای چار او مدم
یکم بهت بخندم. دیدن داری تو چادر رنگی گل درشت موقع بشور بساب
خونه

هر هر رواب بخندی

دست پختت خوردن داره

بعد هر هر خندید. به سامان نگاه کردم تا بلکه ازم دفاع کنه که بععله اقا
باز اخماش رفته بود تو هم. قبل از اینکه علتش رو ریشه یابی کنم
شیداگفت: حالا اقا پیمان بذار ببینیم زن تو چی از اب درمیاد البته اکه بهت
زن بدن

برای پیمان زبون در آوردم و به شیداگفتم: دهنت طلا

سامان بالحن جدي گفت: نفس پاشو مجله هاي منواز تو كيفم بيار

اي بميري سامان که از صداتم غرور و سردی می باره. پاشدم و مجله
هاشو آوردم

پیمان باخنده گفت: بابازن زندگی، باباحرف گوش کن

سهیل گفت: مگه نمیدونی پسر که میره خواستگاری، بابای عروس میگه
دخترم کنیز شماست

زدن زیر خنده که شیدا با حرص گفت: اِ پس کیه هی میگه
غلامم، غلامم؟؟؟؟

بعد دختر از دیم زیر خنده

شنتیا گفت: نبینم کسی سربه سر ابجیم بزاره، بامن طرفه، ابجیم خود نفسه

حس کردم شنتیا میخواد بهم بفهمونه پشتمه برادرانه.

عزیز جون گفت: پیمان خان نرو تو جلد شیطان، نه زن کنیزه نه
مرد غلام. زن خانومی میکنه و لطف به شوهر مردم آقای و محبت
و احترام به زن خونه.

پیمان: بزن دست قشنگه رو به افتخار مادر بزرگ عروس و داماد

بعد از خنده و دست زدن جمع پیمان و لوم صدایش رو اورد پایین و گفت: حالا
پاشو یه نبرد جانانه با شننتیا برو ببینم کرک و پرت تو کارای طاقت
فرسای کنیزی نریخته

حرصم گرفت بلند شدم و گفتم: پیمان اگه ببرم که می برم یه فس کتک
جانانه بهت میزنما

_ جهنم قبول گرچه بازنده ای. و اون موقعس که ما یه فس سامان رومی
زنیم. جاشنتیا من کتک بخورم پس جای توام سامان، کاملاً عادلانه

همگی خندیدن سامان که بابتهت به پیمان نگاه میکرد. اخه هیچ وقت
تو جمع ما نمی اومد و دیوونه بازی های مارو ندیده بود

گفتم: مگه از روی جنازه من رد بشید

همو برام هو کشیدن و من باحالت لوس خودم برایشون دست تکون دادم.

_ شننتی پاشو

_ بیخیال حسش نیست

_ترسيدي؟؟؟

_اره،اخه پيمان دستاش سنگينه مي ترسم از روجنازت ردشه بخوره به سامان

_خيال خام جانم.بهره از مشتاي من به پيمان بترسي

بالحن شوخ گفت:بشن دخترگنده شوهر كردي ديگه بزرگ شو

اهان پس علت مخالفتش سامان بود.يه لحظه باخوش بيني خواستم ببينم سامان هيچ حساسيتي نسبت به شنننيا نداره.گفتم:سامان ادم وقتي شوهركنه همه علايقش رو بايد كنار بزاره؟

سردتر از هميشه نگاهم كرد و جوابي نداد.

داشتم ديوونه ميشدم

روبه شنننيا گفتم:اقاشننتي شوهر كردن اصلا به اين معني نيست كه بري تو اشپز خونه فقط به فكر بشور و بپز باشي.پس خود ادم چي؟پس علايق ادم چي ميشه؟من همش ۱۸ساله توقع نداريد كه چون ازدواج كردم ديگه جووني نكنم و مثل مامان يا عمه برخورد و زندگي كنم.حالا ام پاشو تا امپرم بيشتراز اين بالانرفته

شراره گفت: راست میگه دیگه پاشو شنتیا. خونه عزیزه و کشتی گرفتن
شما دوتا

_ کشتی نه کاراته

_ حالا هرچی. همینکه مثل خروس جنگی به هم حمله می کنید ته خنده و
هیجانه

گفتم: خروس جنگی خودتی

شنتی گفت: ببین چی بهمون گفت، بیا بشین

_ گمشو از اب گلالود ماهی نگیر

باتر دیدو اجبار بلند شد. کلی خندیدیم و بانامردی من برنده شدم. به بچه ها
اشاره کردم و افتادیم به جون پیمان. انقد توسرو کله هم زدیم و خندیدیم که
صدای عزیز در او مد. بعدشام هم طبق معمول قرعه انداختیم که کیا ظرفا
رو بشورن و از شانسی چیز مرغی من به اسم من و پیمان افتاد.

پامو کو بیدم زمین و گفتم: اقا نامردیه من کم شانسم شما سوء استفاده میکنید

سامان کنارم ایستاد و گفت: راست میگه این راهش نیست دوبه دو بشید
هر هفته یه گروه بشورن الان چند هفتس که نفس داره ظرف
میشوره. فکر کنم سهیل و شیدا خوب قسر در رفتن چند هفته نوبت اوناس

_ ایول به سامان شوهر داشتن هم خوبه آ

خندیدم و باپیمان زدیم کف دست هم پیمان دستکشاشو داد دست سهیل
و گفت: پوستت خراب نشه

وزد زیر خنده. سامان روبه من گفت: نفس آماده شو بریم دیگه، من خیلی
خسته ام

با جمع خداحافظی کردیم. تو ماشین سکوت که طولانی شد برای شکستنش
گفتم: روز خوبی بود

_ مزخرف بود

_ چی؟ چرا؟

_ تو ۱۸ سالته نفس اما مثل بچه های ۱۲ ساله رفتار می کنی

منظورت چيه؟

بالا پايين ميپيري، مسخره بازي درمياري، باهمه شوخي مي کني، تولباس پوشيدنت رعايت نمي کني...

باناباوري گفتم: سامان؟

کلافه گفتم: تو الان يه زن متاهلي، بايد بادنياي بجگيت خدا فظي کني و باوقار برخوردار کني

سامان

حرفم رو قطع نکن اعتراضتو بزار بعد از تموم شدن حرفام

نه سامان توميگي من سبکم؟

حرف تو دهن من نذار

نه ديگه باوقار بشم يعني الان سبکم

نه منظورم اینه که رفتارات بچگونست. مثل لباسات که همش عکس
انگري برد و تام و جري و اينا روشه

سامان

هیس. یه دقه گوش کن. من دوست دارم تو خانومانه تر
رفتار کنی، بایسر اشوخی نکنی، توسروکله هم نزنید، دوست ندارم باهاتشون
بگی بخندی یا جلوشون لباس راحت بپوشی، روسری چرا سر نمی
کنی؟ دامن چشه که نمی پوشی؟

وای سامان باورم نمیشه این حرفای تو باشه، تو که غریبه
نبودی، همیشه پیشم بودی، دیدی من چطور لباس میپوشم یا چطور با
اطرافیانم برخورد میکنم، ما یه خانواده ایم و از بچگی باهم اینطور
بزرگ شدیم، تواز من میخوای باخانوادمون سرد بشم؟؟ بگو که شوخی
می کنی؟

شوخی ای درکار نیست.

_سامان، من وشيدا و شرار از بچگي با شنتي و پيمان و پيام بزرگ
شدیم. تواز من چي ميخواي؟ تواز چي من خوشت اومد که بهم پيشنهاده
از دواج دادی؟ توحتي يگي از رفتارهاي منو نميپسندی

_نفس چرا اينجوري برداشت ميکني؟ من ميگم....

_تومي گي مثل خودت از بچه ها فاصله بگيرم و پيام بشينم پيش عزيز
و عمه و مامان و زنعمو اره؟؟؟ پس دلم چي که پيش شيداس پيش شراره
شنتيا پيمان... او نا خانواده منن خانواده توان چجور نادیده بگيرمشون.؟ تو
به شنتيا گفتي که داداش من نيست؟ اره؟

_اره چون نيست

_هست

_دادنزن. اون پسر عمته. همين من تحمل شوخي هاتون، قربون صدقه
رفتاتون، کاراته بازيتون رو ندارم

_توبر خور داي مارو ديده بودي دوس نداشتي نامه نداده بودم بيبي
خواستگاريم. شنتيا برادر مه چه دوس داشته باشي چه نداشته باشي

_تو يه بچه اي که شنتيا داره از بچگي و سادگيت سوء استفاده ميکنه

وای خدای من کمک کن نزنمش بمیره، این چه فکری راجع به داداش
پاک من کرده.....؟

_خفه شو سامان من تموم کودکیمو باشنتیا توی یه اتاق صبح کردم. اون
وقتا که زندگی مامان و بابام پر از مشکل بود، پر از دلتنگی، پر از خلاً، شما
کجا بودید؟ شبایی که تو تاریکی و تنهایی از ترس به خودم می لرزیدم
و صدای دعواهای مامان و بابام قلبمو تیکه تیکه می کرد
کجا بودی؟ شننتیا بود، همیشه، همه جا. شننتیا تو بدترین شرایط زندگی
برادریشو بهم ثابت کرد. توجی میگی؟ تو فکر ت بیمار ه سامان به خودت
بیا، ما یه خانواده ایم. تو غریبه نیستی که بهت زمان بدم ادماي دور و برم
روشناسی، ادماي دور و برم من از گوشت و استخون خودتن برات متاسفم

چند روزی تو قهر گذشت و هر دو با هم سرسنگین شدیم. هر روز که
میگذشت احساس میکردم بیشتر و بیشتر از سامان دورم و چقدر با هم فرق
داریم و پی به عدم تفاهمون می بردم. همه اقوام یک به یک مهمونی
پاگشایی برامون ترتیب میدادن.

اون روز عمو علی پاگشامون کرده بود ساعت چهار بود که گوشیم زنگ
خورد. سامان تازه رفته بود مطبش و خودمو با تی وی سرگرم کرده
بودم. پیمان بود

_علو سلام پیمان

_ سلام نفسي. چطور مطوري؟ خونه
روچارو كردي؟ برفارو پارو كردي؟ ظرفانا هارو شستي؟ يخ حوضو
شكوندي؟

_ باز تو تر مز بريدي! كي ادم ميشي تو؟؟

_ اساعه اقدام ميكنم

_ لوس نشو كار تو بگو

_ پيام او مده

_ اره!!!!!! بهش بگو خيلي گوسفندي چه وقت او مده عروسيم منتظرش
بودم

_ خودش صورتشو شطرنجي کرده شناسي

_ بي خود کرده دستم بهش برسه جنازه فرضش كن

_ اوخ اوخ داداشم

__مرض

__داريم ميريم خونه دايي علي.ميائي؟بچه ها همه پايه ان

__اره كه هستم

__پس آماده باش يك ربهه پير دم در

__باشه.پس فعلا

__تاگوشي رو قطع كردم دو مرتبه زنگ خورد.سامان بود

__بله

__دوساعته پشت خطم باكي حرف ميزدي؟؟

__باپيمان.خوب زنگ ميزدي خونه.دارن ميرن خونه بابات ميان دنبال
من.

سکوت....

_سامان؟؟؟

_کي مياد دنبالت؟

_پيمان و بچه ها

صداش يخ زدوگفت:برو

_توكي مياي

احتمالا هشت خدافظ

قطع کرد.و اي خدا قلبم تيركشيد چقدر پشيمون بودم و رفتار سامان هر لحظه حسم رو تشديد مي كرد.درحالي كه لباس ميپوشيدم فكر كردم شيدا راست ميگه دوران مجردي دوران طلايي زندگيه،ولي همه كه مثل سامان نيستن...

آماده شدم وبا اسانسور پايين رفتم.دم در منتظرم بودن.پيام دلچك جلوروم گاردگرفت وگفت:جلو نيا

بي تفاوت از کنارش رد شدم وگفتم:you??

صاف ایستاد وگفت:what??

خندم گرفت بادیدن خندم جدي و شرمنده گفتم:به خدا نشد که پیام.کلاس پشت کلاس امتحان پشت امتحان ببخش شرمندتم

_باش فکر امونم خبرت می کنم.باپیمان و پرنیاهم سلام و احوالپرسی کردم و سوار شدیم.بقیه بچه ها هم خونه عمو بودن.زن عمو بامحبت صورتم رو بوسید و احوال پرسر عنقش رو پرسید.جمعمون جمع شده بود.و حسابی صدای خندمون ساختمون رو برداشته بود.گوشی پیام زنگ خورد.ردتماس داد و شروع کرد اس دادن.شنتیا تو گوشیش سرک کشید و باعث شد پیام گوشیشو کج کنه.شنتی گفت

_مشکوک میزنی پیام.سر و گوشت چیزیش شده؟

پیمان ام سرک کشید وگفت:بدمشکوکي

_گم شید گوشیا خودتون مورد داره

شنتیاگو شیش رواز جیبش در آورد و گفت: گوشي من حداقل ۳۰۰ از گوشي تو گرون تره. با محتویات توش طاق بز نیم؟؟

همگی کنجکاو شده بودیم و هی اسرار که طاق بز. واسش پیام اومد باخوندنش زد زیر خنده. پیمان و شنتیا و سام با یه چشمک هماهنگ شدن و پریدن روش و با خنده و زور و بین تشویق های ما گوشیشو قاپ زدن. پیمان بی شعور شروع کرد خوندن پیام هاش. انقد پیام هاش جوک و کرکر خنده بود مرده بودیم از خنده. دیگه خود پیام ام داشت می خندید. هشت تایی ولو شده بودیم رو زمین و داشتیم میترکیدیم از خنده که سنگینی نگاهی رو حس کردم. سامان بود. دست به سینه خیره شده بود بهم. به زور خندم رو جمع کردم و رفتم طرفش

سلام، زود اومدی؟

مزاحم هر و کرتون شدم برم؟؟

انگار یه سطل اب یخ رو سرم خالی کردن. دیگه سعی کردم کمتر توجع بچه ها پیام و رفتم و به زن عمو کمک کردم. رفتارهای بی ادبانه سامان و این بددلی های بیش از حدش روز به روز فاصلمون رو بیشتر می کز. جالب اینجا بود که بعد از یکی دو روز قهر بدون اینکه عذرخواهی کنه، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و تو خونمون مهربون میشد اما دیگه باورش نداشتم انقدر که خوردم کرده بود و شخصیتم رو زیر سوال برده بود مونده بودم به مامان بگم یانه؟؟

روزپاگشايي خونه مامانينا بهم تشر زدکه حرف توگوشت نميره لباسات
ناجوره.حالا از مني که ازبچگي روسري سرنکردم واز اون
بدترتو خانواده اي ام که ازکوچیک تا بزرگ همه بدون روسري
اند،ميخواست روسري بپوشم...حرفش گرچه شرعا درست بود اما تو
فرهنگ فاميل مانمي گنجيد جواب کنکور ها او مدربه سه تامون هم
خوب بود اما شنتيا انتخاب رشته نکرد گفت:براي رشته ودانشگاه
موردنظرش کافي نيست.انتخاب رشته من رو هم سامان انجام
داد.صددرصد قبول بودم چون رتبم خوب بود.فقط شهر خودمون انتخاب
رشته کردسامان.اماشراره ازادانه چند شهر روانتخاب کرد.

صبح که از خواب بيدار شدم سامان خواب بود رفتم وميزصبحونه
روچيدم

_سلام برهمسرگرام

_سلام صبح بخير بيدار شدي؟

_اره چه کردی بانو؟

چقد خوب بود که سامان همیشه اینجور بود اما افسوس....

_ناهار بریم بیرون

_راس میگی سامان؟

_چرا که نه بعدشم میریم خونه عزیز

جمعه بود. بعداز صبحونه آماده شدم. اولین ضدحال!! پاك كردن ارايشم

باخوادم گفتم عيب نداره دوست نداره ديگه!....

بعدش هم توهين هاش!...

سرتو بنداز پايين... چرا سروگوشت ميچنبه
هي؟... نخند... بشين... سنگين باش....

خلاصه نهارو كوфتم كرد. داشتم به اين نتيجه مي رسيدم كه سامان
بيماره و ترس تك تك سلول هاي بدنم رو دربر گرفته بود...

خلاصه رفتیم خونه عزیز. رفتم داخل اتاق و مانتو شلوارم رو با بولیز
و دامن عوض کردم حوصله حرف شنیدن نداشتم دیگه. چقد از تیپم بدم
اومد. داشتم تغییر می کردم و باب میل سامان میشدم. حتی رنگ لباس هام
هم دیگه به خواسته اون بود، طوسی، مشکی، قهوه ای..

تو فکر لباسم از اتاق زدم بیرون که صدای جیغ بچه ها بلند شد

_ ای مرگ ترسیدم چه خبر تونه روانیا؟

پیمان گفت: چه خانوم شدی بابا

لبام به زهر خندی کج شد

شیدا: خیلی ناز شدی

شراره: بالاخره به حرفم رسیدی نفس. انقداز اون لباسه که عکس
انگریبردز روش بود بدم می اومد

پیام: اما اونجوری بانمک تر بودی. مخصوصا باشلوار پیش بندی گوله
نمک بودی

به شنتیا نگاه کردم. زهر خندی زد. فقط اون بود که میدونست نفس به
خواسته خودش تغییر نکرده.

چقدر دوست داشتم خودم باشم و داد بزدم

من نفسم

پیمان در حالی که گوشیش رو، به سمت تنظیم میکرد گفت: وایسا یه عکس
بگیرم ازت

_گمشو عمتو سوژه کن. حالا چرا قیافت شبیه عزادار است؟؟

به سامان نگاه کردم اخماش تو هم بود!!! چرا؟ من که باب میلش لباس
پوشیدم!!!

بی توجه به علت اخمش گفتم: میرم چای بریزم کسی نمیخواه

صداها بلند شد

_من

_ نیکی وپرسش

_ لب سوز

_ داغ

_ دیشلمه

_ قندیپهلو

_ پررنگ

_ کمرنگ

گفتم: مرگ، امر دیگه ای باشه

سامان گفت: دارچینی

بچه ها زدن زیر خنده فقط خودم فهمیدم که چای دارچین یعنی
پادزهر!.....

سینی چای رو روی میز گذاشتم و چای سامان رو برداشتم و به دستش
دادم

_حالا لازم بود اینقدر جلب توجه کنی؟

باتعجب نگاهش کردم خدایا باز چی شده. منظورش چیه؟ چه جلب
توجهی!!؟

_راجع به چی حرف می زنی؟

_لباس هات

_خودت گفתי اینجور باشم!!!

سکوت کرد. زمزمه کردم: نمی دونم به چه سازهت برقصم؟ پیمان که
برای برداشتن چای خم شده بود شنید و گفت: بچه ها اهنک بذارید نفس
میخواد برقصه

شیدا باذوق از جاپرید فلشش رو به دستگاه وصل کرد و گفت: اتفاقا یه
اهنگ دارم خوراکه خودتونه پایه هاش بلند بشن.

بعدخودش دست سهیلوگرفت وکشید وسط.

چند ثانیه هم نکشید که همگی ریختن وسط مسخره بازی. دو دقه یه بارم
به من میگفتن: پاشو دیگه

اماسامان درگوشم گفته بود: ازجات تکون نخور

بچه ها شادی می کردن و من فقط لبخند می زدم. چقدر این بیت مناسب
حال من بود

خنده تلخ من از گریه غم انگیز تراست

کارم از گریه گذشته به ان می خندم

یه ساعتی به مسخره بازی بچه ها گذشت. بعدشم هرکسی خسته و کوفته
یه طرف افتاد و دراز کشیدن. میخواستم روی راحتی ولوشم که سامان
گفت: آگه میخوای استراحت کنی برو تواتاق.

کم مونده بود از دستش گریه کنم.

نشستم و با حرص گفتم: نخیر خسته نیستم. اینجا راحت.

با اخم نگاهم کرد و رفت

شیدا کنارم نشست و گفت: انگار امروز حوصله نداری. چیزی شده؟

__ نه خوبم

__ باسامان حرفت شده؟

__ سامان خیلی گیرمیده. دیوونم کرده

__ درکت میکنم، سهیل هم گیره

__ ماکه ندیدیم سهیل بیچاره به تو گیربده، راحت می
گردی، میگی، میخندی، مثل گذشته ای

__ اینجا اینطورم. اصلا دوست نداره با دوستای مجردم بگردم

__ سامان حتی دوست نداره من اینجا باشم ها راحت باشم

_ چي ميگي؟ ما که يه خوانواده ايم

_ منم درکش نميکنم. واقعا نميفهمم چطور فکرمي کنه. کلافه ام شيدا

_ عزيزم!!!

_ شيدا مثل چي پشيمونم کرده به خدامثل يه برده باهام حرف ميزنه
ورفتار ميکنه. ميگه باشنتيا و پيمان و بقيه شوخي نکن، حرف نزن
، نخند، دوست دوست که کلا تعطيل، حتي خونه شماهام نميذاره بيايم، خونه
باباش، عزيزجون، هيچ جا....

بابهت نگاهم مي کرداشکام جاري شدن پاشدم تاکسي متوجه نشده رفتم
حياط. دنبالم اومد: از سامان بعیده، اخه ما که خانوادتيم چه اشکالي
داره؟؟!!!!!!

_ از همه چيزم ايراد مي گيره، لباس پوشيدنم، حالت راه رفتنم، صدام، چي
بگم شيدا از همه چي

_ خيلي بددله، يعني چي؟ مگه کور بوده اين همه سال نميديده تورو!!!!

_میگی چیکار کنم، دارم دیوونه میشم کارها و حرف ها حتی طرز نگاه
کردنش بعضی وقتا می ترسونتم. هنوز سه ماه هم از ازدواجمون نگذشته

_نمیدونم والا، مامانم میگه اولش مردا همین طورن حس مالکیت خفشون
کرده بعد یه مدت عادی میشه بر اشون

زیر لب بانا امیدي گفتم: امیدوارم

_خدا بزرگه، یه مدت طول میکشه باهم به تفاهم برسید

داشتم فکر میکردم من و سامان

از اولش هم باهم تفاهم نداشتیم. انقدر به اطرافم بی توجه و دختر بی تجربه
ای بودم که نفهمیدم. من همیشه توجع جوونابوادم و سامان یا تنهابود
یابیش بزرگترها. هیچ وقت پایه گشتن و سفر رفتن نبود در صورتی که
من خودم پایه گذار همه سفرهای دسته جمعی بودم. بزرگتری و واضح
ترینش که من کور ندیدم این بود که من از تنهایی متنفر بودم و اون عاشق
سکوت و تنهایی...

چقدر احمق بودم منی که هرگز به ازدواج فکر نکرده بودم فقط به خاطر
حرف ها و گذشته تلخ مامان تصمیم گرفتم به سامان جواب مثبت بدم

میترسیدم یکی مثل باباباید و منواز خانوادم جدا کنه!!!! هه...نگو اون یه نفر خود سامان بوده.

با اومدن مامان و بابا سریع اشکم رو پاک کردم و سعی کردم غم رو پنهون کنم و پیششون خوش باشم

شنتیا با لب تاپش داخل اتاق شد

_ نفس، شراره بیاید جواب تعیین رشته ها رو گذاشتن تو سایت بدوید ببینم چیکار کردید.

باشراره دو طرف شنتیا نشستیم.

_ صبر کنید از بزرگ به کوچیک، خوب من که هیچ تکلیفم معلومه

صداش ناراحت بود. لپش رو کشیدم و گفتم: قربونت برم غصه نخور یا ایشالا سال دیگه برق شریف

سامان اخم کرد اهمیتي ندادم شنتي داداشم بودوبه اون ربطي نداشت.

_ شراره حق جو پرستاري اصفهان

همگي بر اش دست زدیم

_حق جو... زیبا، فاطمه... نداریم نفس نیست تو لیست

لب تاپ رواز دستش گرفتم: مگه میشه؟ رتیم که خیلی خوب بود
صددرصد قبول بودم

اسم نبود خداجونم. امکان نداره. به خاطر فشار عصبی ای که از صبح
تحمل کرده بودم و این شوک وحشتناک زدم زیرگریه. سامان کنارم
نشست و گفت: فکرشو نکن ایشالا سال دیگه

نگاش کردم. نمیدونم درست دیدم... برق خوشحالی بود تو چشم های
سامان... حسی تو وجودم پیچید که سامان از قصد بدترین انتخاب رو برام
انجام داده

بعد از شام فکر م روبه شنتیا گفتم: باور کن شنتی حسم هیچ وقت بهم دروغ
نمیگه، میتونی ته توشو برام دراری؟ _ چرا اینطوری فکر میکنی؟

_ نمیدونم، فقط کمک کن

_باشه

_مرسي داداشي

_نفس

_جان

_از زندگيت باسامان راضي اي؟

_بددله شكاکه

سرم روپايين انداختم. حقيقت اين بود که راضي نبودم، دلم براي نفس خودم تنگ شده بود ،نفسي که سامان ميخواست داشت از ارم ميداد

اون شب هم بحثمون شد انقدر از دستش عصباني بودم که وقتي گفت: چرا لپ شنتيار و کشيدي؟

گفتم: دوست داشتم داداشمه نميفهمي؟؟؟

بحثمون بالا گرفت و همه دلخوري هاشو بيرون ريخت. از برخوردهاي پيمان خيلي لجش گرفته بود انزجارش رو نسبت به اسمم گفتم، اينكه چقدر بدش مياد كه همه منو نفس صدامي كنن و...

خونه سامان ديگه برام خونه بخت نبود، جهنم بود.

دوروز سخت گذشت.

بيحوصله تر از هميشه نشسته بودم كه زنگ خونه رو زدن. شنتيا بود. باذوق در روباز كردم و به انتظارش ايستادم از اسانسور كه پياده شد از ذوق پریدم بالا پايين.

دستم رو گرفت و داخل اپارتمان برد و در رو بست

_ دختره ي گنده ان چه وضع دم در او مدنه

_ كسي نبود كه، ذوق كردم او مدي. چه عجب از اين ورا.

_ با اون اخلاقي كه سامان داره ادم هر دقه دوست داره بياد بهت سربزنه

دلم گرفت لبخندي زدوگفت: شوخي كردم. حالا پاشو برو لباساتو عوض
كن يهو سامان بياد شاكي ميشه

چقدخوب سامان رو مي شناخت باغمي كه تو صدام بود گفتم: تو
داداشمي

_ باشه داداشتم اما پاشو برو حرفمو گوش كن

بي حرف ديگه اي رفتم وتيشرت و شلوار كم رو با تونيك وشلوار
عوض كردم. براي دم كردن چاي داخل اشپزخونه شدم. پشت سرم
اومد: خوب نفس تعريف كن

_ توبگو. كار سامان بوده اره؟

سكوت كردگفتم نترس كارم از اين حرفا گذشته

_ اره، فقط يك انتخاب داشتي، پزشكي دانشكده پزشكي تهران. هه، كه
صدر صد رذبودي

لیوان از دستم افتاد و شکست، انگار که دلم شکست. روی زمین نشستم
وزدم زیرگریه و میون گریه هرچی تو دلم بود گفتم دستم رو گرفت و بلندم
کردو نشوند رو صندلی و یک لیوان اب داد دستم

_ ببخش شننتیانمیخواستم ناراحتت کنم

_ به من نگاه کن نفس، تو چطور فکر کردی که من غم تو نگاهت رو
نمیبینم؟! حالا فهمیدی چرا وقتی فهمیدم زن سامان شدی چرا بهم ریختم

_ شیدامیگه درست میشه!!!!

_ کی؟ چی درست میشه؟ اره درست میشه، در صورتی که پاتو از
غار سامان بیرون نداری و تو تنهایی بیوسی

_ مامان و بابا هم چند سال باهم مشکل داشتن اما حالا خوبن. متاسفم شننتیا
نمیخواستم تو رو درگیر خودم کنم

_ تو غم تو نگاه مامانتو نمی بینی؟ چی خوب شده؟ به چه قیمت؟ طلاق تو
بگیر نفس

_ چی؟!!! سامان پسر عموه شننتیا. فامیل از هم میپاشه

_تواز هم پياشي که فاميل نپاشه

_صبر ميکنم

_من برم سامان الان مياد ميترسم نتونم خود دار باشم بزخم گردنشو
بشکنم... فقط

_فقط چي؟

سر شو انداخت پايين: فقط مواظب باش اسير بچه نشي. دوسه ماه بهش
فرصت بده. ا که درست نشد ديگه نميذارم عذاب بکشي.

رفت و محکم درب روبه هم کوبيد

قلبم فروريخت. شنيتيا زندگي من روتوموم شده مي دونست. نميتونستم
باور کنم که شکست خوردم. روي زمين وارفتم. واقعا کجا ايستاده
بودم؟ چيکار بايد ميکردم؟ چطور به فکر ازدواج افتاده بودم؟ سامان همه
چيزم روازم گرفت. ديگه اون نفس سابق نبودم. پس مگه نگفت که عاشقم
شده؟؟ چيه من جذبش کرده بود؟؟ پس چرا ايراد ميگرفت و ميخواست
تغبير کنم؟ مگه نه اينکه ادما ازدواج ميکنن که به آرامش برسن؟ خداياپس
کوش اون آرامش؟ چقد احساس خلاء و تنهائي مي کنم. چقدر دلنتگم خدا. پس

ارامش کجای این خونست که پیداش نمیکنم؟ چرا سامان داره از ارم
میده؟ چرا منو اینجور که هستم نمیخواد؟ چرا افکرمی کنه همه مشکل
اخلاقی دارن؟ چرا این کاروبا آینده من کرد؟ میتونستم راحت دانشگاه
قبول بشم، پیشرفت کنم، برای خودم، برای ایندم، برای جامعه ام
مفیدباشم. خدایا من انزوایی که سامان میخواد توش اسیرم کنه رو دوست
ندارم، من می پوسم تو تنهایی خدا. قلب منو خودت به وسعت دریا توسینه
ام گذاشتی تا ادمای دوروبرم رو دوست داشته باشم. حالا چطور ندید
بگیرمشون؟ سامان..... چه اسم غریبی! انگار اصلا نمیشناسمش!! چرا
؟؟ چرا سامان؟؟

عقر به های ساعت به سرعت از هم سبقت می گرفتن و من دوست نداشتم
به ۹ برسند. دلم پراز چرک بود. دوست نداشتم ببینمش. اون حق نداشت
اینده من رو خراب کنه. من کلی زحمت کشیده بودم. شبهای زیادی رو
بیدار بودم و درس میخوندم. انقدر گریه کردم و باخدا حرف زدم که صدام
گرفت و چشم دوکاسه خون شد. ساعت یک ربع به ۹ بود. نمیخواستم
ببینمش. لباس پوشیدم و زدم بیرون.

بی هدف راه افتادم. انقدر قدم زدم که کمی اروم شدم. به خودم که اوادم
کوچه عزیزجون بودم. در زدم

___ کیه؟

_منم عزیز جون

_تویی نفس؟ حالت خوبه؟ کجا بودی تو دختر؟ می دونی ساعت چنده؟

درباز شد و داخل حیاط رفتم، عزیزو عمه به سمتم اومدن.

_خدارو شکر که سالمی. تو که همه رو نصفه جون کردی

_چرا چشات این قدر قرمزمن؟ چیزی شده؟

_نه بابا خوبم

_پری مادر برو یه زنگ به بقیه بزن خیالشون راحت بشه

_چشم

روی تخت نشستم و توحوض صورتم روشستم

_کجا رفته بودی مادر؟

_ دلم گرفته بود باید باخودم خلوت می کردم

_ دختر خوب چرا به کسی نگفتی پس. سامان مثل اسفند رو اتیش شده بود.

شنتیا و مامان و باباوار دحیاط شدن. باز سوال های تکراری و جواب های تکراری من

اروم که شدن بابا پرسید: حالا برای چی دلت گرفته بود؟

_ به خاطر به هدر رفتن یک سال شب بیداری و خر زدنم. بابا ببخشید باید اطلاع میدادم بعد می رفتم. شما که میدونید من باید راه برم و فکر کنم تا اروم شم.

_ چیزی نشده که انشا... سال دیگه بابا. ولی باید به سامان میگفتی

_ نمیشد دنبالم راه می افتاد. میخواستم تنها باشم.

در حیات رو کوبیدن. شنتیارت و در روباز کرد. از دیدنش وحشت کردم، رگ گردنش باد کرده بود و صورتش از عصبانیت کبود شده بود. بلند شدم و ایستادم. انگار به جز من کسی رو نمیدید. به سمت اومد و بی

هواسيلي محكمي به صورت م زد كه برق از سرم پريد. همگي به سمتون
دويدن

_كدوم گوري بودي؟؟؟

عزيز گفتم: سامان اروم باش خجالت بكش

_ميگم كدوم گوري بودي؟

عمه گفتم: دلش پر بوده كه چرا كنكور قبول نشده رفته يه باديه سرش
بخوره اروم بشه. حيا كن جلو عموكاوه

_به جهنم كه قبول نشده. هر كس كه كنكور قبول نشد بايد راه بيافته
ولگردي تو خيابونا؟؟؟

دادم: اره همه اونايي كه شوهر اشون با كلك و نامردي بر اشون تعيين
رشته ميكنن تا قبول نشن بايد سربه بيابون بزارن.

همه با تعجب نگاه كردن. سامان هم لال شد ادامه دادم: توحق نداشتي با
اينده من بازي كني. من خودم عقل دارم شخصيت دارم خودم ميتونم
براي ايندم تصميم بگيرم. چرا ميخواي باب ميل تو تغيير كنم؟ مگه ندیده
بودي منو؟

روبه بقیه ادامه دادم: خوب گوش کنید پسر تحصیل کردتون از اینکه
زنش تو جامعه ظاهر بشه بدش میاد. از اینکه زنش درس بخونه
و بر خودش کسی بشه بدش میاد. سامان تو انتخاب رشته من بدترین گزینه
روزد پاقبول نشم که مبادا برم دانشگاه و کسی چشمش به من بیفته یا
برعکس فکر کرده من چه جوریم! ها؟؟؟؟

کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم. شنیتیا جلوم سد شد

_بروکنار

_اروم باش نفس. خوب گردو خاک کردی شاید ادم بشه. برو تواتاق عزیز

لبخندی زد که کمی اروم شدم. همه ساکت بودن. سامان فرار رو برقرار
ترجیح داد. اما عزیز نداشت و گفت: دست زنتو بگیر ببر خونتو از دلش
در بیار

سامان ام باپر رویی گفت: نفس داره اشتباه میکنه. باور کنید

عزیزم به طعنه گفت: من و بقیه نباید باور کنیم. باید یه کاری کنی که زنت
باور کنه و دیگه به اشتباه نیفته

به زور عزیز دنبال سامان راه افتادم. در روکه میبستم صدای پردردبام
رو شنیدم: پسره ی نمک شناس بی حیا

تا صبح فکر کردم. سامان هم به نوعی مثل شهریار به من فرصت عاشق
شدن نداد. پس چرا می‌گن عشق بعد از ازدواج پایدار تره؟ آره پایدار تره
اگر بوجود بیاد. من هیچ عشقی نسبت به سامان نداشتم. هر وقت بهش
امیدوار می شدم و میخواستم به سمتش برم باتو همین هاش صد قدم از
خودش دورم می کرد. کنار سامان

پراز ترس بودم. ترس از تهمت هاش. همش نگاهش به صورتم بود تا ببینه
نگاهم به کجاست؟

چه حرف ها و تهمت ها و توهمین ها که ازش شنیدم و دم نزدم. سامان
بیمار بود...

تا ساعت دو ظهر خوابیدم. پس چرا سامان نیومده براناهار؟ دلشوره
گرفتم. تازگی ها همش دوچار دلشوره میشدم. همش فکر می کردم قراره

یه اتفاق بدبیفته. نمیدونم شاید از اعصابم بود. ساعت ده شب شدو خبری از
سامان نشد

زنگ زد م به بابا خاموش بود. مامان جواب نداد. شنتیا جواب داد: سلام
خوبی؟

_ سلام شنتیا چرا صدات یه جوریه

_ چیزی نیست. آماده شو پیام دنبالت.

_ برای چی؟

_ بابات یکم حالش بد شده بیمارستانیم

جیغ و داد کردم: بابام چی شده؟

_ چیزیش نیست به خدا آماده شو شبه می ترسی تنها پیام دنبالت

_ باشه بیازودبیا

سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین. تاشنتیا بیاد یک عمر برام گذشت. سریع
سوار شدم

_بریم

_باشه بابا. اروم باش. گریه نکن

_برو دیگه

راه افتاد

_چش شده بابام؟

_نترس خطری نیست. دیشب با عرق ریزه از خواب پرید و حالش بد شد
بردیمش بیمارستان الانم خوبه خوبه با گریه گفتم: الهی بمیرم راحت بشن
همه. حتما به خاطر من اینطور شده

_خوب حالا اگه عجوزه بازی در بیاری نمیرمتا

خندید که حرصم رو بیشتر کز بعد جدی گفت: دکترش گفته سخته
رورد کرده خدارو شکر اما اصلاً نباید استرس داشته باشه، بر اش
سمه. حالا جلوبابات با سامان قهر نباش تا ببینیم چی میشه.

_ از ش متنفرم، تقصیر سامان بود که بابام اینطور شد

_ تقصیر تو ام بوده

_ تقصیر من؟؟؟ شننتیا خیلی بی شعوری. من یا سامان؟ دیوونم کرده. سرم
رو بلندمی کنم میگه کجار و نگاه می کنی؟ انگار بهم شک داره. حتی تو تی
وی ام از یه هنر پیشه تعریف کنم قاطی می کنه. مشکل داره به
خدا با عمو ها حتی بابای خودش و خودم رو بوسی می کنم بدش میاد. دیدی
چطور ایندم و یک سال تلاشم رو بانامردی حروم کرد. مگه بدبخت شدن
فقط به اینه که شوهر ادم معتاد باشه. به خدا بداخلاقی و جنگ اعصاب از
هر چیزی بدتره. داره باتوهین هاش روانیم می کنه. باز بگو تقصیر منه

_ اره تقصیر تو س. مثل احمق ها تصمیم به ازدواج با سامان رو گرفتی. چی
با خودت فکر کردی؟ ها؟ چیش به تو میخورد؟ یادت نیست چقدر از مون به
خاطر خنده و شوخی هامون ایراد می گرفت؟ چطور ندیدی که سامان از
یه دنیای دیگست و تو از یه دنیای دیگه. مثل ماه و خورشید. میشه با هم
باشن؟؟؟

حق باشنتی ابود من و سامان روز و شب بودیم...

باگریه و التماس رفتم اتاق بابا. از دیدن رنگ پریدش روی تخت بیمارستان قلبم مچاله شد. سامان کنار گوشم گفت: گریه نکن نباید ناراحتش کنیم. تازه از اتاق عمل آوردنش.

بابای جوون و قشنگم از غصه من اینجور شده بود. اگه به خاطر بابا نبود عمرا اگه باز باهش حرف میزدم اما به خاطر باباسرم رو تکون دادم و اشک هام رویاک کردم. کنار بابا ایستادم و گفتم: بابایی دورت بگردم همش تقصیر من بود نه؟

شمرده شمرده و اروم گفتم: نه، باباجون کی گفته

__منو ببخش بابا

__برای چی نفسم؟

__به خاطر حرفای بچگونه دیشبم که شما روبه این روز انداخته

به سامان نگاه کرد و گفت: هنوز پای قولی که بهم دادی هستی؟

_بله عمو. همیشه بودم و هستم.

(اره جون عمت)

دستاشو دورشونم حلقه کرد. به خودم قول دادم به خاطر بابا همه بد اخلاقی ها و توهین های سامان رو تحمل کنم و دم نزنم. قولی که می دونستم پایبند موندن بهش از پادرم میاره... اون شب با اسرار موندم بیمارستان، سامان هم موند. برای استراحت به مطب سامان تو بیمارستان رفتم. سامان هم رفت برام غذا بگیره. مهر نظام پزشکیو که دیدم داغ دلم تازه شد. به برگه نسخه برداشتمو شروع کردم به تجویز دارو.

استامینوفون _ رانیتیدین _ الپرازلام _ قرص سرماخوردگی

دیگه داروی دیگه ای یادم نیومد. امضا کردم و مهر رو کوبیدم پای نسخه

چقدر لذت بخش بود برام. حتی بازیش. سامان نامرد تا آخر عمرم نمی بخشمت...

سامان غدارو روی میز گذاشت و نسخه ای که پیچیده بودم رو خوند و با صدای بلند خندید و گفت: برای کی اینجوری نسخه پیچیدی؟ هیچ کس از نسخش نمیفهمه چشه!!!

_سامان؟؟

_جانم

_چرا؟؟

_چي چرا؟

_چرا بهم کلک زدي؟

_دوست نداشتم رشته ابكي قبول بشي، امسال خودم کمکت میکنم از اول
بخون

داشت دروغ میگفت. حاضر بودم قسم بخورم

_تو ام که کم نداشتي. ابرو مو جلو همه بردي

(حفته)

_توزدي توگوشم به اون در

_دستم بشکنه.خوبه؟نگرانته شده بودم

_که کدوم گوري رفته بودم؟

_چرت نگو

_سامان من زنتم اما باهات احساس غريگي ميکنم،حس ميکنم خيلي از
هم دوريم

_ولي من تو روجزئي از وجودخودم ميدونم

_پس چرا ازارم ميدي؟

_کي؟من؟

_نه عمه ي باباي من!!!

خنديد.

_گفتم که کمکت می‌کنم.

_بی‌اعتمادیت چی؟

_من بهت اعتماد دارم

_حالا تو داری چرت می‌گی

_چرت نمی‌گم به تو اعتماد دارم به مردم اعتماد ندارم

_ماجرای از همین مردم ایم. تو حتی با بابای خودتم مشکل داری!!!! بریم تو غار زندگی کنیم

_اخ اگه میشد چه خوب بود

_متنفرم از طرزفکرت

_شوخی کردم، شامتو بخور

_تو خوردی؟

_اوه مامانمينا، مگه برات مهمه؟

_نه اصلا!!

براي اينکه حالشوبگيرم شروع کردم به خوردن. چي ميشد اگه سامان
هميشه خوب بود؟؟؟؟!!!!

اما افسوس.....

روزهامي گذشت. حال بابابهتر شده بود. طبق قولی که به خودم داده بودم
سعي مي کردم بيشترباب ميل سامان رفتار کنم تا تشنجي پيش نيايد. دلم
براي قدم زدن تو هواي ازاد و پاکی پارک تنگ شده بود، ولي به نگاه
کردن به عابراي پياده از پنجره اتاقم بسنده ميکردم. دلم براي رفتن به
خونه عموها و عمه ها و خلوت کردن باشيد او شراره تنگ شده بود
اما سامان اجازه نمي دادتنها برم خودش هم که کلا اهل شب نشيني رفتن
نبود. فقط جمعه ها پامو از قفس سامان بيرون ميگذاشتم اون هم رفتن به
خونه عزيز بود. ميخنديدم اما دلم گريون بود. گاهي دوساعت مي بردتم
خونه بابا اينکه کوفتم مي کرد. دو دقيقه يک بار تماس مي
گرفت: کجايي؟ کي اونجاست؟ جايي نري. چيکار ميکنی؟!!!!

از توداغون بودم اما به روی خودم نمی اوردم. مراسم عروسی شیدا نزدیک بود. ماما و عمه ها وزن عموها با دخترا قرار گذاشته بودند باهم برای خرید لباس برند. خیلی به سامان اسرار کردم اما بابی ادبی گفت: چه معنی داره چند تازن راه بیفتن کف پاساژ؟؟

اون روز دلم خیلی گرفت و کلی گریه کردم اما سامان حرفش یکی بود. به شراره اس دادم سامان دوست داره لباسمو خودش انتخاب کنه

اسرار کرد که همینطوری باهاشون برم فقط نظر بدم اما پیچوندمش و گفتم: بعد از خرید بیاید ببینم لباساتونو

اما کل روز رو گریه کردم...

شب او مدن خونمون. کلی از روزشون تعریف کردن و خندیدیم. چقد از ته دل شاد بودن و من.....

چقدر دوست داشتم همیشه تو جمعشون باشم مثل گذشته اما سامان شیطان رو درس می داد. کلی کتاب برام گرفته بود که بشینم پای درس خوندن و بهونه گیری نکنم.

با خود سامان رفتیم برای خرید لباس. لباسی مدنظر من بیشتر پیراهن
بودن که سامان بابی ادبی از همشون ایراد میگرفت. در آخر هم یه کت
و دامن بلند عسلی انتخاب کرد

_ سامان این خیلی رسمیه. بیشتر مناسب سن مامانمه تا من!!

_ خیلی ام قشنگه

پس اون لباسی گل منگولی که تو انتخاب میکردی قشنگن، اره؟

به اجبار تنم کردم. تنخورش قشنگ بود. اما خوب زیادی بزرگم کرده بود

یقهش زیادی باز بود و باید حتما زیرش تاپ میپوشیدم

در اتاق پرو رو باز کردم

_ قشنگه فقط زیرکت باید یه چیزی بپوشی

باحرص گفتم: خودم عقل دارم میدونم

بي شعور گفتم: جدي!!!!؟ شك دارم

دلم ميخواست آينه ي اتاق پرو رو بشکونم. اومدم بيرون و لباس رو روي
ميز گذاشتم

__ همين شد خانوم؟

__ بله خوبه

__ انتخابتون حرف نداره مخصوصا به قد بلندتون كاملا برازندهست

اخم هاي سامان گره خورد باچشم اشاره داد برم بيرون

كم مونده بود از دستش گريه كنم.

روبه فروشنده گفتم: ممنون خدا حافظ

روبه سامان گفتم: بيرون منتظرم

سامان باپاڪت لباس از مغازه خارج شد و راهشو كشيده رفت. منم دنبالش راه افتادم. بيشعور خير سرش دكتر مملڪته. مثل خر سرش رو ميندازه پايين و ميره. انگار نه انگار من هم همراهشم. داخل ماشين نشستم. پاڪت رو انداخت روي پام.

_ مبارڪم باشه

_ حالا واجب بود بافروشنده دل بدي قلوه بگيري؟؟؟

_ سامان خجالت بکش ديگه شور شو در اورديا

_ واس چي باش خدافظي كردي؟

_ يعني چي؟ پس مثل خر سر مو بندازم پايين برم؟ نميگه چقدر يابو بود!!!؟

_ بگن چه اهميتي داره؟

_ سامان

بغض نداشت ادامه بدم. حرف زدن باهانش هم بی فایده بود. سرم رو
برگردوندم طرف شیشه

_درست بشین

به گریه افتادم. خدایا چقدر دیگه میتونستم توهیناشو تاب بیارم
روز عروسی همه خانوما رفتن ارایشگاه اما سامان اجازه نداد من هم
برم. گفتم: سامان تو رو خدا دوست دارم موهامو رنگ کنم

_من دوست ندارم

_چرا؟ من دوس دارم

_اگه به خاطر منه که دارم میگم دوست ندارم اگه برا جلب توجه
دیگرانه که خوب اون یه حرف دیگست

از توفرو ریختم اما سکوت کردم. دلم نمیخواست شبم رو خراب تر از این
بکنه.

_سامان بیابشین نگاه کن ارایشم باب میلته باشه بعدا مجبور نشم پاکش
کنم

_خوبه خودت میدونی چقدر باید ار ایش کنی که پاکش نکنم

باتلاش برای گریه نکردن ار ایش مختصری کردم. یه خط چشم باریک، یه برس ریمل، یه رژ ملایم. خوشگل بودم اما خوب تازه عروس بودم و داشتیم می رفتیم عروسی دوست داشتم سنگ تموم بذارم.

نتونست ازم ایراد بگیره. انگار حرصش گرفته بود. گفت: خوبه راه بیفت

از این راه بیفت گفتنش متنفر بودم. انگار باگوسفند حرف میزد.

داخل باغ که شدید باچشم دنبال بچه ها میگشتم که پیمان برام دست تکون داد و بلند گفت: به افتخار عروس و داماد سابق

همگی برامون هورا کشیدن و دست زدن

سامان زیر لب زمزمه کرد: کرگدن احمق

باتعجب نگاهش کردم که گفت: قاطی لودگی هاشون نمیشیا

تهدیدش قلبم رو نشونه گرفت.

بچه ها او من سمتون

پیام سوتی زدوگفت: عجب تییی زدی بابا خانوم دکترشدی

_چاکریم

فشار دست سامان روی کمرم بهم فهموند درست صحبت کنم یا صمیمی
نشم، شایدم خفه شم

به شراره گفتم: مامانم کجاست؟

_بیا دنبالم اونجاست

قبل از اینکه سامان بخواد اعتراض کنه جیم زدم. یک ساعتی خودمو گم
وگور کردم که سامان رونبینم حرص بخورم. نمیدونم از کجا پیداش شد

با صورت کبود از عصبانیت: کدوم گوري رفتي؟ یک ساعته دنبالتم. از کنارم جم بخورتو. ببین چطور قلم پاتو میشکونم

بابهت نگاهش کردم. روزبه روز داشت بدتر مي شد. بچه ها هر چي اسرار کردن باهاشون برقصم سرگیجه رو بهونه کردم. واقعا هم سرگیجه داشتم اخر سرم موقع بلند شدن براي رفتن به سرویس بهداشتي افتادم زمین

همه نگرانم شده بودن. اخر سر هم طبق تشخیص عمه پري باردار از اب در او مدم....

چقدر شوکه شدم. اعصابم بهم ریخته بود. گاهي ناراحت بودم و گاهي حضور این بچه ناخواسته روبه فال نیک مي گرفتم. چه میدونم میگن بچه زندگي روشیرین مي کنه!!!!!! اما

یاد دیشب و حرف ها و توهین هاي سامان مي افتادم دلم میخواست خودم رواز این زندگي خلاص کنم و برگردم خونه بابا.

از سامان خواستم ببرتم خونه بابا اینا. دلم بر اشون تنگ شده بود. حال ام اشفته بود باید با سامان حرف مي زد م.

دم درنگه داشت و طبق معمول جمله نفرت انگیز تکراریش رو
گفت: جایی نریا

خودخوری کردم و گفتم: باشه

داخل خونه شدم. بابا و ماما در حال خوردن صبحانه بودن. صورت
هر دور و بوسیدم

_ ای جان حلیم

_ بخور قربونت برم باید تقویت بشی

_ تقویت چیه ماما!! از اون وقت که باشگاه نمیرم کلی چاق شدم

_ حالا چاقی تو راهه گلم

چقدر ذوق زده بودن بر عکس خودم.

بابا گفت: سامان خوبه؟

_اره رفت مطب

_نه از اون لحاظ.اخلاقش؟؟

باشادي ساختگي گفتم:مثل شما خوبه خوب

_مثل من باشه كه افتضاحه

مامان گفت:كاوه بازم از اين حرف هازدي

_جدي ميگم سحر.من بدكردم،بيا و حرف گوش كن

گفتم:رمزي حرف نزنيد.قضيه چيه؟

_بهش ميگم بره تهران ديدن خانوادش قبول نميكنه

بازوق دستامو به هم كوبيدم وگفتم:اينكه عاليه.قبول كن مامان.مگه
دلتنگشون نبودي؟

_مي ترسم،اخه اون ها هيچ وقت سراغ منو نگرقتن.شايد ديگه منو
نخوان.نميدونم اگه برگردم بر خورد مامان و بابام چطور ه؟ از همه
بدتر نگران بر خورد سپيده ام.اصلا نفهميدم بعد از اون شب چي شد؟.تو
نگاه او نا من خانم...

_مامانم چرا اينجور فكر ميكني؟ ۱۸ سال گذشته.چرا سخت مي گيري؟

_سخت نميگيرم.سخت هست.

_تو اونارو ترك كردي مامان نه اوناپس تو بايد برگردي.شايد اونام
فكر اي تورو ميكنن _ شايد حق باتو باشه

_باباشما ام يه چير بگو

_من يك ماهه كه ميگم برو.از همون شب كه تو اون
حرفاروزدي،انگار تازه بيدار شدم و حرفاي ن گفته مامانت روشنيدم

_بره يعني چي؟شمانميريد؟

_روم نميشه.كاري كه من كردم قابل بخشش نيست

_تونيائي منم نميرم

_اڳه بياي چي؟

_نميخوام اذيت بشي وزوري بياي

_نه.خوب که فکر ميکنم ميبينم بايد بياي و حاليت بگيرم

دست زدم و گفتم:پس حله.منم مياي

يک لحظه ذهنم سمت سامان رفت.يعني اجازه ميداد.قرار شد سه شب ديگه راه بيفتيم.اون شب شام خوشمزه اي درست کردم و باکلي مقدمه چيني و ناز کردن و نازکشيدن خلاصه زندگي مامان روبه سامان گفتم.

_سامان مامان ميگه منم باهاشون برم

_توکجا؟

_يعني...

_لازم نکرده.توکه هیچ کدومشونو نمیشناسی

_خوب میرم میشناسم دیگه.اونا بامنم فامیلن دیگه

_نمیخواه همین فامیلاي این طرف واسه هفت پشتم بسن

_سامان توروخدا

_بحث نکن.تازه مسافرت طولانی برات خوب نیست. اون شب تاصبح
اشک ریختم.میخواستم پلاک بنیامین روبه مامان بدم.اما نمیدونم اون
پلاک چي بود وچي داشت که منواز بازگویی داشتش
باز میداشت.مامانیناشب برای خداحافظي او مدن خونم.نتونستم
خوددار باشم وزدم زیرگریه.چقدر دوست داشتم باهاشون برم.داشتم تو
قفسی که سامان برام ساخته بود می پوسیدم .

چقدر شوکه شدم.اعصابم بهم ریخته بود.گاهی ناراحت بودم وگاهی
حضور این بچه ناخواسته روبه فال نیک می گرفتم.چه میدونم میگن بچه
زندگی روشیرین می کنه!!!!!!اما

یاد دیشب وحرف ها وتوهین های سامان می افتادم دلم میخواست خودم
رواز این زندگی خلاص کنم وبرگردم خونه بابا.

از سامان خواستم ببرتم خونه بابا اینا. دلم بر اشون تنگ شده بود. حال ام
اشفته بود باید بامان حرف می زد م.

دم درنگه داشت و طبق معمول جمله نفرت انگیز تکراریش رو
گفت: جایی نریا

خودخوری کردم و گفتم: باشه

داخل خونه شدم. بابا و مامان در حال خوردن صبحانه بودن. صورت
هر دور و بوسیدم

_ ای جان حلیم

_ بخور قربونت برم باید تقویت بشی

_ تقویت چیه مامان!! از اون وقت که باشگاه نمیرم کلی چاق شدم

_ حالا چاقی تو راهه گلم

چقدر ذوق زده بودن بر عکس خودم.

باباگفت: سامان خوبه؟

_اره رفت مطب

_نه از اون لحاظ. اخلاقش؟؟

باشادي ساختگي گفتم: مثل شما خوبه خوب

_مثل من باشه که افتضاحه

مامان گفت: کاوه بازم از این حرف هازدي

_جدي ميگم سحر. من بدکردم، بيا و حرف گوش کن

گفتم: رمزي حرف نزنيد. قضيه چيه؟

_بهش ميگم بره تهران ديدن خانوادش قبول نميکنه

باذوق دستامو به هم کوبيدم و گفتم: اينکه عاليه. قبول کن مامان. مگه دلتنگشون نبودي؟

_ مي ترسم، اخه اون ها هيچ وقت سراغ منو نگرستن. شايد ديگه منو
نخوان. نميدونم اگه برگردم بر خور د مامان و بابام چطوره؟ از همه
بدتر نگران بر خور د سپيده ام. اصلا نفهميدم بعد از اون شب چي شد؟ تو
نگاه او نا من خانم...

_ مامانم چرا اينجور فكر ميكني؟ ۱۸ سال گذشته. چرا سخت مي گيري؟

_ سخت نميگيرم. سخت هست.

_ تو اونارو ترك كردي مامان نه اوناي پس تو بايد برگردي. شايد اونام
فكر اي تورو ميكنن _ شايد حق باتو باشه

_ باباشما ام يه چير بگو

_ من يك ماهه كه ميگم برو. از همون شب كه تو اون
حرفاروزدي، انگار تازه بيدار شدم و حرفاي ن گفته مامانت روشنيدم

_ بره يعني چي؟ شما نميريد؟

_ روم نميشه. كاري كه من كردم قابل بخشش نيست

_ تونياي منم نميرم

_ اگه بياي چي؟

_ نميخوام اذيت بشي وزوري بياي

_ نه. خوب که فکر ميکنم ميبينم بايد بياي و حلاليت بگيرم

دست زدم و گفتم: پس حله. منم مياي

يک لحظه ذهنم سمت سامان رفت. يعني اجازه ميداد. قرار شد سه شب ديگه راه بيفتيم. اون شب شام خوشمزه اي درست کردم و باکلي مقدمه چيني و ناز کردن و ناز کشيدن خلاصه زندگي مامان روبه سامان گفتم.

_ سامان مامان ميگه منم باهاشون برم

_ تو کجا؟

_ يعني...

__ لازم نکرده. تو که هیچ کدومشونو نمیشناسی

__ خوب میرم میشناسم دیگه. اونا بامنم فامیلن دیگه

__ نمیخواد همین فامیلاي این طرف واسه هفت پشتم بسن

__ سامان تورو خدا

__ بحثا نکن. تازه مسافرت طولانی برات خوب نیست. اون شب تا صبح
اشک ریختم. میخواستم پلاک بنیامین روبه سامان بدم. اما نمیدونم اون
پلاک چی بود و چی داشت که منواز بازگویی داشتنش
باز میداشت. مامانیناشب برای خدا حافظی او مدن خونم. نتونستم
خوددار باشم و زدم زیر گریه. چقدر دوست داشتم باهاشون برم. داشتم تو
قفسی که سامان برام ساخته بود می پوسیدم .

بازگشت مامان و بابا ۵ روز طول کشید. فقط تلفنی مامان بهم گفت که پیداشون کرده و همه چی رو براهه. تو این ۵ روز واقعا افسرده شده بودم. سامان هم متوجه سکوت و افسردگیم شده بود اما دیگه نمیخواستم از ادیم رو، نیاز هام رو، وجودم رو و خودنفسم رو ازش گدایی کنم. بارها گفته بودم که با اعتمادش و با احترام به علایقم و دیگران زندگیمن رو شیرین کنه، اما سامان طالب تلخی بود و نمیخواست تو دلم جاباز کنه. همین که خودش راضی بود بر اش کافی بود. سکوتم باعث شده بود که نفهمه روز به روز داره از قلبم دور تر میشه...

مامان که زنگ زد باذوق جواب دادم: علو سلام مامان جونم، کی او میدید؟

__ سلام نفسم تازه رسیدیم

__ چرا خبر ندادید

__ بابانداشت گفت استرس جاده رو میگیری برات خوب نیست

__ فداش شم، دلم براتون یه ذره شده

__ پاشوبیا اینجا ناهارم پیش ما باش. یه عالمه حرف دارم برات

_ چشم الان میام

ساعت ده صبح بود. با تردید و ترس از نه شنیدن به سامان زنگ زدم.

_ جانم نفس بگو

_ سلام سامان انگار سرت شلوغه

_ اره عزیزم کارت روبگو

_ مامانمینا برگشتن

_ چشمت روشن

_ میخوام برم خونشون

_ دو ساعت صبر کن میام میبرمت

_سامان جان تورو خدا دلم خيلي تنگ شده بذار برم همش دوتا کوچه اون طرف تره

_گفتم نه باز شروع شد؟ خيلي کار دارم خدا حفظ

قطع کرد. نشستم و يه دل سيرگريه کردم بعد به مامان زنگ زدم و گفتم: به خاطر سرگيجم سامان نميذاره تنه ابيام ظهر با خودش ميام

ظهر که سامان اومد اصلا به روي خودم نياوردم و دنبالش راه افتادم. دم درب خونه بابا ايناکه پارک کرد به سمت خونه پرواز کردم. بعد از خوردن چاي و ناهار سامان براي استراحت به اتاق من رفت و بابا به اتاق خودش.

_خوب مامان تعريف کن

لبخندي که نشونه رضاييت و خوشحاليش بود زد و گفت: به تهران که نزديک مي شديم قلبم داشت مي اومد تو حلقم. يه حالي داشتم که نميدونم چطور بگم بهت. هم خوشحال بودم که دلتنگيام تموم ميشد هم مي ترسيدم از بر خوردشون. از اينکه اشتياقي که من دارم رواونا نداشته باشن

درخونشون رو که زدیم یه دختر جوون در روباز کرد. اول فکر کردم از اونجار فتن و این دختر صاحب خونه جدیده اما حالت چشماش اشنا بود. من که لال شده بودم. کاوه گفت: سلام خانوم. منزل اقای تهرانی اینجاست؟

بله بفرمایید

اقای تهرانی یا خانومشون هستن؟

نه خیر. من نوشونم امرتونو بفرمایید

اره چشماش شبیه سعید بود. گفتم: تو دختر سعیدی؟

باتعجب نگام کردو گفت: نخیر. من دختر مرتضی ام دختر سپیده. شما؟

بی اراده کشیدمش تو بغلم و گفتم: عزیزم من سحر م. خاله ی تو.

از بغلم بیرون رفت و باتعجب نگام کرد. یهو باذوق جیغ زد: وای خاله
سحر برگشته

پس من رو میشناخت. پس فراموش نشده بودم

دوباره پرید بغلم و محکم بوسم کردو دعوتمون کرد داخل خونه. سریع
باتلفن بقیه رو خبردار کرد. وای نفس نمیدونی چه حالی بودیم فقط گریه
بود و گریه... مامان گریه می کز، بابا اشک میریخت، سعید و مانده گریه
میکردن.

مرتضی چی؟

شب او مد خونه بادیدم شوکه شد. اشکاش ریختن منم یه دل سیر گریه
کردم. سراغ سپیده روازش گرفتم، از صبح ده دفه سراغش رو گرفته بودم
همش میگفتن شب میاد.

مرتضی پس سپیده کو؟؟

مامان به گریه افتاد. مرتضی اروم گفت: سپیده سر زایمان دومش از دنیا
رفت

دیگه نفهمیدم چی گفت وزجه زدم.

نفس: مامان متاسفم. اما گریه نکن باشه؟

_باشه.

اشکاش رو پاک کردوگفت: راستي يلدا دختر سپيده يه سي دي پرکرده از
فامیلا برات فرستاده ببيني

_چه عالي خيلي دوست دارم ببينمشون. کجاست سي دي؟

_تو کيفمه

سي دي روبرداشتم و گذاشتم توپخش. دختر شانزده هفده ساله اي شروع
به صحبت کرد. چهره بانمک و نازي داشت.

يلدا: سلام نفس خوبي؟ عکستو مامانت نشونمون داد. من يلدا ام دختر خاله
ي تو. تو خيلي شبیه مامان مني، البته از روي عکساش ميگم چون من هيچ
کدومتونو نديدم. خاله سحرگفت که خيلي دوست داشتني بيبي اما به
خاطر کوچولوت نتونستي. منم به خاطر خودت و کوچولوت سعي کردم از
لحظه هاي دور همي هامون برات فيلم بگيرم. امشب سومين شب حضور
خاله سحر و عمو کاوه تو خونمونه. امشب همه اقوام نزديک تو خونه
اقاجون دعوتن. يه جورايي باز بابهونه خراب شدن سرماماني. اين
مامانيه (دور بين روچرخوند سمت مامانه مامانم. زني که تو ميانسالي هم
زيبايش کاملاً مشهود بود) من بهش ميگم ماماني اما بقيه ميگن عزيز. اخه
واسه من مادري کرده

این اقاجونمه، عاشقشم حرف نداره. (دورین رو چرخوند) این بابامر تضامه. (وای که چقدر دوست داشتم ببینمش. جذاب بود) این دایی سعیدمه (دورین رو روی هر کس نگه میداشت و معرفی میکرد برام دست تکون میدادن) این خانوم باکلاسم زندایی ماندست.

ان اقایسرم سپهره پسر دایی سعید. ۲۶ سالشه اما قدیه بچه ۳ ساله رشد مغزی داشته واسه همین دایی برایش زن نمیگیره (زد زیر خنده سپهر هم خندید و برام دست تکون داد: چاکر دختر خاله نفس. اینو جدی بگیر تعطیل رسمیه فامیله، دختر ترشیدس فشار اومده بهش)

غلط کردی توسپهر. این دوتاام سلاله وسینان دو قلوهای دایی سعید. (باهم گفتن چاکریم)

این مامان مهشیدمه. این عمو پورانه. (صداشو پایین آورد و گفت: بنیامین بهش میگه عجوزه ی پیر نامهربون. ریز خندید) این خانوم جیگره ام خاله طاهرست. دختر عمه مامانامون ایشونم مردنیک روزگار اقاشکور و پسرش کامران که برعکس سپهر همه حاضرین دخترشونو دودستی تقدیمش کنن بس که اقااس.

سپهر گفت: ااره راست میگه یکیشم عمو مرتضی ست

همه زدن زیر خنده یلدا با خنده گفت: زر میزنه بابام منو به هر کسی نمیده
مخصوصا این کامران که به سیب زمینی گفته خد ا قوت پاشو جاتو بده من

کامران با خنده گفت: دستت درد نکنه، نه به بازار گرمی اولیه نه به تودهنیه
ثانویه

یلدا گفت: جنبشو ندارید حق تونه

کامران سیبی به سمت سپهر پرتاب کرد و گفت: حناق میگرفتی خوب

باز همگی خندیدند. ایشونم اقا طاهاست. واقعا اقا است. ایشونم خانومش
پروانست. بچه ام ندارن به قول شاعر: اسوده اینان که خرن دارن.

(جمعشون از خنده ترکید) کامران گفت: خاک تو سرت ابروی خاندان ادب
گرامونوبردی با این شعر به جات

یلدا خندید و گفت: قابلی نداشت. خوب اینم طاهر پسر عمو پورانه
۳۴ سالشه، پیر پسر فامیل. میگه قصدا از دواج نداره اما جدی نگیر همه
میدونن زنش نمیدن

طاهر که پسر جذاب و سرزنده ای میزد گفت: یلدا ابروداری کن. نفس
جون چرت میگه من خواستگار زیاد دارم اما قصد ازدواج ندارم. میخوام
ادامه تحصیل بدم.

(همشون خندیدن منم باهاشون میخندیدم) این خان
عموبه. عمومحراب. میخوایم برایش زن بگیریم. کیس مناسب سراغ داشتی
بگو. پسر خوبیه آ چهارساله زنش فوت شده، اخ نگفته. طاهر باخنده
گفت: اخ که گفته اما اخرشبا کسی متوجه نشده

(خنده جمع بلند شد. خان عموباگفتن پدرسوخته ها خندشو جمع کرد.) این
خانوم زیباام شیرین جونه این خانوم کوچولوام دخترشون پریسا
خانومن. ۹سالشه تازه به سن تکلیف رسیده ذوق داره روسری سرش
کرده

سپهرگفت: ااره بقیه خانوم های جمع هنوز به سن تکلیف نرسیدن

همگی باز زدن زیرخنده. یلداکه مرده بود از خنده وای از صداشو تکون
های دوربین مشخص بود. بعدازاینکه خنده اش روجمع کرد گفت: اصل
کاری یادم رفت داداش بنیامینم. تاج سرفامیل. دکتره. واسه خودش
مغزیه. الانم ایران نیست با استادش رفتن فرانسه، یه جایی چی بهش
میگن... نمیدونم این دکترامیشینن درمورد یه میکروپ حرف میزنن
وچرت وپرت میگن

سینا باخنده گفت: بی سواد سمینار پزشکی. آخر شم هیچی نمیشی

تازه به تو میپوندم. نفسی سه روز دیگه میاد پایه بود فیلمشو میگیرم
برات. اخه نمیدونم چرا چند وقته برج زهر مار شده، مامانی میگه در ساش
سنگینه، اقا جون میگه شاید عاشق شده اما خودش میگه مثل اینکه فارغ
شده.

همگی خندیدن. یلدا گفت: نگاه نکن دارن میخندن جلوش نطق
نمیکشن. (دور بین رو روی عکس بزرگی زوم کردو گفت: این عکسه.

موهای پرومشکی، چشماي درشت و گیرا، لب و دماغ متناسب. چه خوشگل
بود. بیهو چشم خورده زنجیرش، همون بود زنجیر بافت طلا با پلاک
بیضی که روش اسم بنیامین حک شده بود، بیست دقیقه ام از مهمونیشون
فیلم گرفت و صحنه عوض شد. فهمیدم یه روز دیگست. مامان و اقا جون
داخل حیاط نشسته بودن و یلدا زدکی فیلمشون رو گرفته بود خودش
همش حرف می زدو میگفت: حیف که صداشون رو نمیشنوم

روبه مامان گفتم: مامان اینجا چی میگفتی که یلدا مونده تو کفش.

_یکم بابا از دلتنگی هاش حرف زد. بابا مرداروم و احساساتیه میگفت داداش سعید بعد از مرگ سپیده به کرمانشاه میاد و مارو پیدامی کنه ولی بابامانع نزدیک شدنش به مامیشه و میگه: کاوه دلش اینجانیست بذار راحت باشن و زندگی کنن. سعید چند ماه یک بار می اومده و خبر سلامتیمونو بر بابامی برده و از اینجور حرفا. میگفت بعد از رفتنمون سپیده به هم میریزه باخاله مهشید قهر میکنه که چرا به مرتضی تحمیلش کرده به مرتضی ام شاکی میشه و میگه به خاطر سکوتت نمیبخشمت، به خاطر شکستن دل سحروله شدن غرورم... بابامیگفت تا موقع مرگش هر وقت حرفی از من پیش می اومده گریه می کرده.

_مامانم بسه گریه نکن. اصلا بگو ببینم بنیامن اومد؟ دیدیش؟

_اره یلدا فیلمشو گرفته ایناهاش

یلدا شروع کرد به حرف زدن: اخ نفس فیلم از نصفه هاشه شارژ خالی کرده بودم. بنیامین بدون اینکه خاله خودشو معرفی کنه شناختش.

یلدا دور بین رو به سمت بنیامین چرخوند. مامان تو بغلش گم شده بود انگار چندساله میشناستشو دلتنگش بوده. صدای اروم و بمشوشنیدم که گفت: دیر اومدی خاله ۱۸ سال دیر اومدی...

منم به گریه افتادم. فیلم رو به عقب برگردوندم اما هرچی دقت کردم گردن بندش رو ندیدم گردنش خالی بود.

چهار ماه گذشت تو این مدت مامانینا یک بار دیگه ام به تهران رفتند
اما سامان باز اجازه نداد که همراهشون برم. و من افسرده تر از قبل به
زندگی اجباریم با سامان ادامه میدادم و تنها چیزی که دلم بهش خوش بود
تکون های بچم بود. هفت ماه شده بود. از صبح دل درد داشتم اما فکر می
کردم طبیعی، انقدر که هر مشکلی داشتم پزشک میگفت طبیعی
و عوارض بارداریه. ساعت ده صبح بود که شنتیا و پیمان به دیدنم
اومدن، البته به درخواست عزیز جون. برام دلمه پخته و فرستاده بود. نیم
ساعته نشستن و رفتن. سامان بیشراف برام بپا گذاشته بود. نگهبان
ساختمون. ظهر که اومد پرسید: کسی اینجا بود؟

راستش دل درد داشتم و حوصله جنگ اعصاب رو نداشتم گفتم: نه

پوزخندی زد و خیره نگاهم کرد. یاد دلمه ها افتادم گفتم: اهان
عزیز اینجا بود دلمه آورده بود برام.

دیگه فکرشو نکردم که اگه از عزیز پرسه لو میرم. فقط اینو میدونستم
که اگه بفهمه سامان و شنتیا اینجا بودن چند روزی توهین ها و سگ
اخلاقی هاش رو باید تحمل میکردم و من جون و حالشو نداشتم دیگه.

توسکوت و اخم و تخم رفت تواتاق خوابید و برای ناهار نیومد. ساعت سه
و نیم رفتم بیدارش کردم.

_ سامان پاشو ناهارتو بخور برو مطب دیرت میشه

_ باز باکیاقرار داری که میخوای زودتر دکم کنی؟؟؟

_ منظورت چیه؟

_ فکر کردی خرم نمیدونم کی برات غذا آورده به چه حقی وقتی من نیستم
میان خونم؟

_ سامان تو رو خدا من حال خوب نیست باز شروع نکن. داداش و پسر عم
بودن به درخواست عزیز برام دلمه آوردن. یه چای خوردن و رفتن

_ غلط کردن. چراچی بهم دروغ گفتی. دروغگویی ام به صفات حسنت
اضافه شد؟؟؟

_ سامان تو همین نکن. به خاطر همین حرفات بهت دروغ گفتم.

با عصبانیت کوبید رومیز گوشی تلفن افتاد زمین. ترسیدم و جیغ کوتاهی
کشیدم. بلند شد و لگد دیگه ای به گوشی زد که خورد به دیوار
و شکست. میدونستم دلش میخواست اون لگدوبه من بزنه اما ملاحظه بچه
رو کرد. نگاه پراز کینه ای بهم انداخت و کتش رو برداشت و رفت. دل
در دامونم رو بریده بود. گوشی که شکسته بود. موبایلم هم اعتبار نداشت.

د عاډعامي کړدم کسي به گوشيم زنگ بز نه اما از شانسم کسي زنگ
نزد ساعت نزدیک هفت بود که احساس کړدم لباسم خيس شد. وحشت
کړدم کسيسه ايم پاره شده بود هر چي تقلا کړدم در باز نشد، سامان بي
وجدان قفلش کرده بود. از در بيه خودم پيچيدم و افتادم روي زمين و ديگه
چيزي نفهميدم. وقتي به هوش اومدم که يک روز گذشته بود تو بيمارستان
بودم. بابا حالش بد شده بود و بچم هم مرده بود. باشنيدن خبر مرگ بچه
شو که شدم اما به خاطر حال بد بابا کار سامان رو پنهون کړدم. انگار
سامان ساعت ۹ مياډ خونه و منو غرق خون پشت در ميبينه و ميرسونتم
بیمارستان. پزشکا ام ميگن دير شده و بچه مرده. ديگه تحمل ديدنش رو
نداشتم. اگه ملاحظه قلب بابا نبود بي شک طلاقم رو ميگرفتم. مامان
ميخواست براي مراقبت از من بياد خونم اما مانع شدم.

به سامان گفتم يک ماه ميرم خونه بابام. گفتم اگه اذيت کني و مانع بشي
طلاقم رو ميگيرم و به همه ميگم کار هاي تو باعث شد نتونم بچمو از
سقط حفظ کنم. خودش هم بابت مرگ بچه خيلي ناراحت بود. تو مدتي که
خونه بابا بودم بيشتتر تلفني جويایي حالم بود و خيلي کوتاه به ديدنم مي
اومد. تا اينکه....

بيست روز از رفتنم به خونه بابا اينا گذشته بود که مادر بزرگ و اقاجون
و عموم مرتضي و يلدا و دايي سعيد و خانوادش به کرمانشاه اومدن. حالم بهتر
شده بود و ديگه از تخت خواب جدا شده بودم. حال روحيم ام تا حدودي
بتر بود. بچه ها هر روز به ديدنم مي اومدن و من سعي ميکړدم کمتر به
سامان و قفس منفور و منحوسش فکر کنم. ماماني (مادر مامانم) با ديدنم يه دل
سير گريه کړد ميگفت انگار سپيده زنده شده

عمومر تضي باغم تاييدکرد وگفت: فقط چال روچونت به سحر رفته
وگر نه خودسپيده اي

يلدا براي تغيير جو باگريه ي ساختگي بغلم کردوگفت: از اين به بعد مامان
صدات ميکنم، مامان

سيناگفت: تو خودت جاي نن اقاشي

_ زرنزن من دوسال از نفس يعني مامان نفس کوچیک ترم.

_ دوساله بوده زاييدتت.

سلاله گفتم: باز اين دوتا افتادن به هم. بسه مظلوم گير اورديد؟

به من ميگفت مظلوم!!!!!! نميدونم شايد هم مظلوم شده بودم ديگه
خيلي دل و دماغ شوخي و شيطنت رو نداشتم برعکس يلدا که خونه رو
روي سرش گذاشته بود.

گوشيم زنگ خورد. به اتاقم رفتم جواب دادم: بله؟

_ سلام نفس

_ سلام بگو

_ نفس

_ چیه؟

_ چرا اینجوری حرف می زنی؟ الان بیست روزه قهري لا اقل بگو چرا؟

_ خیلی روداری؟ نمیدونی چرا؟

سپهر جلوی در اتاقم که باز بود ظاهر شد: نفس جان بیا...

سریع و بی اختیار انگشت اشاره ام رو روی بینیم گذاشتم که سپهر حرفشو قطع کرد.

سامان: کی بود؟

از ترسم گفتم: دایی سعیدم بود. امروز صبح او مدن

_ از پشت تلفن هم صورت سردوبی روحش رو تشخیص دادم: چقدر
صداش جوون بود؟

_ یعنی چی؟ خوب داییم جوونه دیگه، بعدشم تو چطور بایه نفس گفتنش
سنشو تشخیص دادی؟

سپهر دستی برام تکون دادورفت. چقدر خجالت کشیدم. حالاراجع به من
چی فکر میکنه؟ ابروم رفت. عصبانی شدم و گفتم: حالازنگ زدی که
چی؟ میخوام چند روز از ادباشم، خوش باشم، خودم باشم، دلم برای خودم
تنگ شده، میفهمی؟ خودم. حال از خونت بهم میخوره، متنفرم از قفسی که
برام ساختی، توخونت احساس افسردگی میکنم. متنفرم از
حرفات، شکات، توهین هات، تهمت هات که اخر سرم باعث مرگ بچم
شد. اگه اون روز گوشی رو نشکسته بودی و در رو به روم قفل نکرده
بودی به موقع به بیمارستان میرسیدم و الان بچم زنده بود. نمیفهمی
یاخودتو زدی به نفهمی؟

_ اروم باش نفس. اون فقط یه دلخوری ساده ویه اتفاق بود. آماده شو میام
دنبالت.

_ من نمیام. حداقل الان نمیام. میخوام پیش اقوام مامانم باشم. بزار زندگی
کنم سامان. من نفس مرده تو نیستم، به خدا زنده ام.

_ این حرفاچیه میزنی؟ ببینم کیا مهموناتونن؟

باز دوز بددلیش زدبالا. اصلا نمیفهمید که من ناراحتم، در عذابم، به جای عذرخواهی واروم کردم...

باحرص گفتم: مادر بزرگ و پدر بزرگم، عموم مرتضی شوهر خالم
با دخترش یلدا، دایی سعیدم با خانومش و دو تاپسراش سپهر و سینا و دخترش
ساله

_ سپهر و سینا چند سالشونه

۲۳ و ۲۶

_ آماده شو میام دنبالت. چه معنی داره چندتا مرد نامحرم تو خونتون باشه
و توام اونجا باشی. مگه خودت خونه و زندگی نداری؟

_ خجالت بکش سامان. باز داری توهین می کنی. مگه غریبه ان. مطمئن
باش رگ گردن بابام کلفت تراز رگ گردن توست.

_ بسه نفس بسه، خفه شو و این قدر برای من دلیل و برهان نیار. یکم که
باهات راه میام افسار پاره می کنی. بیست روزه دندون رو جیگر گذاشتم
و حرف نزدم زود باش آماده شو _ به خدا سامان آگه بیای چشم رو روی

مريضی بابامی‌بندم و می‌گم چقدر اذیت می‌کنی و طلاقم روازت
می‌گیرم. دیگه خسته شدم

ارتباط رو قطع کردم و اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم به اعصابم
مسلط بشم.

سایه ای رو دیدم گفتم: سپهر اونجایی؟

باکمی مکث جلوی در ظاهر شد: معذرت می‌خوام قصد گوش ایستادن
نداشتم اما... میدونی رشته تحصیلی من چیه؟

_ نه، چیه؟

او مداخل و نشست لبه بی‌تختم: حقوق. الانل باچندتا از دوستانم یه دفتر
وکالت داریم

_ چه عالی

_ نفس؟

_ بله؟

_من...من حرف هات روشنيدم.باهمست حرف مي زدي؟

_اشكال نداره.اره سامان بود.دلم نميخواد فكر كني من ادم دروغگويي ام
اخه سامان خيلي شكاكه

_مي فهمم.به خاطر ناراحتي قلبي بابات داري ادامه ميدي؟

_اره.اگه بخاطر بابان بود يه لحظه ام درنگ نميكردم وازش
جداميشدم.نميتونم نفسي بشم كه اون ميخواه.

_اينجوري كه نميشه،چندسال ميخواي ادامه بدې؟داغون ميشي.نميدوني
ریشه ي بددلي هاش از كجاست؟

_نميدونم باهمه ادما بده واز همه بدش مياد وبه هيچ كس اعتماد نداره

_دوشش داري؟

_ميخواستم دوشش داشته باشم اما نشديعني نتونستم ونخواست

صداي زنگ پيام ام بلندشد.سامان بود.

نوشته بود: چي پوشيدي؟ هر و كره راه نندازي. شب خواستي بخوابي
درهارو قفل كن. ددر دودورم نميري

پيامش رو براي سپهر خوندم. نگاهش طوري بود كه حس اطمينان روتو
من ايجاد ميكرد. هر چي تودلم بود براش گفتم. صداي يلداكه اومد سريع
اشك هام رو پاك كردم.

_ چه خلوتم كردن. پاشيد بابا تموم شد ديگه

_ چي تموم شد؟

_ مشاعره ي اقا جون و بابام و خاله

بلند شدم و از ته دل گفتم: چه حيف دوست داشتم بودم و ميديدم. حال اكي
برنده شد

_ هيچ كدوم هر سه يلي ان برا خودشون. سينه هاشون گنجينه ي شعره انقد
خوندن كه اخر خاله گريش گرفت، بابام سرشو انداخت پايين اقا جونم ام
خاله رو بغل كرد

از مدل احساسی تعریف کردنش خندم گرفت بلندشدم و دنبالش باسپهر رفتیم پیش جمع به چشم های مامان دقیق شدم دیگه غمی وجود نداشت. البته میدونستم که نبود سپیده رنجش میده ولی بازگشتش به آغوش خانوادش طراوت قشنگی به چشم ها و صورتش داده بود. احساس می کردم که من هم از خانواده ام و عزیزانم دور شدم. حتی موقع سلام و احوالپرسی ام از ترس سامان و تهمت های ناروا و بیمارگونش تپش قلب می گرفتم. سکوت در برابر سامان و کارهایش و اسم شده بود یه بغض سنگین. سامان تغییر نمی کرد بلکه روز به روز بدتر هم میشد. چقدر صبر کنم به قول شنتیا مگه چقدر عمر میکنم که بخوام چندسالش رو هم دندون رو جیگر بزارم و صبوری کنم و خودم رو داغون کنم. به چه قیمتی؟ یه وقت به خودم میام که دیگه زبونم لال عزیز جونی نیست که سامان بذاره برم خونش. دیگه عمو نباشه، مادر بزرگ و اقاجون نباشن که بخوام از بودنشون لذت ببرم، خدا منو ببخشه به خاطر این فکرام. دور از جوشون. ولی حقیقت تلخه... شایدم چندسال بعد سامان عوض بشه و اون وقت دیگه برای من اعصابی نمونده باشه که بخوام از زندگی لذت ببرم و بشم همون نفس ۱۸ ساله با تموم شادی هاش. هیچ تعلق خاطری به سامان و و خونه و زندگیش نداشتم. فقط دلم میخواست برگردم خونه بابا و بشم نفس...

ساعت دوونیم بود سلاله و یلدا خوابشون برد. ولی من خوابم نمیرفت. تصمیم رو گرفته بودم حتی یک دقیقه هم دوست نداشتم برگردم خونه سامان. اما ترس قلب بابا و داشتم کلافه بلندشدم و رفتم حیاط کنار باغچه نشستم. اسمون صاف بود و ستاره ها بیشتر خودشون رو نشون میدادن. کاش منم یه ستاره تو اسمون داشته باشم.

_ چرا بیداری؟

چشم از ستاره ها گرفتم و به سپهر که به سمت می اومد نگاه کردم.

_ خوابم نمیره تو چرا بیداری؟

_ داشتم به حرفای تو فکر می کردم.

_ به نتیجه ای هم رسیدی؟

_ آره من پشتتم. هر تصمیمی که بگیری. روکمک من حساب کن.

_ میخوام ازش جداشم. فقط میترسم حال بابام بدبشه.

_ تصمیمت جدیه؟ نمیخوای بیشتر فکر کنی یا یه فرصت دیگه بهش بدی
شاید به خودش بیاد

_ ببین سپهر، سامان معتاد نیست که بخوام بهش فرصت بدم ترک
کنه، بیکار نیست فرصت بدم کار پیدا کنه، خوب همیشه میدونم. به خدا خیلی
جاها کوتاه اومدم، سکوت کردم، پارو خواسته ها و علاقم گذاشتم. باهش
حرف زدم، خواهش کردم اما روز به روز بدتر شد که بهتر نشد... همه

چیزو که برات گفتم چرا دوباره این حرف رومیزی. به خدا از ترس
تهمت هاش وقتی بیرون میرفتیم سرم روتاحد اخر پابین می انداختم که
بهونه دستش ند. به کی نگاه کردی و چرا نگاه کردی و چرا بهت نگاه
کردنو هزارتاحرف دیگه. وقتی برمیگشتیم خونه از گردشمون فقط
اسفالت هاوسنگ فرشای خیابونا یادم بود وبس...

_باشه باباتو بسپربه من به هر حال شغلمه بلام چه طور بگم بهش گریم
گرفت.

_چراگریه میکنی؟

_همیشه از شکست خوردن میترسیدم. من تو مهم ترین مرحله زندگیم
شکستم

_این شکست نیست. یه تجربست. اگه بتونی ازش استفاده کنی و خودت
رو پیدا کنی شاید هم یه پیروزی بزرگ باشه.

_ممنون سپهر تو خیلی خوب حرف میزنی و به ادم امید میدی

باشیطنت گفت: بالاخره شغلمه. بر اجلب مشتری لازمه

خندیدم

_فردا با عمو کاوه حرف می زنم

_میترسم

_نترس اتفاق بدی قرار نیست بیفته. فقط پشیمونی به اون هم براسامان به خاطر ندونستن قدر دختر خوب و پاکی مثل تو. میدونی نفس بعضی از مامردها یابتر بگم ما ادم ها با گذاشتن عینک بدبینی به چشم هامون زندگی رو برای شریک زندگیمون تلخ میکنیم. با فکر بستمون علاقه ها رو می کشیم، اعتمادهارو می کشیم و بدتر از همه عشق و احترام رو از بین می بریم. کاش که همه ما ادم ها بفهمیم که احترام و اعتماد، عشق میاره، علاقه میاره. عینک بدبینی رو از چشم هامون برداریم و با احترام به هم دیگه نگاه کنیم. سامان یک روز به این حرف من میرسه، شاید اون روز خیلی دیر شده باشه. هرکس برای خودش شخصیت و منی داره نباید اون شخصیت و من رو از دست گرفت. اینطوری زندگی با علاقه و با آرامش پیش میره. چه اشکالی داره همسر ادم گاهی دلش تنهایی بخواد. بعضی وقتا چند ساعت من بودن تویی میسازه عالی و این آرامشی برای طرف مقابل به دنبال داره وصف نشدنی. متوجه میشی منظورمو؟

_من متوجه میشم اما سامان نمیفهمه. همه ی احساس هارو تو وجودم کشته. دلم برای خودم تنگ شده.

سپهر دستي برام تڪون دادورفت. چقدر خجالت ڪشيدم. حالاراجع به من
چي فڪر ميڪنه؟ ابروم رفت. عصباني شدم وگفتم: حالازنگ زدي كه
چي؟ ميخوام چند روز از ادباشم، خوش باشم، خودم باشم، دلم براي خودم
تنگ شده، ميفهمي؟ خودم. حالم از خونت بهم ميخوره، متنفرم از قفسي كه
برام ساختي، توخونت احساس افسردگي ميكنم. متنفرم از
حرفات، شكات، توهين هات، تهمت هات كه اخر سرم باعث مرگ بچم
شد. اگه اون روز گوشي رو نشكسته بودي و در رو به روم قفل نكرده
بودي به موقع به بيمارستان ميرسيدم و الان بچم زنده بود. نميفهمي
ياخودتو زدي به نفهمي؟

_ اروم باش نفس. اون فقط يه دلخوري ساده ويه اتفاق بود. آماده شو ميام
دنبالت.

_ من نميام. حداقل الان نميام. ميخوام پيش اقوام مامانم باشم. بزار زندگي
كنم سامان. من نفس مرده تو نيستم، به خدا زنده ام.

_ اين حرفاچيه ميزني؟ ببينم كيا مهموناتونن؟

باز دوز بددليش زديبالا. اصلا نميفهميد كه من ناراحتم، در عذابم، به جاي
عذرخواهي واروم كردنم...

با حرص گفتم: مادر بزرگ و پدر بزرگم، عمو مرتضی شوهر خالم
با دخترش یلدا، دایی سعیدم با خانومش و دو تاپسراش سپهر و سینا و دخترش
سالله

_ سپهر و سینا چند سالشونه

۲۳ و ۲۶

_ آماده شو میام دنبالت. چه معنی داره چندتا مرد نامحرم تو خونتون باشه
و توام اونجا باشی. مگه خودت خونه و زندگی نداری؟

_ خجالت بکش سامان. باز داری توهین می کنیا. مگه غریبه ان. مطمئن
باش رگ گردن بابام کلفت تر از رگ گردن توست.

_ بسه نفس بسه، خفه شو و این قدر برای من دلیل و برهان نیار. یکم که
باهات راه میام افسار پاره می کنی. بیست روزه دندون رو جیگر گذاشتم
و حرف نزدم زود باش آماده شو _ به خدا سامان آگه بیای چشم رو روی
مریضی بابام ببندم و میگم چقدر اذیت می کنی و طلاقم روازت
میگیرم. دیگه خسته شدم

ارتباط رو قطع کردم و اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم به اعصابم
مسلط بشم.

سایه ای رو دیدم گفتم: سپهر اونجایی؟

باکمی مکث جلوی در ظاهر شد: معذرت میخوام قصد گوش ایستادن
نداشتم اما... میدونی رشته تحصیلی من چیه؟

__ نه، چیه؟

او مداخل و نشست لبه ی تختم: حقوق. الانل باچندتا از دوستانم یه دفتر
وکالت داریم

__ چه عالی

__ نفس؟

__ بله؟

__ من... من حرف هات رو شنیدم. باهمسرت حرف می زدی؟

__ اشکال نداره. اره سامان بود. دلم نمیخواد فکر کنی من ادم دروغگویی ام
اخه سامان خیلی شکاکه

_ مي فهمم. به خاطر ناراحتي قلبي بابات داري ادامه ميدي؟

_اره. اگه بخاطر بابان بود يه لحظه ام درنگ نميکردم و ازش
جداميشدم. نميتونم نفسي بشم که اون ميخواه.

_ اينجوري که نمیشه، چندسال ميخواي ادامه بدی؟ داغون ميشي. نميدوني
ريشه ي بددلي هاش از کجاست؟

_ نميدونم باهمه ادما بده و از همه بدش مياد و به هيچ کس اعتماد نداره

_ دوشش داري؟

_ ميخواستم دوشش داشته باشم اما نشديعني نتونستم ونخواست

صداي زنگ پيام ام بلندشد. سامان بود.

نوشته بود: چي پوشيدي؟ هر و کره راه نندازي. شب خواستي بخوابي
درهارو قفل کن. ددر دودورم نميري

پیامش رو برای سپهر خوندم. نگاهش طوری بود که حس اطمینان رو تو من ایجاد میکرد. هرچی تو دلم بود بر اش گفتم. صدای یلدا که او مد سریع اشک هام رو پاک کردم.

_چه خلوتم کردن. پاشید بابا تموم شد دیگه

_چی تموم شد؟

_مشاعره ی اقا جون و بابام و خاله

بلند شدم و از ته دل گفتم: چه حیف دوست داشتم بودم و میدیدم. حالاکه برنده شد

_هیچ کدوم هر سه یلی ان برا خودشون. سینه هاشون گنجینه ی شعره انقد خوندن که اخر خاله گریش گرفت، بابام سرشو انداخت پایین اقا جونم ام خاله رو بغل کرد

از مدل احساسی تعریف کردنش خندم گرفت بلند شدم و دنبالش با سپهر رفتیم پیش جمع. به چشم های مامان دقیق شدم دیگه غمی وجود نداشت. البته میدونستم که نبود سپیده رنجش میده ولی باز گشتش به آغوش خانوادش طراوت قشنگی به چشم ها و صورتش داده بود. احساس می کردم که من هم از خانواده ام و عزیزانم دور شدم. حتی موقع سلام

واحوالپرسی ام از ترس سامان و تهمت های ناروا و بیمارگونش تپش قلب می‌گرفتم. سکوت در برابر سامان و کارهایش و اسم شده بود به بغض سنگین. سامان تغییر نمی‌کرد بلکه روز به روز بدتر هم میشد. چقدر صبر کنم به قول شنتیا مگه چقدر عمر میکنم که بخوام چندسالش رو هم دندون رو جیگر بزارم و صبوری کنم و خودم رو داغون کنم. به چه قیمتی؟ یه وقت به خودم میام که دیگه زبونم لال عزیز جونی نیست که سامان بذاره برم خونش. دیگه عمو نباشه، مادر بزرگ و اقاجون نباشن که بخوام از بودنشون لذت ببرم، خدا منو ببخشه به خاطر این فکر ام. دور از جانشون. ولی حقیقت تلخه... شایدم چندسال بعد سامان عوض بشه و اون وقت دیگه برای من اعصابی نمونده باشه که بخوام از زندگی لذت ببرم و بشم همون نفس ۱۸ ساله باتموم شادی هاش. هیچ تعلق خاطری به سامان و و خونه و زندگیش نداشتم. فقط دلم میخواست برگردم خونه بابا و بشم نفس...

ساعت دوونیم بود سلاله و یلدا خوابشون برد. ولی من خوابم نمی‌رفت. تصمیم رو گرفته بودم حتی یک دقیقه هم دوست نداشتم برگردم خونه سامان. اما ترس قلب بابا و داشتم کلافه بلندشدم و رفتم حیاط کنار باغچه نشستم. اسمون صاف بود و ستاره ها بیشتر خودشون رو نشون میدادن. کاش منم یه ستاره تو اسمون داشته باشم.

__ چرا بیداری؟

چشم از ستاره ها گرفتم و به سپهر که به سمت می اومد نگاه کردم.

_ خوابم نمیرره تو چرانخوابیدی؟

_ داشتم به حرفای تو فکر می کردم.

_ به نتیجه ای هم رسیدی؟

_ اره من پشتتم. هر تصمیمی که بگیری. روکمک من حساب کن.

_ میخوام ازش جداشم. فقط میترسم حال بابام بدبشه.

_ تصمیمت جدیه؟ نمیخوای بیشتر فکر کنی یا یه فرصت دیگه بهش بدی
شاید به خودش بیاد

_ ببین سپهر، سامان معتاد نیست که بخوام بهش فرصت بدم ترک
کنه، بیکار نیست فرصت بدم کار پیداکنه، خوب همیشه میدونم. به خدا خیلی
جاها کوتاه اومدم، سکوت کردم، پاروخواسته ها و علایقم گذاشتم. باهش
حرف زدم، خواهش کردم اما روزبه روز بدتر شد که بهتر نشد... همه
چیزو که برات گفتم چرادر باره این حرف رومیزی. به خدا از ترس
تهمت هاش وقتی بیرون میرفتیم سرم روتاحد اخرپایین می انداختم که
بهونه دستش ند. به کی نگاه کردی و چرا نگاه کردی و چرا بهت نگاه
کردنو هزارتا حرف دیگه. وقتی برمیگشتیم خونه از گردشمون فقط
اسفالت هاوسنگ فرشای خیابونا یادم بود وبس...

_باشه. باباتو بسپربه من. به هر حال شغلمه بلام چه طور بگم بهش گريم گرفت.

_چرا گريه ميکني؟

_هميشه از شکست خوردن ميترسيدم. من تو مهم ترين مرحله زندگيم شکستم

_اين شکست نيست. يه تجربست. اگه بتوني ازش استفاده کني و خودت رو پيدا کني شايد هم يه پيروي بزرگ باشه.

_ممنون سپهر تو خيلي خوب حرف ميزني و به ادم اميد ميدي

باشيطنت گفت: بالاخره شغلمه. بر اجلب مشتري لازمه

خنديدم

_فردا با عمو کاوه حرف مي زنم

_ميترسم

_ نترس اتفاق بدی قرار نیست بیفته. فقط پشیمونیه اون هم براسامان به خاطر ندونستن قدر دختر خوب و پاکی مثل تو. میدونی نفس بعضی از مامردها یابتر بگم ما ادم ها با گذاشتن عینک بدبینی به چشم هامون زندگی رو برای شریک زندگیمون تلخ میکنیم. با فکر بستمون علاقه ها رو می کشیم، اعتمادهارو می کشیم و بدتر از همه عشق و احترام رو از بین می بریم. کاش که همه ما ادم ها بفهمیم که احترام و اعتماد، عشق میاره، علاقه میاره. عینک بدبینی رو از چشم هامون برداریم و با احترام به هم دیگه نگاه کنیم. سامان یک روز به این حرف من میرسه، شاید اون روز خیلی دیر شده باشه. هرکس برای خودش شخصیت و منی داره نباید اون شخصیت و من رو از دست گرفت. اینطوری زندگی با علاقه و با آرامش پیش میره. چه اشکالی داره همسر ادم گاهی دلش تنهایی بخواد. بعضی وقتا چند ساعت من بودن تویی میسازه عالی و این آرامشی برای طرف مقابل به دنبال داره و صف نشدنی. متوجه میشی منظورمو؟

_ من متوجه میشم اما سامان نمیفهمه. همه ی احساس هارو تو وجودم کشته. دلم برای خودم تنگ شده.

صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم از پنجره که حیاط رو نگاه کردم بابا و سپهر رو دیدم. بند دلم پاره شد. یعنی قلب بابا میتونست شکست من رو طاقت بیاره؟؟

گوشیم رو برداشتم. همیشه اینجور موقع ها شننیار و خبر می کردم

_به سلام خواهرگرام.چه عجب يادي از من نامحرم كردي؟

_طعنه ميزني؟

_دروغ چرا؟اره

_پس خدافظ

_صبركن بابا شوخي كردم خوبي؟كمردردت بهترشده؟

_از احوالپرسیاي داداش نامحرمم

خندید:تيکه ميندازيا

_دروغ چرا؟اره

_قطع كنم؟

_نه.شنتيا پاشوبيا اينجا

_ هوس جنگ داري؟

_اره اونم چه جنگي.تصميم روگرفتم شنتيا.من مرغ عشق نيستم كه تو
قفس عاشقي كنم.كلاغم تو قفس بمونم نحسيم دامن گير ميشه.ميخوام
جداشم

_اوه چه خطرناكي تو

_مرض گوسفند جدي حرف ميزنم

باخنده گفت:عاقل شدي؟

_بودم.پاشوبيا اينجا

_باشه پس دروبازكن

_زنگ بزن تو

صداي

زنگ تو خونه پیچید

_ بازکن زدم

_ عشقم پشت دري؟

_ اره

_ شارژم تموم شد خبر مرگت زودتر بگو دیگه.

قطع کردم. سریع لباس هام رو عوض کردم و رفتم داخل حیاط. همو وجودم چشم شده بود روی بابا. ناراحت بود ولی خدارو شکر دستش رو قلبش نبود. سپهر صحبت می کردو شننیا و بابا گوش میدادن. تو پاگرد ایستاده بودم و جرعت قدم جلو گذاشتن نداشتم. با اشاره سپهر جرعتی به پاهام دادم و رفتم پیششون. کنار شننیا ایستادم. هر لحظه بدبینانه منتظر بدشدن حال بابا بودم. اعصابم تو این مدت خیلی ضعیف شده بود. بدنم شروع کرد به لرزیدن. شننیا دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و کنار گوشم گفت: باز رفتی رو و بیره؟

باباسرش رو بلند کرد. از غمی که توجزء جزء صورتش دیده میشد دلم لرزید و اشکام جاری شدن.

_ چرازودتر بهم نگفتی بابایی؟

_ بابامن خوبم.توروخدا به قلبتون فشار نیارید.من اینطوری راحت
ترم.طلاقم رو میگیرم وبرمی گردم پیشتون.باباتوروخدا قابت..

لبخند تلخی زدوگفت:از ماست که برماست.بلایی که سر دختر مردم
اوردم سر دخترم اوردن

_ بابا اینجوری نگو

_ دیگه نمیذارم برگردی.

روبه سپهرگفت:وکالت دخترموقبول کن.زندگیمو میدم به زندگیش برش
گردون.

_ چشم.نمیگم راحتته باید تحمل داشته باشه نفس.چون سامان نه اعتیاد
داره نه دست بزن و غیره.اما میشه.فقط یادتون باشه نفس به خاطر
ناراحتی قلب شما داشت خودشو فدا میکرد.مواظب خودتون باشید

_ نترسید زنده میمونم تا صدای خنده های از ته دل نفس رو بشنوم

از شننتیاجداشدم وتوبغل بابافرو رفتم وزدم زیرگریه. شننتیا با اخم منو از باباجداکرد. باورود عمو مرتضی جو عوض شد. بعد از سلام واحوالپرسی به باباپیشنهاد پیاده روی داد و هر دورفتن. چقدر مهرش به دلم نشسته بود. آرامش و متانت خاصی تو وجودش بود که احترام ادم رو برمی انگیخت.

دروکه بستن باز اشکام جاری شد. شننتیاگفت: باز ابغوره گرفت. آگه همون اول حرفمو مثل ادم گوش داده بودی الان حال و روزلمون این نبود.

بامشت زدم به سینش: تودیگه چی میگی؟ او مدی نمک به زخم ام بیاشی؟

_ زخم تو احتیاج به نمک نداره. همینجوریش پدر خودتو همه رو درمیاره.

بغ کردم. مهر بون شدوسرم رو به سینش چسبوند. همیشه اغوشش وصدای قلبش اروم ام میکرد.

از اغوشش بیرون او مدم و کنار حوض نشستم.

_ حالا باید چی کار کنم سپهر؟

_فردا با هم میری دادگاه تقاضای طلاق میدی. چند روز بعد احضاریش
میرسه به دستش. چون نقطه کوری نداره احتمالاً قاضی پیشنهاد مصالحه
میده. شایدم سامان حق تمکین بخواد

_یعنی چی؟

_یعنی باید برگردی خونش

_نه

_روندکار همینه. شاید بتونی راضی به طلاق توافقیش کنی

شننیا: عمرا راضی بشه

_از کی حرف شنوی داره

شننیا: شیطان

_خوب اشکال نداره بسپارید به من.

لبخندی زد که کلی امیدگرفتم.

_راستی معرفی نکردی اقا شننتیارو. داشتم با بابات صحبت میکردم که او مدن بابات گفت غریبه نیست راحت باش. امانگفت این شناکیه

_شننتیا پسر عمه

شننتیا با شیپنت گفت: سامان کار خودش رو کرد؟ دیگه داداشت نیستم؟
بادلخوری مشتی به بازوش زدم و گفتم: بددلی های سامان که سهله یه دنیا جمع شن بگن تو داداش من نیستی به اتیششون میکشم

روبه سپهر ادامه دادم: اصلاح میکنم، شننتیا برادر عزیزتر از جونمه

شننتیا گفت: البته تا قبل ۱۶ سالگی نفس چون سامان طی یه تحقیق وسیع ثابت کرد که ما خواهر و برادر نیستیم

سپهر گیج پرسید: معماست؟

_من دوسه روز شیر عمه پری رو خوردم همه میگفتن مادوتابه هم
محرم شدیم

اما سامان بعد از ۱۶ سال کشف کرد که خط فاصله بینمونه و باید رعایت بشه

انگار شما دو تا ام بچه های حرف گوش کنی نیستید؟

گفتم: سامان همیشه با چرتکه و حساب و کتاب حرف میزنه. اما من بادللم. شنتیابترین داداش دنیاست عاشقشم

مامان وقتی فهمید یک ساعت بکوب گریه کرد

مامان تو رو خدا بسه. مگه میخوان دارم بززن. میخوام طلاق بگیرم

اخه تو بار اهنمایی های غلط من افتادی تو چاه

عیب نداره. حالا دستمو بگیر از توی چاه درم بیار

چهار روز از روز دادخواست طلاقم میگذشت که صدای ممتد زنگ اف اف تو خونه پیچید

سپهر گفت: فکر کنم اقا سامان باشه

با وحشت از جا پریدم: یا خدا حالا چی میشه؟

بابا احمی کردو گفت: هیچی نمیشه. برو تو اتاقت و تا نگفتم بیرون نیا

رو به مامان گفت: سحر جان سوزوند اف اف رو

حال مامان هم دست کمی از من نداشت. به سمت اف اف رفت و من هم به اتاقم پناه بردم. از صدای فریادش موبه تنم راست شد

_ نفس کجاست؟ این چیه؟

احتمالا برگه احضاریه رو میگفت. خدارو شکر صبح مامان بزرگینارفته بودند و فقط سپهر مونده بود و گرنه ابرو مون رفته بود.

صدای بابا اومد: یواش تر پسر. طلاق دختر مو میخوام.

_ یعنی چی عمو؟ چه خطایی کردم؟

_ چه خطايي؟!!!! بچمو ديوونه كردي. مثل بيد ميلرزه. پاشواز خونه
نميتونه بيرون بذاره از ترس تهمت هاي تو. سلام به كسي ميده صداش
ميلرزه. گردن كلفتي مي كني، فكر كردي من مردم؟ اسم خودتو گذاشتي
مرد؟؟؟

_ داريد اشتباه مي كنيد من فقط اشتباهاتش رو بهش گوشزد كردم

_ سامان من بچه نيستم. الانم برو خونت هر حرفي داري روز دادگاه بيا
وبزن

_ اين چه حرفيه عمو؟ من طلاق نفسو نميدم. اصلا زنه هر جور دوست
داشته باشم باهاش رفتار ميكنم. درست مثل خودشما. فكر كرديد برازن
عمو خيلي مرد بوديد كه حالا به من ميگيد نامرد!!

و ايا اگه يك ديگه پيش ميرفت حال بابا بهم ميخورد حتما. با اينكه
داشتم ميلرزيدم سريع رفتم تو سالن وسعي كردم شجاع باشم.

_ خفه شو سامان

_ به به نفس خانوم. خوب بيست روز و لت كردم دم در اوردي. اين چيه؟

_ سواد كه داري بخونش

باخشم زل زد تو چشم و برگه ي احضاريه رو پاره کردو گفت: راه بيفت

باگريه گفتم: همگه باگوسفند حرف ميزني. نميام

کنار بابا ايستادم. بيشتراز حال بابا مي ترسيدم.

سپهر: سامان خان اجازه بديد همه چي قانوني پيش بره

_جناب عالي؟

_من سپهر تهرايي ام پسر داييه نفس

_به به تاحالا كجا بودي كه الان مدعي شدي

_سامان خجالت بکش معدب باش سپهر وکیلمه

_ا وکیل وصي هم پیدا کردی؟

بابا: سامان بسه برو بیرون نذار بيشتراز اين حرمت ها از بين بره

_عمو نفس شلو غش کرده وگرنه هیچ کدوم از حرف های من
غیر منطقی نبوده گفتم:اره غیر منطقی نبوده.من سر و گوشم میجنبه.وقتی
بیرون میریم چشم همش به مر داست.با فروشنده هادل و قلو ه
میدم،سبکم.شنتیاداداشم نیست و قصد لاس زدن داره.چرا عمو هار و بوس
می کنم!!؟مردن!!!!باشگاه نباید برم چشم و گوشم باز میشه.دانشگاه نباید
برم چون محیطشو اقا نمیپسندم.نباید بخندم چون صدام ظریفه.راه رفتنم
ایراد داره چون لوندم....تو منو نمیخواهی سامان!میخواهی عوض
کنی.من نمیخوام عوض بشم.من عمو هار و دوست دارم بچه هاشونم
دوست دارم.عمه هامو دوست دارم همه فامیلا و دوستامو دوست
دارم.دلیم نمیخواه ادباهش کات کنم.دوست دارم تو جامعه باشم دوره
غار نشینی گذشته سامان.دوست دارم شریک زندگیم بهم ایمان داشته
باشه نه اینکه هر روز بهم تهمت بزنه ،برام بیابزاره.توبه شخصیت من
توهین می کنی سامان برو خواهش میکنم برو بزار منم برگردم و بشم
نفس پیشمونم سامان _ من طلاقتم نمیدم.توبچه ای نمیفهمی.احمق من
دوست دارم.اگه دوست نداشتم هیچیت برام مهم نبود.پنج روز از یک ماه
فرصتت باقی مونده باشه بمون اما پنج روز دیگه میام دنبالت.زندگیمون
رو خراب نکن

رفت و من روی زمین و ارفتم.من که همیشه اشکم دم مشکم بود چه برسه
به حالا که احساس بدبختی و درماندگی با پوست و خونم عجین بود.سپهر
دستمالی به دستم دادو گفت:هنوز روی پله ی اولی اینجوری و ارفتی

_نمیتونم

بابااروم گفت: سحر جان قرصاموبیار

سریع به سمتش رفتم: باباخوبی؟

_اره عزیزم خیالت راحت

سپهراروم کنار گوشم گفت: به خاطر بابات باید بتونی

دوروز گذشته بود که همراه باباوسپهر به دادگاه رفتم. از روی باباخجالت می کشیدم تا حالپاش به اینجور جاها کشیده نشده بود. چه جای بدی بود، پراز مشکلات، پراز بدبختی. بوی بدبختی مثل بوی لاشه ی سگ تمام راهرو رو گرفته بود. حالت تهوع امونم رو بریده بود.

فکر نمی کردم سامان بیاد ولی او مد. زرنگ تر از این حرف ها بود و کیل گرفته بود. نتونستیم کاری از پیش ببریم طبق رای قاضی باید بر میگشتم خونه ی سامان. قرار داد گاه بعدیمون یک ماه دیگه شد. سپهر برگشت

تهران و قرار شد برای دادگاه بعدی بیاد. من هم ناامید و افسرده پابه خونه
سامان گذاشتم. فکر میکردم بیمارستان باشه اما خونه مونده بود برای
استقبال!!!!!!!!!!!!!!

_سلام به خونت خوش اومدی.

نیش دار حرف میزد

_سلام

_موش شدی؟ شیر بودی خونه بابات بودی شیر بودی!! _بسه سامان باز
شروع نکن مگه قرار نشد که این یک ماه باهم کنار بیایم و صلح کنیم

_اِ باور کنم بر اصلح اومدی و چشمت به از مابهترونی نیفتاده؟؟

_از تهمت هات خسته شدم

_باشه باشه ابغوره بگیر. صبحانه خوردی؟

_اره

_باسپهر خان؟؟

خدایا صبرم بده. باعجز گفتم: سامان تو رو خدایاتو افقی از هم جدابشیم من
و تو هیچ وقت باهم به ارامش نمی رسیم.

_ چرا؟؟؟؟ چون نمیذارم واسه خودت ول بچرخي وبا هرکي عشقت کشید
لاس بزني!!!

جنگ اعصاب شروع شد بعد از خالي کردن عقده هاش رفت و در رو هم
به روم قفل کرد. راه بدی رو درپیش گرفته بود.

جمعه از راه رسید دوست داشتم برم خونه عزیز و دیگه برنگردم اما
نامرد برنامه مسافرت یک روزه چید که البته اصلا خوش نگذشت. یک
هفته گذشت و باز جمعه شد برای حفظ ظاهر بردتم خونه عزیز اما قبلش
تهدیدم کرد که اگه حرفی علیه بزنم طوری شلوغش می کنه که قلب
بابا که هیچ قلب کل عزیزام از کار بیفته. من هرگز این روی سامان رو
ندیده بودم. جمعه هم با حفظ ظاهر گذشت. فرداش به سپهر زنگ زدم و
کارای سامان رو گفتم و ازش قول گرفتم تنهام نذاره و کمک کنه. سه روز
هم گذشت که سامان با دسته گل و شیرینی اومد خونه

_ نمیپرسی این ها چین؟

_ گل وشيريني اند ديگه

_ افرين باهوشيا!!! مناسبتشو ميگم

_ لا بود اشتهي؟

_ مگه باهم قهريم؟؟

تودلم گفتم من اره اما تو روت سنگ پاي قزوينه

گفتم: حال اچي هست؟؟

_ انتقالی گرفتیم به گرگان

آه از نهادم بلندشد. باچه جونوري طرف بودم

_ يعني چي؟ من نميام

_ مگه دست توست. زلمي هر جابرم بايد بيابي

_نميام

به گريه افتادم وبه اتاقم پناه بردم صداش روبلند کردوباخونسردي
گفت:سه روز ديگه حرکت ميکنيم، همه چي روجمع کن.واسه من فکر
قوشون کشي ام نکن که بدمي بيني.نفس بابا!!!!!!

ساعت چهار تاپاشو از خونه بيرون گذاشت گوشي روبرداشتم

_علو شنتيابدبخت شدم

_چي؟؟درست حرف بزن.گريه نکن نميفهم چي ميگي

_سامان ميخواه منوبيره گرگان،انتقالي گرفته.توروخداانذاريد.سه روز
بهم فرصت داده وسايلاروجمع کنم

_غلط کرده مگه شهرهرته

_نميدونم شنتيا کمک کن ميخواه با اين کارش دهن باباروبينده

_ خيله خوب اروم باش. نترس

با اینکه مي دونستم در قفله لباس پوشيدم و چندين بار دستگیره در رو فشار دادم تاباز بشه و فرار کنم اما باز نشد. همون جانشستم و انقدر گريه کردم که نفهميدم چطور خوابم برد. وقتي بيدار شدم تاریکي مطلق خونه رو برداشته بود. باترس از جا پریدم و چراغ هارو روشن کردم ساعت ۱۲ بود پس چرا سامان نيومده بود؟؟؟ ياد روزي افتادم که سامان دير کرد و بعد فهميدم حال بابا بد شده. دلشوره به دلم افتاد. شماره بابا رو گرفتم بر نداشت. ماما رو گرفتم بر نداشت. شنتيارو گرفتم. تور و خدا شنتيابر دار تو

_ بله

_ شنتيا چرا کسي جواب تماسمو نمیده؟؟ کجا ييد؟ بابام کجاس؟ خوبه؟

_ اره همه خوبن. آماده شو ميام دنبالت

_ شنتيا اون دفه ام اينجوري گفتي. تور و خدا بابام خوبه؟؟

_اره خوبه چقدر حرف ميزني آماده شو ديگه

_در قفله اخه

_چي؟؟

_در قفله سامان قفل ميکنه روم

_مرتیکه پدر... استغفر ا... آماده شو کلید میارم صدای چرخیدن کلید که
اومد به سمت در دویدم.

_سلام شنتیا

_سلام آماده ای بریم؟

_اره. کجا بریم؟

_خونه عزیز

اخیش پس بیمارستان نمیریم بابام حالش خوبه

سامان اونجاست

نه

پس کلید از کجا اوردی؟

فکرکنم از دست سامان افتاده جا مونده

یکم مشکوک شدم. داخل حیاط عزیز که شدم صدای شیون و گریه شوکه
ام کرد. چشم چرخوندم، بابان بود، همه بودن.... بابان بود... بدنم به لرزه
افتادو...

توی هیچ کدام از مراسم های بابا حضور نداشتم. همش سرم به دستم بود
وبیشتر ساعات روز رو به خاطر ارامبخش هایی که بهم تزریق میکردند
خواب بودم. شنتیابرام تعریف کرد که همه توخونه عزیز جمع بودن که راه
حلی برای مشکل ما پیدا کنند که حال بابام بد میشه و بعد از حلالیت گرفتن
از مامان و قول گرفتن از عمو که هر جور شده طلاق منوازپسرش بگیره
تموم میکنه. حتی به بیمارستان هم نمیرسه. چقدر توصیف حال داغونم
سخته. چقدر بابام سخت و به ناروا از دنیا رفته بود. سامان نامرد کار
بابارو به رخ کشیده بود و عذاب وجدانش رو به یادش آورده

بود. بابا همیشه به خاطر کاری که با مامان کرد عذاب وجدان داشت و حالا سامان... داشتم دیوونه میشدم... شاید آگاه سامان در رو قفل نکرده بود میتونستم برای بار آخر بابامو تو آغوش بگیرم و بغض نشه تو گلووم که سه روز بود بابامو ندیده بودم... نمیتونستم باور کنم که بابای جوون و خوبم زیر خروار ها خاکه، دردم شده بود در دبی در مون یتیمی، دیگه نبود بابام، دیگه نمیدیدمش، رفته بود و تنهام گذاشته بود... همه اقوام برای اروم کردنم حرف هایی می زدن که بی تاثیر هم نبود ولی درد دل تنگی بر بابا و دلچرکینی از سامان رو از بین نمی برد.

۵ روز از فوت بابامی گذشت که با التماس خواستم باارامبخش نخوابونم و بزارن برم سر خاک بابا رفتم، انقدر زجه زدم که از حال رفتم. عمه رو سرم خاک ریخت میگفت خاک سرده انگار راست میگفت چون صبر و طاقتم زیاد شد و کم کم از اون حالت ناامیدی در او مدم... حال مامان بیچاره ام دست کمی از حال من نداشت بغلم کرد و گفت: نفس تو رو خدا طاقت بیار. نفسم بند میاد وقتی حالا زار تومی بینم. تو تنهای یادگار کاوه ای

__ باشه مامان قول میدم. بابا باز دست بر امون. مگه نه مامان؟؟؟

__اره نفسم

__مامان

_جان مامان

_وقتي با امپولا خوابم مي كرديد چندبار بابار و ديدم ازم خواست مثل تو
صبور باشم و تنهات نذارم

_عزيز دلم

_مامان؟؟

_جانم

_مامان بزرگينا خبر دارن؟

_اره .تاهفت بابات اينجا بودن.خاله مهشيد و عمه پوران و بقيه ام اومده
بودن.بنيامين ام اومده بود

_دستشون در دنكنه.مامان؟

_جانم

_سامان کجاست؟

_نمیدونم. یه پاکت داده به عزیز که بده به تو و خودش غیبش زده

_من برم پاکتو از عزیز بگیرم

_برو گلم

عزیز داشت نماز میخوند. نمازش که تموم شد باگریه بغلش کردم

_صبور باش دخترم. بابات همیشه کنار توست و اگه ناراحتی کنی ناراحت
میشه

_چشم عزیز.

پاکت رو گرفتم. نمیدونم دنبال چی تو اون پاکت میگشتم..... چند برگه تو
پاکت بود بایه حلقه. حلقه ی از دو اجمون. تایی برگه هارو باز کردم. دست
خط سامان بود

سلام نفس عزیزم. نمیدونم چطور شروع کنم. دارم عذاب میکشم. منو
ببخش که باعث مرگ عموشدم. ببخش که باعث مرگ بچمون شدم. ببخش

که مرد رویاهات نبودم. ببخش که تو لحظه های شادی و غمت کنارت نبودم. نمیدونم از کی شروع شد؟ فقط یادمه همیشه صدات بلندتر از همه بود، خنده هات رساتر از همه بود. تحرکت بیشتر از بقیه بود. توانزوایی که برای خودم ساخته بودم و میان خطوط مجله ها و کتاب هام صدای تو بود و صدای خنده هات. اعصابم رو به هم می ریختی. بعضی وقت ها دلم میخواست گوشت رومی گرفتم و از اتاق بیرون می انداختمت تا بلکه سکوت به خونه برگرده. لباس پوشیدنت افتضاح بود. لباس های بچگونه باعکسای کارتونی. به نظرم سبک بودی. باخودم میگفتم اگه بولیزو دامن بیوشه سنگین تر و خانومانه تره.

از خنده ریشه می رفتی انقدر که روی بغل دستیت از حال بری. حرصم درمی اومد به نظرم حرکت خوبی برای یه دختر به سن تو نبود. لبخند قشنگ ترت می کرد.

باشنتیا کاراته میگرفتی. بدم می اومد به خودم که اومدم دیدم دارم راجع به رابطتون تحقیق می کنم.

عموهارومی بوسیدی، به نظرم دست دادن بهشون کفایت می کرد. کاراته کاربودی ورزش قشنگی برای خانوما نبود به نظرم و الیبال یا شنا بهتر بود برات.

به خودم که اومدم دیدم ازت یه نفس ساختم و عاشقش شدم. خیلی باخودم کلنجار رفتم که این دختر نفسی نیست که توی ذهنمه. این دختر همون

نفسیه که همیشه رو مخت راه میره... اما نشد نفس... منو ببخش اشتباه کردم. اما بدون که دوست داشتم و دارم خودم ام نمیدونم چرا؟؟؟

با وکیل هم‌هنگ کردم. برو و راحت طلاق رو بگیر و خودت باش. سام در جریان کمکت می‌کنه.

من از احساسم گذشتم اما همیشه به یادتم. حلالم کن به خودم که او مدم دیدم دارم زجه می‌زنم. به یاد تمام روزهای خوب و بدمون، به یاد محبت هاش، به یاد توهین هاش، به یاد تهمت هاش، به یاد دستورهاش... بایه حس خوب شروع کردم و قسمتم تموم حس‌های بددنیا شد، با حس تلخ مرگ بابا و مرگ ارزو هام تموم شد. یاد حرف بابام افتادم؛ زندگی رو میدم تانفس به زندگی برگرده؛ داد

چهل بابا ام با تموم گریه‌ها و غمش تموم شد و لباسای مشک‌جاشونوبه لباسای رنگی دادن. عمه‌ها و عموها و اقوام مامان تو سالن‌خونه عزیز جمع بودن. سرم به شدت درد میکرد. رفتم از اسپر خون قرص بردارم که گوشه زنگ زد. برش داشتم

__بله. بفرمایید... علو...

_سلام.منزل خانوم حق جو؟

چه صدای خاصی داشت.بم و خوش آهنگ.لحجه تهرانی داشت چقدر
ناشنا بود.گفتم:سلام.بله.شما؟

_بنیامین هستم

چشام گرد شدن.فقط نفهمیدم چرا!!!!

_من هم نفسم

_بله.خوب هستین؟

_ممنون

_تسلیت میگم دخترخاله.شرمنده نتونستم خودم رو برای چهلم پدرتون
برسونم _ خواهش می کنم

سکوت کرد.حرفی نداشتم که با این پسرخاله نوظهور بز نم.بی اراده
گفتم:علو قطع شد؟

_ نه. ميتونم باخاله سحر صحبت كنم؟

_ بله حتما. الان صداش ميكنم. خدافظ

خدافضيمو بي جواب گذاشت. چقدر صداش گرم ولي غمگين بود...

مامان رو صدا زدم.

_ مامان... مامان؟؟

_ جانم مامان؟

گوشي روبه سمتش گرفتم

_ كيه؟

_ گفت بنيامينه. پسر عموم مرتضي

یک ماه هم گذشت. طلاقم رو باکمک سپهر گرفتم. هنوز هم از سامان خبری نبود. البته میدونستم باسام و زنعمو در ارتباطه. هم زندگی من رو نابود کرد هم زندگی خودش رو. مهر طلاق که به شناسنامه ام خورد اشک هام جاری شد. یاد مهر و امضای عقدمون افتادم. لبام خندون بود و دلم پر امید. اما حالا چشمم گریون بود و دلم شکسته و نا امید.

ده ماه تلخی، باکلی خاطره ی تلخ پشت در قفل شده، مرگ بچم، بچه ای که هفت ماه در وجودم حسش کرده بودم، دختری که بودنش رو دوست داشتم، مرگ بابام، بابایی که دلم برای دوباره دیدنش میرفت امان بود.... تموم شد....

با دستمالي که سپهر به دستم داد اشک هام رو پاک کردم.

__ بریم؟

__ میخوام یکم تو شهر قدم بزنم

__ اگه دوست داری تنه اباشی من برم خونه؟

__ مرسی که درک می کنی

__دوساعت ديگه بايد برگردم.پس زودبيا

__باشه.ممنون به خاطر همه چي

__دستمزدمو بايدبدي

__چشم.چقدره؟

__بخند.دستمزدمن ديدن خنده هاته

__لبخندي زدم وگفتم:چشم

بي هدف تو حاشيه خيابون به راه افتادم.چقدر دلم براي قدم زدن تو خيابون هاي شهرم تنگ شده بود،براي شلوغي هاش،صداي ماشينا،ادما،چراغ هاي رنگارنگ مغازه ها،درخت ها...دلم حتي براي رفتن روي پل عابر هم تنگ شده بود.حريصانه دوساعتي خودم شدم وگشتم وگشتم.بايد خودم ميشدم...زير لب چندين بار گفتم:من نفسم،نفس سپهر رفت ومن ومامان تنهاشديم بدون باباباكلي خاطره ازش.بچه هاتنهامون نميزاشتن ولي خيلي پايه ي بيرون رفتن نبودم،دوست نداشتم مامان روتنها بذارم.روز هامیگذشت ومن هر روز بيشتتر متوجه تنهائي مامان مي شدم.پنج ماه گذشته بود تصميم گرفته بودم براي

کنکور بخونم. برای خرید کتاب بیرون رفتم وقتی برگشتم صدای گریه
مامان خونه رو برداشته بود متوجه بازوبسته شدن در هم نشد. از زجه
هاش قلبم اتیش گرفت. به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم

_ مامان قشنگم گریه نکن تو رو خدامن طاقت ندارم

_ معذرت میخوام عزیزم یکم دلم گرفته بود

یهو به ذهنم رسید بریم تهران. بس بود جدایی مامان از خانوادش.

_ مامان بریم تهران؟ برای همیشه. بسه جدایی

_ تو فکرشم چند ماهه. امان میخوام تو رواز عزیزانت جداکنم

_ جدایی ای درکار نیست مامان. من هر وقت دلم بر اشون تنگ بشه میام
کرمانشاه. این شهر برام خیلی تنگ شده. احساس خفگی میکنم. دلم آرامش
میخواد. میدونم که بابام دوست داره تو برگردی به شهرت

به گریه افتاد و گفت: یعنی دلتنگیام تموم شدن؟؟

دلم براي دل تنگش کباب شد. چقدر عذاب کشیده بود تو این چندسال و دم
نزده بود. یک ماه به عید نوروز مانده بود که تصمیم نهایی
رو گرفتیم. قرار شد بریم تهران و بعد از پیدا کردن جای مناسب برگردیم
و اسباب و اثاثیه هارو ببریم. به کسی از تصمیممون حرفی نزدیم و راهی
تهران شدیم. چند ساعت رانندگی مامان رو خسته کرده بود.

_ مامان بزن کنار من بشینم پشت فرمون

_ نه گواهی نامه نداری. میترسم ماشینو بخوابونن. نمیخوام حالا که
بعد از چندسال دارم برمیگردم زادگاهم مشکلی پیش بیاد اما باید در اولین
فرصت برای گرفتن گواهینامه اقدام کنی

_ اره

غم دلم رو پر کرد. مثل خیلی وقتای دیگه که یاد بددلی های سامان عذابم
میداد گفتم: میخواستم بگیرم سامان نداشت

_ سامان رو از ذهنت پاک کن عزیزم

_ سعی خودم رومی کنم دست خودم نیست مامان یه وقتایی یادش از ارم
میده

هر چي بوده تموم شده. به اينده فکر کن

داخل شهر شدیم.

نفس نگاه کن. این دبیرستانیہ که توش درس میخوندم. یادش بخیر. این
خیابون رو که ردکنیم رسیدیم خونه مامانینا

میگم مامان بدنیت سرزده داریم می ریم؟

خونه غریبه که نیست. برای اینکه مامان دلشوره جاده رو نداشته باشه
نگفتم

یکم استرس دارم. با اینکه قبلا دیدمشون

استرس نداشته باش. اهان... اینم خونه ی دوران قشنگ مجردی من

کنار دیوار پارک کرد. پیاده شدیم. خونه شمالی و حیاط دار بود. اجر نماو
یکم قدیمی. مامان باخوشحالی زنگ رو فشرد. چقدر خنده به صورت
قشنگش می اومد. صدای مامان بزرگ تو کوچہ پیچید

کیه؟

مامان گفت: مهمون ناخونده

_ وای سحرم تویی؟ در باز شد. داخل حیاط شدیم. مامان بزرگ همزمان
هر دو مون رو بغل کرد.

_ قربونتون برم. چرا بی خبر؟

گفتم: از سوپر ایز خوشتون نمیداد؟

_ چرا ازشنگم. چرا انفسم. چرا اسپیده ام. قدمتون رو چشم

هر سه داخل ساختمون شدیم

_ تنهایی مامان؟

_ اره. بابا که سر کلاسه. مرتضی شرکتی ساعت هشت میان بنیامین که
قربونش برم معلوم نمیکنه کی میاد و کی میره. یلدا ام کتاب خونست. آگه
خبر داشتن الان همشون خونه بودن. گوشیاشونم که قربونشون برم
همشون روسکوتیه. موندم اسمشو چرا گذاشتن همراه؟؟

_جوش نکن مامان ساعت چهاره. چهار ساعت دیگه پیداشون میشه
_جوش نزن مامان جان

_چه میدونم مادر. تو چرا ساکتی نفس جان؟

_داشتم خونتون رو بر انداز میکردم. تمیز و مرتب. درست مثل گفته های
_مامان

_اره یادش بخیر مامانت همیشه قرمیزد که چقدر دستمال کشی می کنی

_باسینی چای داخل سالن شد و نشست.

_ماکه مهمون نیستیم مامان. بیابشین

_میدونم مادر شما صاحب خواه اید

_دیگه چه خبر؟ همه خوبن؟

_اره خداروشکر. بابات یکم پادرد داره حرف تو گوشش نمیره همش
_روپاست تو اون آموزشگاه. بیه وقتم که و قط استراحت داره بادانشجو هاش
_شب شعر برپا میکنه

_بابام عشقش همین آموزشگاه ودانشجوهاشه دیگه

_چی بگم به خاطر خودش میگم، از پا می افته یلداام که داره
بر اکنکور میخونه. خیلی بازیگوشه آگه سخت گیری های بنیامین نباشه
ابیاری گیاهای کف دریا ام قبول نمیشه.

خندیدم خودش هم خندید: امون از دست بچه ها ادبیات من رو هم خراب
کردن

دیگه اینکه خداروشکر بنیامین هم از خرشیطون پیاده شده

مامان گفت: چطور مگه؟

_گیر داده بود که برای گرفتن تخصصش بره خارج که خداروشکر چند
وقته دیگه حرفشو نمیزنه. فکر کنم میخواد همینجا ادامه بده. نمیدونم
تو خارج چی یاد اینامیدن که تو کشور خودمون نمیدن

_حرص نخور مامانم فعلا که میگی منصرف شده

لبخندي زدو گفت: عمه پورانت كمرش رو عمل كرده. سه چار روز پيش
بابابات رفتيم. دينش بنده خدا رنگ به صورت نداشت ميخواستم برم
دينش امروز

__ چه خوب منم ميام بريم

__ خسته نيستي؟

__ نه اصلا. نفس جان توام مياي؟

__ واي نه مامان هم خوابم مياي هم چون نميشناسمشون معذبم فعلا

مامان بزرگ گفت: اشكال نداره عزيزم برو اتاق مامانت استراحت كن

بارضايت لبخندي زد و گفتم: اتاقت كجاس مامان؟

__ طبقه بالا دست راست اولين اتاق

باشيطنت گفتم: فوضولي ام موقوف؟

نه گلم راحت باش داخل اتاقش که شدم تموم خاطراتي که برام تعريف کرده بود زنده شد. روي تخت دراز کشيدم و خوابم برد. وقتي بيدار شدم همه جاتاريکي مطلق بود. باوحشت از جا پریدم و دور خودم چرخيدم بدتر از همه اينکه نميدونستم جاي کلید ها کجا بود با هزار زحمت پيداشون کردم و چراغ رو روشن کردم. پروژوکتور گوشيم رو هم روشن کردم. ساعت شيش بود و هوا اينقدر تاریک شده بود. پوووفي کشيدم و رفتم پايين و همه چراغ ها رو روشن کردم. خونه برام غريب و نا آشنا بود و اين ترسم رو بيشرتر ميکرد. داخل حياط رفتم. برف روي سطح حياط رو پوشونده بود. نشستم روي تخت کنار حياط. با اينکه پليورتنم بود سردم شده بود. بلند شدم و براي برداشتن پالتوم داخل خونه شدم. واي چقدر ترس تو وجودم بود. سريع پالتوم رو برداشتم ولي قبل از اينکه تنم کنم برق ها خاموش شد. پالتواز دستم افتاد و جيغ کشيدم و به سمت درب سالن دويدم. حياط روشن تر بود و احساس امنيت بيشتري مي کردم اما توچند قدمي درب، درب باز شد. از ترس جيغ بنفسي کشيدم و گفتم: ماما، تويي؟

اما خيلي زود اميدم نااميد شد. هيبت مردانه اش رو تو تاريکي تشخيص دادم...

باترس گفتم: عمو مرتضي شما بييد؟

با صداي متعجبي گفت: من بنيامينم

پروژوکتور گوشيش رو روشن و روي صورتم گرفت نورش چشمم روز دچشمام رو بستم اما صداي زمزمه وارش روشنيدم که گفت: نفس؟

تندتند شروع کردم به توضیح دادن اون که نمیدونست من چراتر رسیدم: من نفسم بامامانم اومدم ساعت چهار رسیدیم. مامانم بامامان بزرگ رفتن به عمه پوران سر بزنی فکر کنم مهره های کمر شو عمل کرده. من خسته بودم خوابم ام می اومد نرفتم خوابیدم وقتی بیدار شدم هو اتاریک شده بود. من از شب و تاریکی و تنهایی میترسم مخصوصا اینجا که برام غریبست برقا ام که رفتن چقدر من بدشانسم... تو... تو واقعا بنیامینی؟

صورتش رو نمیدیدم اما تو صداش رگه های خنده اشکار بود: ااره واقعا بنیامینم. نترس

از صدای پر خندش حرصم گرفت گفتم: از تو که نمیترسم. برقا چرا رفتن؟

صدای افتادن چیزی از پشت سرم باعث شد دست و پاموگم کنم جیغی کشیدم و بی اراده به سمت در که بنیامین تودرگاهش ایستاده بود دویدم و با شدت بهش برخورد کردم. ترس همیشه عظم رو از کار می انداخت. اشنا بود و امن... تو اغوشش فرورفتم و به گریه افتادم با تاخیر مو هام رو نوازش کردو گفتم: نترس من اینجا ام

صدای یلدار و شناختم که گفت: چی شده؟

از اغوش بنیامین بیرون اومدم و سعی کردم گریه ام رو جمع کنم

_ نفس تویی؟ چي شده؟ چرا گریه می کنی؟

دو مرتبه برای یلداتوضیح دادم

پروژوکتورگوشی ها روشن بود و تاریکی مطلق از بین رفته بود
گفتم: ببخشید من از تاریکی میترسم

باخنده و محبت بغلم کرد و گفت: خاله گفته بود از تاریکی وحشت
داری. شرمنده سرکوچه سیما اتصال کردن. پرسیدم گفتن ده دقیقه ای درست
میشه

_ بابایکی ام مارو دریابه

به سمت صدابرجشتم

_ سلام دختر دایی رسیدن به خیر

به مغزم فشار اوردم فکر کنم طاهر بود: سلام، ممنون

من طاهر م پسر پوران جون دستش روبه سمتم دراز كرد، جوابش دادم
وگفتم: بله شناختم خوشوقتم

همچنين

نگاهم به پليورسفيدبنيامين افتادكه قسمتي ازش به خاطر ابغوره ي پر
ريميل من سياه شده بود. اون لحظه دلم ميخواست چوب دستي فرشته
مهربون قصه هامنو غيب كنه سر به زير گفتم: شرمنده من تو تاريكي
عقلم رواز دست ميدم

با اون صدای اروم وبمش گفتم: خواهش ميكنم معارفه خوبي نبود

طاهر باشيطننت گفتم: اتفاقا خيلي ام خوب بود، شاعرانه وخاص

از خجالت انقدر لبم روبادندونام فشار دادم كه شوري خون روحس كردم.

بنيامين باسرزنش اسم طاهر رو صدا كرد: طاهر!!!!

يلدا باخنده گفتم: طاهر انگار هوس كتك كردي

برق ها اومد چشمام رو بستم و نفس راحتی کشیدم وقتی چشم باز کردم
نگاه بنیامین رو غافلگیر کردم لبخندی زد و نگاه ازم گرفت و روبه
یلدا گفت: زود اومدی؟

_ خسته شدم. گشتم ام بود. خوب خوندم خیالت راحت چقدر سرده رفته
بودم رو و بیره که این طاهر به دردخور به دردخور دورسوندم

روبه طاهر که خنده اش گرفته بود گفت: خوب طاهر جان دست دردکنه
رسوندم برقام که اومد تنهام که نیستم یعنی کلا از تاریکی و تنهایی
نمیترسم. برو که عمه پوری صد درصد کلی باهات کار داره

_ مرسی از این همه تشکر. حداقل یه چای بهم بده

_ شرمنده چای نداریم آگه میخوای کرایتو حساب کنم

درباز شد و مامان و مامان بزرگ داخل حیاط شدند. طاهر بیخیال یلدا شد و به
مامان با ذوق گفت: به به دختر دایی عزیزتر از جان. مشتاق دیدار

_ سلام طاهر جان. چطوری تو؟ اتفاقاً داریم از خونتون میایم. سراغت
رواز عمه گرفتم. چه خبرا؟ چه میکنی؟

_ هیچ میچرخیم دیگه. ول معطلیم

_این چه حرفیه. حالا چرا همتون دم در ایستادید

روبه بنیامین باذوق گفت: سلام عزیزم بنیامین بالبخند مامان رو بغل کرد و بوسید و احوال پرسید کرد

مامان روبه من گفت: نفس بنیامین منو دیدی؟

تا او مدم جواب بدم یلدا گفت: اره خاله اونم چه دیدنی

از پهلوش نیشگون گرفتم

مامان بزرگ روبه طاهر گفت: طاهر جان هوای مامانت رو داشته باش از دستت شکار بودا

_چشم زندایی پوری جون کی از من راضی بوده؟؟

_بچه حرف گوش کنی باش تا رضایتش رو ببینی

_چشم

_ اهان راستي پوران گفٲ صبح بهت ليست خريد داده اما هنوز نگرفتي
براش. لنگ بود بنده خدا با اون كمرش

يلداخنيديوگفت: ديدي طاهر؟ به من ميگن يلداچشم بصيرت!! بدوبرو

طاهر با خنده گفٲ: برمكرش مشٲ ولگد يلداخانوم. پس فعلا تادرودي
ديگر

يلدابه سمت درحاش دادوگفت: بدرو

_ حالا بياه چاي بخور بعدبرو

_ نه زنداي دست دردنگنه يلدا حسابي پذيرايي كردازم

وقتي طاهر رفت همگي داخل سالن شديم

_ چرا دير كرديد مامان؟ برقارفت

_ الهي بميرم

_ خدانکنه

_ ترسیدی؟

_ ترسیدم؟!!!! کم مونده بود خودمو کثیف کنم

یواش گفتم اما یلدا شنیدو گفتم: خودتو کثیف نکردی اما حسابی پیرهن
بنیامین رو

سریع دستم رو گذاشتم رو دهنش و گفتم: چقدر تو چونت کار میکنه دختر

بنیامین با تعجب به لباسش نگاه کرد. لبخندشو دیدم بلند شد و به سمت طبقه
بالا رفت. یلدا هم با خنده و شیطننت دنبالش رفت. چند دقیقه بعد هر دو با لباس
راحتی برگشتند. یلدا تیشرت بچگونه ی صورتی رنگ باشلوار سفید تنش
بود. یاد خودم افتادم چقدر سامان از این نوع لباس پوشیدم
ایرادمی گرفت. نگاهی به لباس های تنم کردم. پلیور یقه شل نوک مدادی
باشلوار جین مشکی. هنوزم. باینکه طلاق گرفته بودم به سلیقه سامان
لباس میپوشیدم. هنوز نفسی نشده بودم که به خاطرش جنگیدم. چشمم به
بنیامین افتاد. پلیورش رو با یه تیشرت استین بلند نوک مدادی تعویض
کرده بود. لبم رو از خجالت به دندون گرفتم. مامان بزرگ با سینی چای به
جمعمون پیوست

_ طاهر چرا اومده بود چر ارفت؟

_ تاكسي گيرم نيومد داشتم پياده مي اومدم از شانسم جلوم سبز شد
ورسوندتم

بنيامين جدي گفت:مگه بهت نگفته بودم سوار ماشين طاهر نشو

_ ا داشتم يخ مي كردم.لولوخور خوره نيست كه

_ به جهنم يخ كني بميري

_ ا ماماني ببينش

مامان گفت:بنيامن انگار از طاهر خوشت نمياد؟

بي اختيار گفتم:منم خوشم نيومد

همگي نگاهم كردندپشيمون گفتم:بيخشيد

بنیامن گفت: نه خاله حرف من چیز دیگس

یلداگفت: الهی بمیرم برا طاهر

بنیامین چپ چپ نگاهش کرد که یلداگفت: نه نه به خاطر اینکه رسوندتم
دارم قدر دانی می کنم

خندم گرفت یلداسقرمه ای به پهلو زدوگفت: نخند قاطیه الان میخورنتا

ازلحن بانمکش خندم بیشترشد

مامان بزرگ باحسرت گفت: کوپ سپیده می خندی. کی باورش میشه
سپیده با اون همه ناز و کرشمه تو اوج قشنگی و جوونی رفت زیر
خروارها خاک

گریش گرفت و ادامه داد: خداروشکر حس می کنم هم سحرم برگشته هم
سپیده ام

مامان هم گریش گرفت. صدای باز و بسته شدن در او مد

_بچم مرتضی ست حتما برم بر اش چای بیارم گرم شه

__ نه مامان جان شما بشين من ميرم

مامان به اشپزخونه رفت عمومر تضي باديدنم لبخندي زد: به به نفس
خانوم گل. چه بي خبر؟

بلندشدم و دستم روبه سمتش گرفتم و گفتم: سلام عمو. دلم براتون يه ذره
شده بود

دستم روفشر دوگفت: دل به دل راه داره

نگاهي به جمع کردو باهمه احوالپرسی کرد. احساس کردم جاي خالي
مامان بر اش سوال شد

مامان باسيني چاي اومد.: سلام

__ سلام سحر. خوبي؟

__ مرسي. تو خوبي؟ خسته نباشي

__ ميگذره ديگه. سلامت باشي. تو چرا زحمت کشيدي؟

به چاي اشاره كرد

_نه بابا چه زحمتي

اقاجون هم اومدوباديدنمون كلي ذوق كرد.صداي زنگ اف اف اومد.مامان گفت:يعني كي ميتونه باشه اين موقع شب

همگي پقي زديم زيرخنده.خودش هم خنده اش گرفت اما گفت:جدي پرسيدم مسخره ها يلداگفت:دايي سعيد بازن وبچه هاش.احتمالاباز زندايي تنبلي کرده شام نپخته اومدن چترشن اينجا

خنديديم بنيامين رفت اف اف رو زد.

درست حدس زده بود.كلا يلدا اعجوبه ايه واسه خودش دايي سعيدوزندايي داخل شدن وباديدن ماكلي ذوق كردن

مامان گفت:پس بچه هاكوشن؟

يلدامتفكرانه گفت:چطوره بچه هاشام خوردن شمانه؟!!!

زندايي باخنده لپ يلدار و کشيدو گفـت: اتفاقا هيچ کـدوم شام نخورديم بچه ها هم تورا هنـ. دوقلو هاباهم ميان سپهرم از دفترش مياـ

خوب زندايي يکـم زودتر خبر بده که بيشتر غذا بذاريم حالا بايد بانون قرمه سبزي رو بخوريم که سير بشيم

بنيامين داشت به حرفاي يلداميخنديد اما مامان بزرگ بهش چشم قره مي رفت.

مايده جان جدي نـگير

بيخيال مادر پوست ما کلفت تر از اين حرفاست. هنوز عادت نکردي شمابه کل کلايي ما. چه بوي قرمه سبزي اي ام پيچيده

بعد چشمکي به دايي زدوخنديد.

دوباره صدايي اف اف بلندشد. بچه هابودن

سـلاله باذوق و جـيغ جـيغ بـغلم کردو کلي ابراز خوشحالي کرد. سپهر بعداز سلام واحوالپرسی گفـت: چقدر تغير کردي

من؟؟

اره.میخندی

دارم دستمزدمو ادامی کنم

یلداگفت: نه بابا سپهر ابرو هاشو بر نداشته عوض شده

سپهر لپ یلدارو کشیدوگفت: تو چطوری جوجو

جوجو عمته

به مامان نگاه کردوگفت: ووی ببخشید خخ

دور هم نشستیم بعدازیکم حرف زدن یلداگفت: مامانی ساعت ۹ شد پاشو ده
پونزده تاتخم مرغ بشکون تو مایتابه بز نیم تنگ قرمه سبزی سیر بشیم

سیناگفت: بچه کم متلک بگو. بذار از گلومون بره پایین. هر دفه باید با خجالت
شام بخوریم

_اخ بميرم برا پنج تاتون که چقدرم خجالت سرتون ميشه

هيچ کدوم ناراحت نبودن از حرفاي يلدا انگار خيلي عادي بودبراشون. همگي دور ميزنشستيم وبا کل کل هاي يلداوسينا باخنده شام روخورديم. احتياجي ام به تخم مرغ نبود وبه اندازه بود.

يلدا گفت:نوش جونتون حالا ميرسيم سر اصل مطلب ظرفايي کي؟؟

سالله گفت:هر کي بيشرخورده

_اهان گل گفتي دايي،زندايي بدوييد پاي ظرف شويي

همگي زديم زيرخنده.دايي گفت:جورموبکش يه شارژ ده هزاري طلبت

_اي ول دايي خرابتم.زندايي شماچي؟

_نه يلداجان پول ندارم ترجيحا ظرفاروميشورم مخصوصا که چاقم شدم
تحرك برام خوبه

_زندايي اين اصلاروش درستي نيستا تاخرخره بخوري بعدبه فکر
سوزوندنش باشي خو کمتربخور

زندايي خنديد وگفت: امون از تو يلدا

خداييش زندايي فقط سالاد ويكم خورشت خورد. اندامشم عالي بود
بايلدا و سلاله مشغول شستن ظرفاشديم. يلداگفت: راستي سلاله
امروز طاهر و ديدم

_ راست مي گي كجا؟

_ گوشات تيز شد

_ گمشو خوب بگو

_ هيچي تو خيابون بود رسوندتم خونه

_ خوش بحالت

_ خاك تو سرت خودتو جمع كن با اين طاهرت. بنيامين كلي بهم تشر زد كه
چرا سوار ماشين اون مرتي كه شدم

_ مرتي كه خودشه

خندید یلدا ام خندید.

بچه ها موضوع چیه؟

یلداچشمکی به سلاله ز دور و به من گفت: دختر دایی شیرین مغزمون
عاشق پیر پسر فامیل شده

چرت میگه عاشق کجا بود. ازش خوشم میاد

خوب حالا به عاشقی ختم میشه دیگه

گفتم: همیشه ام به عاشقی ختم نمیشه. منم از پسر عموم خوشم می اومد اما
به نفرت ختم شد

فکر نکنم احساس منم اخرو عاقبت خوشی داشته باشه بیخیال
تندتند بشوریم بریم برسیم به مشاعره

همیشه مشاعره دارید؟

معمولا دور هم که جمع بشیم یه هنری میچکه از مون

خندید.گفتم:بابای من زیاد اهل شعر نبود اما مامانم کتاب شعر اش رو ول
نمیکرد

_بچه ها یک لیوان چای لطفا

هر سه به سمت صدابرجستیم.بنیامین بود.

سالاله:دستم کفیه شرمنده

یلدا:دکتر جان تازه شام زدی چای بزنی ویتامینش پر میشه آ درضمن
دستم دستکشه

لیوانی رو که خشک کرده بودم داخل کابینت گذاشتم و نیم لیوان چای
رو برداشتم

_ شما چرا؟ خودم می ریزم زحمت میشه

یلدا گفت:پس چرا میگی بچه ها چای.خوب از اول خودت بریز

خندم گرفت گفتم: زحمتي نيست

وليوان چاي روبه دستش دادم.

_ مانه

_ خواهش

باخجالت گفتم: بابت غروب واقعا متاسفم. پليورتون روبديد براتون بشورم

_ اوم چيزي يادم نمياد

بعديايه چشمک ولبخند از اشپزخونه خارج شد.

بعدازشستن ظرف ها يک سيني چاي ريختم و همراه دختر اداخل سالن شدم. دايي باديدن چاي گفت: واي دستت طلا دختر

سيناگفت: بزن دست قشنگه رو

باتعجب گفتم: کاری نکردم بابا خجالتم ندید

سپهر گفت اتفاقاً کار کردی در حد کارستون تو این خونه به قانون عزیز جون تایک ساعت بعد از شام کسی حق چای خوردن نداره

_جدی!!!!!!؟

خواستم برگردم تو اشیپز خونه که صدای اعتراض بلند شد. یلدا گفت: کجا بیار شون. هرچی به این مامانی میگم موقعی که مهمون داریم واسه این قانون تبصره بذار تا زودتر بخورن برن گوش نمیده

صدای خنده جمع و تشر عزیز باهم قاطی شد.

سینی رو دور گردوندم به عزیز که رسیدم گفتم: ببخشید. من از قانونتون بی خبر بودم

_اشکال نداره عزیزم

به بنیامینم که رسیدم گفتم: قانون شکنی میکنید؟

باخنده گفت: نمیدونی که چقدر چسبید

بعد از جمع کردن نیم لیوان های خالی از چای توسط سلاله بحث به عمل
کمر عمو پوران کشیده شد یلدا گفت: راستی مامانی امروز ظاهر میگفت
شهریار اومده

بی اختیار به مامان نگاه کردم ابرو هاش گره خوردن

__ وا؟ چه بی خبر

__ ظاهرم درست خبر نداشت میگفت انگار تنها برگشته دوسه روزی
میشه

__ پس چرا پوران چیزی نگفت؟

__ حتما چون خاله پیشتون بوده نگفته

__ چه ربطی داره مادر؟

__ ربطش اینه که هزار دفه شیرین جون گفته باعث رفتن شهریار خاله
سحر بوده

رنگ مامان پرید.گفتم:چه ربطی به مامان من داره.باعث رفتنش شعور
پایین خودش بوده

_اره مادر دیدی که هر بار گفته منم جوابشو دادم.انگار نه انگار که به
خاطر بچگی و عقده شهریار چندین سال گوشت رواز ناخون جداکردن کم
نکشیدم تواین هجده سال وگر نه که شهریار ورسال به ابجی و خانوادش
سر میزده بعدشم میتونست برگرده وبمونه سحر که اینجانبود

دایی گفت:بلانگیری دختر بیین چطور صدامامانو در آوردی وسحرو
ناراحت کردی

_! دایی!!!

مامان خونسردگفت:خودم میدونستم.اون دفه که اومده بودم شیرین بهم
طعنه ژ جوابشو دادم بعدشم از در عذر خواهی در اومد وگفت از دلتنگی
حرف زده و میدونه مقصر خودشهریار بوده.مامان لطفا کاوه رو ببخشید
جوون بود بعدش خودش کم عذاب نکشید

_نه مادر خدارحمتش کنه قسمت رو همیشه نادیده گرفت

_ممنون مامان.حالا لطفا بحث رو عوض کنیم

اقاجون گفت: من از بیگانگان هرگز ننالم، که بامن هرچه کردان آشناکرد

سینا گفت: بچه ها این دختره امشب اعصاب همه رو خط خطی کرد
از شب شعر خبری نباشه فکر کنم

یلدالب برچید و مامان بالبخندگفت: ولش کنید بچمو حرفی نزده که
اعصابامونم سر جاشه. اتفاقا هوس مشاعره کردم. اقاچون قانون بذار

اقاجون گفت: مثل همیشه من شروع میکنم. به هر کس نگاه کردم دنباله
شعرم رو بخونه

یلدا گفت: یا علی اقاچون وژدانشمایکی به من نگاه نکن

همگی خندیدیم

سپهر: اقاچون سختش کردی امشب. تبصره بذار

__ عیب نداره. یه بار فرجه میدیم اگه کسی بلد نبود از یکی کمک بگیره

سینا: اقاچون سعدي رم حذف کن دمت گرم

باشه سعدي ام به خاطر تو حذف

اقاجون باصداي رساو قشنگش بيتي از حافظ خوند: جمالت افتاب
هر نظر باد، ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

به عزیز نگاه کرد. عزیز لبخندی زد و ادامه داد: همای زلف شاهین شهپرت
را، دل شاهان عالم زیر پر باد

به بنیامین نگاه کرد. بنیامین باید شعری از سر می گرفت. شعری از
فریدون خوند: تور امن زهر شیرین خوانم ای عشق، که نامی
خوشر از اینت ندانم، وگر هر لحظه رنگی تازه گیری، به غیر زهر شیرینت
نخوانم

به مامانم نگاه کردم. می دونستم بارها ازش شنیده بودم و مطمئن بودم
شعرهای فریدون رو از بره چشم به لباش دوختم که لب باز کرد: از تبصره
استفاده می کنم

و رفتم. مگه میشه یادش بره به من نگاه کرد. سریع برای اینکه حذف نشه
خوندم: توز هری، زهر گرم سینه سوزی، توشیرینی که شور هستی از
توست

به دایی سعید نگاه کردم

دایي شعري از قیصرخوند: دل ما هر چه کشید از تو کشید، هر چه از هر که
شنید از تو شنید

به زن دایي نگاه کرد

گر سیاه است شب و روز دلم، باید از چشم تو از چشم تو دید

به سپهر نگاه کرد. سپهر هم شعري از هوشنگ ابتهاج خوند

چه غریب مانده ای دل، نه غمی نه غم گساری، نه به انتظار یاری نه
زیار انتظاری به یلدا نگاه کرد. یلدا از دتوسر خودش و گفت: نمیدونم چی چی
نمیدونم چی چی حافظا

همگی خندیدیم گفتم: بهتر بود بگی نمیدونم چی چی هوشنگا

__ها!!!!!! هوشنگ کیه!!!!!! سپهر بعد احساب تو میرسم. از تبصره استفاده
میکنم. اقا جون پوز شو بزنی

اقا جون باخنده ادامه داد: غم اگر به کوه گویم، بگریزد و بریزد. که دگر بدین
گرانی نتوان کشیدباری

به من نگاه کرد بی منظور شعری از فریدون به ذهنم رسید: گفته بودی
که چرا محتماشای منی، وان چنان مات که یک دم مژه بر هم نرنی

به عموم رتضی نگاه کردم. نفس اهسته اما عمیقی کشید و به بنیا مین نگاه
کرد. بنیامین معنادار عمور و نگاه کرد و بعد رو به من ادامه داد: مژه بر هم
نرزم تا که ز دستم نرود، ناز چشم تو به قدر مژه بر هم زرنی

بعد از اتمام شعرش هنوز نگاهش به من بود که یلدا گفت: دکتر مژه بزنی
بعدی رو انتخاب کن. بنیامین باخنده به یلدا نگاه کرد. یلدا ام باشی طنت
گفت: اتل مثل قناری، دیگه دو سم نداری

به سپهر نگاه کرد

همگی خندمون گرفت مثلا داشت حساب سپهر و می رسید. سپهر باخنده
گفت: این الان شعر بود؟

اره. شعر زیرزمینی. جر نزن بقیشو بخون

اینطوری شد که هیچکس نتونست ادامشو بگه و همه رو حذف
کز. اقا جون باخنده گفت: با اینکه شعرت قبول نیست اما برنده امشب
تویی. حالا آگه واقعا بقیه داره بخون

_چرانداره اقاچون. از استادي باكمالات شما بعیده يكم شعراي جديد
يادبگيريد خوب. ول كنيد اين فسيلارو

صداش رو صاف كرد و ادامه داد

اتل مثل قناري، ديگه دوسم نداري، نه اس ام اس نه تك زنگ دلم برات
شده تنگ همگي باخنده پوف كشيدن. دايي به ساعتش نگاه
كرد يلداگفت: افرين دايي ساعت دوازده رور دكرده خوب موقعي نگاهش
كرد ي شامتونو كه خورديد چاي و ميوتونم كه زديد، مشاعرتونم كه
كرديد پاشيد بريد كه وقت خوابه. در ضمن شارژم يادت نره

دايي باخنده بلند شد و باشوخي و خنده رفتن ده دقيقه بعد از رفتنشون صداي
زنگ پيام يلدا بلند شد: اخ جون رمز شارژه

بعد روبه ما ادامه داد: بچه ها الان زنداي به دايي ميگه

صداشو نازك كرد و گفت: ذليل شده هرچي درمياري كه خرج اين دختره
چش سفيد ميكني. حالا اگه من ازت دوزار پول بخوام جون ميدي ميميري

مرده بوديم از خنده. عزيزگفت: كم غيبت عروس منو بكن. مايده اصلا ام
اينطور نيست

_اشيه که خودت برا دايي سعيدبيچارم پختي شما دفاع نکني کي دفاع
کنه. امشب دايي رو به خاطر ده هزار تومن شارژ اگه تا صبح گاز گازش
نکرد. ميگي نه!!! قبول صبح بریم دم خونشون بگیم سعيد پاچه
هاشلوار تو بزن بالا

انقدر بامزه وجدی حرف میزد که مرده بودیم از خنده. اقا جون باخنده
از جا بلند شو گفت: از دست تو دختر من برم بخوابم شب بخیر از وقت
خوابم گذشته بد خواب میشم

یلدا روبه عزیز گفت: شما برو مامانی گناه داره اقا جون انگار وقتشه
خخ بد خواب نشه

بنیامین به زور خندشو نگه داشت و گفت: بچه هر شوخی ای جای داره

_بنیامین، داداش تو که چشمک اقا جونو به عزیز ندیدی که بفهمی جای
حرف همینجا بود

بنیامین باخنده پس گردنی ای به یلدا زد. دیدم داره میره جاده خاکی پاشدم
و گفتم: شب بخیر

مامان چمدون هارو آورده بود و گذاشته بود پای پله ها

_مامان من کجا باید خوابم؟

_توبرو بالا اتاق من بخواب منم پایین تو اتاق مهمون میخوابم

بنیامین چمدون مامان رو داخل اتاقش برد میخواستم چمدون خودم
رو بردارم که بنیامین برداشت

_سنگین نیست خودم میبرم

_چیزی نشنیدم

و بالا رفت. باید ادا دنبالش رفتیم. دم درب اتاق یلدا صورتم رو محکم بوسید
و گفت: شبت بخیر خوشگله

صدای بنیامین بی جوابش گذاشت: دختر خاله این لازمت میشه

به چراغ شبخواب تو دستش نگاه کردم. یلدا گفت: نیازی نیست نفس شبا
اصلاً چراغ اتاقش رو خاموش نمیکنه و پدر صابخونه رو در میاره

با تعجب گفتم: تو از کجا میدونی؟

_من با ارواح خبیثه در ارتباطم

_لوس نشو

_باش خخ خاله گفته بود

بنیامین گفت: اینجوری که همیشه با چراغ روشن خیلی بده

بادلخوری ای که سعی داشتم پنهونش کنم گفتم: چقدر بده که ادم اینقدر
نقطه ضعف بده دست شما

بنیامین دستاش روبه حالت تسلیم بالا گرفت و گفت: معذرت و شب بخیر

یلدا باشی طنت گفت: میخوای شب پیشت بخوابم نترسی

لَهت ميکنما

خندیدودررفت. اتاق اول اتاق من بود. اتاق دوم برا بنیامین. اتاق
روبرویی برای یلدا. اتاق ته سالن هم برای عمو مرتضی. رفتم سر
چمدونم دنبال مسواکم گشتم اما نبود فکر کردم شاید تو وسایل مامان باشه
از اتاق بیرون اومدم که به عمو برخوردم

چیزی میخوای دخترم؟

اره فکر کنم مسواکم جا گذاشتم

من دارم میرم یکم قدم بزنم. برات میخرم

منم پیام؟ البته اگه نمیخواید خلوت کنید؟

خوشحال میشم

پس صبر کنید پالتو و شال و کلاه مو بپوشم

سکوت کوچه رو فرا گرفته بود زمین پر از برف بود و مهتاب
هوار روشن کرده بود.

_ هر وقت این ساعت از شب بر اقدم زدن میام کوچه یادشعر کوچه
فریدون می افتم

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم....

سکوت کردی رسیدم: خیره به دنبال کی می گردید این وقت شب تو این
هوا؟

نگاهی به صورتم کردی لبخند زدو گفت: تو قلب بزرگی داری که از من
کینه نداری

_ کینه؟!!!! برای چی؟

_ به هر حال باعث جدایی مامانت از خانواده من بودم یه جورایی

_ امامانم میگه تقصیر حرفی ها و کینه شهریار و تعصب بابا بوده و اینکه
دیگه بعد از بر ملا شدن احساس گذشتش نتونسته بمونه و تو چشماي شما
و خاله سپیده و بقیه نگاه کنه. مامانم میگه بی گناه ترین فرد ماجرا شما بودید
و سخت تر مجازات شدید

__سحرم قلب بزرگي داره پدرت چطور بود؟

__چيز زيادي از اون دوران که بدبوده وسخت يادم نمياد يه چيزاي گنگ از دعواهاشون، از دلتنگيهاي مامان و از غرور بابا يادمه روزايي که مامان ناراحت بود و ابراز دلتنگي ميکرد سريع تو اتاقم سنگرميگرفتم مي فهميدم جنگي در راهه. دستم به کلیدبرق نميرسيد توتاريکي اتاقم مي لرزيدم. بيشترتاريکي اتاقم يادمه تا حرفاي اون دوتا بعد از هفت سالگيم ديگه مامان اتش بس دادو همه چي خوب شد باباعاشق مامان بود اما هميشه يه غم غريب تونگاه و وجود مامان بود غم غربت غم دوري و صبوري و دلتنگي. اون وقت فکر ميکردم به خاطر دعواهاي گذشتش باباباس اما بعدها جريان رو فهميدم. دوست نداشت منوبه غريبه شوهر بده ميترسيد که جدام کنن از تعلقاتم به خاطر همين سامان روبرام بهترين گزينه ديد اما اشتباه ميکرد سامان اصلا قابل قياص بابابا نبود يه ادم بيمار و غير منطقي... که با توهين ها و تهمت هاش از ارم ميداد... مامان اشتباه ميکرد که سامان شبیه شماست

__ شبیه من؟

__اره قبل ازدواجم مامان يه بار بهم گفت متانت و اقايمي سامان منو يادمرتضي ميندازه. بعد از طلاقم حرفش رو پس گرفت و گفت سخت در اشتباه بوده

گذشته ها گذشته. خودتو با فکر کردن بهش ازارنده

جلوي داروخانه رسيديم عمو داخل شد و برام مسواک و خمير دندان گرفت و تورا به برگشت کلي برام حرف زد و از اينده پيش روم گفت. بعد از مسواک زدن روي تخت دراز کشيدم. ذهنم سمت عمو مرتضي و حرف هاش کشيده شد. احساس مي کردم هنوز هم تو قلبش محبتي به مامان داره. ياد مشاعره افتادم مطمئنم که هم مامان هم عمو ادامه شعرهارو بلد بودن و نخوندن. و من و بنيامين جورشونو کشيديم. نگاه بنيامين يه طوري بود... و ابي ياد گندي که زدم افتادم و با حرص سرمو تو بالشم کوبيدم ياد اون لحظه افتادم که بنيامين پروژوکتور رو روي صورتم انداخت و اسمم رو صدا کرد اون که قبلا منو ندیده بود.... اخ مخم در گرفت و خوابيدم

وقتي از خواب بيدار شدم ساعت يازده بودکش و قوسي به بدنم دادم و از رخت خواب بلندشدم حوله ي حمام رو برداشتم و از اتاق زدم بيرون

سلام خانوم صبح بخير

و ابي مامان بزرگ ديگه بايد بگيد ظهر بخير

خسته راه بودي خوب مادر. خوب خوابيدي؟

_در حدتيم ملي. حمام كجاست مامان بزرگ؟

_اونجاست مادر. اول صبحانه بخور ضعف نكني

_نه ماماني اينجوري عادت دارم. بعدشم ديگه وقت ناهاره

داخل حمام شدم و خودم روبه اب سپردم و حس كردم همه ي خستگيام در رفتن. اب واقعا پاكه و همه چيز روپاك ميكنه. هميشه وقتي از دست سامان پراز غم ميشدم هم خودمو به اب ميسپرديم و حس مي كردم اروم تر و صبور تر شدم. شلوار جين ابي كاربني بابوليز بافت سفيدي به تن كردم و موهام رو لاي حوله پيچيدم و بالاي سرم گره كردم و از رخت كن حمام خارج شدم. مامان و ماماني تو اشپزخونه مشغول بودن به جمعشون پيوستم و به عادت هميشگيم صورت مامان و بعد ماماني رو بوسيدم. ماماني برام يك ليوان شير داغ آورد

_اينو بخور داغ شي

_ممنون

_پس بقيه كجان؟

_طبق معمول هر کس سر کار خودشه یلدا ام مدرسس. تا ساعت یک
سروکلشون پیدامیشه

بلندشدم و لیوان خالی روشستم و گفتم: پس من برم موهامو خشک کنم

_اره مادر سرمامیخوری

داخل اتاق شدم و باشووار خیسی موهام رو گرفتم و دم اسبی بستم. صدای
بازوبسته شدن در منوبه سمت پنجره کشوند. عمو مرتضی بود بی اختیار
لبهام خندیدن. پنجره رو باز کردم و بلندگفتم: سلام عمو مرتضی

باخوش رویی گفت: سلام نیفتی دختر. بیایین

_چشم

خواستم پنجره رو ببندم که چشمم به کوچه و بنیامین افتاد داشت
در ماشینش رو قفل می کرد اما چشمش به من بود. وقتی دید حواسم بهشه
لبخندی زد و سرتکون داد منم با سر جوابشو دادم و پنجره رو بستم. نمیدونم
چرا ازش خجالت میکشیدم و احساس راحتی نمی کردم. شاید به خاطر
گندی بود که تو دیدار اولمون زدم. بی اختیار به سمت چمدونم رفتم
و پلاکی که اسم بنیامین روش حک بود رو برداشتم و از خودم پرسیدم
یعنی مال خودشه؟؟ هنوز شک داشتم با اینکه کوپ گردنبنده تو عکسش

بود. اخه تو کرمانشاه اونم دم باغ شب عروسی من!!!!!! دوباره گردنبند
روتو چمدون پنهون کردم و از اتاق زدم بیرون. همزمان بامن بنیامین هم
از اتاقش خارج شد. اروم سلام کردم

دقیق نگاهم کردو گفت: سلام دختر خاله. خوبی؟

نگاه ازش گرفتم و گفتم: خوبم ممنون

یه چیزی تو نگاه به رنگ شبش بود که ازش سر در نمی اوردم اما می
فهمیدم که با همه نگاه هافرق داره. یه طور خاصی نگاه میکرد. تا مغزم
نفوذ می کرد

_میگم دختر خاله اگه همین طور اینجا وایسی وبه فکر کردن ادامه بدی
روده کوچیکه من بزرگه روقورت میده

باگیجی نگاهش کردم همون نگاه اروم اما پر حرف. یه لرزی تو وجودم
انداخت. لبخندی زد. یه لحظه از نگاه شیطون و خندونش ترسیدم. نکنه
فهمید؟؟ چیو؟؟ لرز دلمو؟؟!! اصلا چرا باید دلم بلرزه؟؟ چه خوشگلم هست
کصافط. چه چشایی داره. سرم روبه شدت تکون دادم: پاک قاطی کردم چه
فکراییی!!!!!!

_دختر خاله؟؟

باگيجي گفتم: هان؟

خنديوكف دستشور وپيشونيم گذاشت مثل جن زده ها خودم رو عقب
كشيدم

_تب نداري خداروشكر

به خودم مسلط شدم وزير لب گفتم: ديوانه

وپله هارودرپيش گرفتم. تازه دوزاريم افتاد كه سد راهش شده بودم. وسط
پله ها استپ كردم و باعجز گفتم: خاك برسرم

_چي شد؟

برگشتم سمتش وبامن من گفتم: هيچي

خندش گرفت

وقبل از اینکه بازم گندبالا بیارم تند پله ها رو دویدم و داخل اشپزخونه شدم .همگی دور میز غذاخوری نشسته بودند.سلام بلندی دادم.اقاجون بالبخند دستاش رو برام باز کرد بوسیدمش اونم پیشونیم رو بوسید

یلداگفت:اقاجون نوکه اومدبه بازار کهنه رودریاب حسودیش میشه آ

اقاجون بالذت گفت:قربون تو کهنه قشنگ برم

_پس دستاتو باز کن پیام بوست کنم باعمو مرتضی ام احوالپرسی کردم وپشت میز نشستم.بنیامین هم داخل اشپزخونه شد

_به به چه بوهایی میاد

یلدا:ازکی تاحالا واسه قیمه بادمجون به به وچه چه می کنی؟

لپ یلدار وکشیدوگفت:ادم کشنه از بغل نونوایی ام ردشه به به وچه چه میکنه

روبروی من نشست.

_اهان.بعله.میگم چه منضبطم شدی وسط روز میای خونه

_وقتي ميشه توجمع گرم خانواده غذاي خونگي خورد چراکه نه

_اهان تازه به اين کشف رسيدي

_اره ديروز

خنديد و ادامه داد: اونم خانواده اي که بابرگشتن خاله گرم ترم شده

_ودخترخاله!!!

نگاهم رو بلندکردم و نگاهش کردم: چراکه نه. ودخترخاله

و اي بازم نگاهش يه جور ي شد حس ميکردم داره مغزمو ميخونه سريع نگاهمو بو بشقابم دوختم وقاشقم رو پرکردم و داخل دهانم گذاشتم. که مثل دست و پاچلفتي ها پريد گلوم وبه سرفه افتادم

عمو که کنارم بود چندضربه به پشتم زدو مامان ليوان اب رو دستم داد جرعه اي خوردم ويکم بهتر شدم. ولي اشکام از سرفه زياد راه افتادن. اقاچون گفت: مواظب باش بابا

_چشم ببخشید

خواستم از عمو تشکر کنم که متوجه لبخند و نگاه معنادارش
شدم. رد نگاهشو گرفتم و به بنیامین رسیدم که باشیطنت نگاهم می کرد
تا نگاهمو دید گفت: خوبی دختر خاله؟

با حرص گفتم: بله پسر خاله

اب پرید گلوی یلدا و از خنده قرمز شد: ببخشید دست خودم نبود یاد
پسر خاله کلاه قرمزی افتادم

سرخ شدم اما خنده پشت لب بنیامین رو که دیدم بیخیال شدم

مامان بزرگ گفت: یلدا بزار بقیه غذاشونو، بخورن. سر غذا ادم
اینقدر حرف نمیزنه

_معذرت چشم. بقیه بفرمایید تورو خدا

خندیدیم و توسکوت بقیه غذا مون رو خوردیم صدای زنگ تلفن
بلند شد. مامان از پشت میز بلند شد و گفت: من جواب میدم

از حرفاش متوجه شدیم با زنداییه

یلداگفت: بچه ها شام دعوت میکنه انگار. امشب تو کتاب گینس ثبت میشه

عمو باخنده گفت: نمک دستاش تو چشت دختر

بنیامین با شیطنت گفت: نمک دستای سر اشپز رستوران سر کوچشون

یلدا زد زیر خنده و گفت: اینو خوب اومدی

مامان بزرگ: پشت سر عروس من ؟؟؟؟؟

یلدا بالحن بانمکی گفت: خدایانسانس بده. نونم نشدم یکی حیفم شه

بنیامین خندید. اما من به خاطر مامانی به زور خودمو نگه داشتم تا از خنده نترکم و برای جمع کردن میز بلندشدم.

بایلدا مشغول شستن ظرف ها شدیم. صدای مامانینا می اومد. مامان بزرگ با غمی که همیشه موقع یادکردن از خاله سپیده تو صداش مشهود بود گفت: نفس با اینکه خیلی شبیه به سپیده ست اما رفتارش به خودت رفته

مامان اهي کشيدوگفت: نه مامان، عين خودسپيده بود شاد و سرزنده
عزیزش بهش میگفت بیش فعال. خدازش نگذره از پسر عموش. بچم
رواز تکاپو انداخت و پڑمردش کرد. مرگ فریدخدا بیامرز هم بی تاثیر نبود
بچم خیلی به باباش وابسته بود

از لحن غمگین مامان و یاد شکستمو دوری بابا اشک به چشم
آورد. یلدا هم زبون به دهن گرفته بود و حرف نمیزد

یک لیوان چای لطفا

سرم رو برگردوندم و از شانس بدم اشکام فروریختن. سریع برای پنهون
کردنش برگشتم. بنیامین هم بعد از چند لحظه مکث رفت. یلدا بالحن خیلی
قشنگی در حالی که سرش رویه وری کج کرده بود گفت: نفس جونم
دنیا دوروزه بیخیال

لبخندی به محبتش زدم و گفتم دست خودم نبود ببخشید

منم بعضی وقتا دلم هوای مادری رو میکنه که هرگز ندیدمش. حتی
بعضی وقتا خودم رو مسبب مرگش میبینم

دست از شستن کشیدم و محکم بغلش کردم: دیوونه این چه فکریه.

پس تو هم دیگه گریه نکن

دلم برای دل کوچیک و مهر بونش ضعف رفت. من هیچ وقت خواهر نداشتم چقدر داشتن یه خواهر دلسوز خوب بود. بعد از شستن ظرف ها به سالن رفتیم. بنیامین نگران و ناراحت صورتم رو جستجو می کرد. بی اختیار گفتم: ماما بزرگ چای بیارم؟

لبخندی زد و گفت: استثناء امروزو اشکال نداره

نگاه بنیامین معنادار شد. و تپش قلبمو بالا برد و اضطراب بدی به دلم افتاد که از پیشنهاد عجولانم پشیمون شدم. اما دیر شده بود چای ریختم و اوردم. یه چیزی تو وجودم در حال شکل گیری بود که نباید شکل می گرفت. با اینکه نوزده سال بیشتر نداشتم اما زنی مطلقه به حساب می اومدم و نباید به دلم اجازه لرزیدن میدادم. بنیامین مجرد بود مطمینا هرگز به من فکر نمی کرد و به دنبال دختر بکری بود که مثل خودش باشه نه منی که یک بار طعم تلخ شکست رو چشیده بودم و تا مرز مادر شدن پیش رفته بودم یاد تکون های دخترم افتادم. یه حال بدی شدم. سرم رو بلند کردم و تونگاه بنیامین فرورفتم. چپ تو چشما می به رنگ شبش بود که مستقیم رو قلبم اثر می داشت. نگاهمو به چایم دوختم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم. هنوز دوروز هم از اشناییمون نگذشته بود و حال این بود... دیگه

نمي دونستم كه يكي از خاصيت هاي عشق همينه. ياد يه شعر افتادم كه
مامان گاهي اوقات ميخوند:

عشق برشانه هم چيدن چندين سنگ است

گاه مي ماندو ناگاه به هم مي ريزد

انچه را عقل به يك عمر بدست آورده

عشق مي ايدو ناگاه به هم ميريزد بامامان وماماني و يلدا باماشين مامان
رفتيم خونه دايمي سعيد واقايون رفتندسر كار اشون. زندايي ودوقلو ها خونه
بودن. تولحظه هاي اول ورودمون نميدونم سينا چي تو گوش يلداگفت كه
دوتايي جفت شدن ورفتن توگوشي سيناوصداي خنده وکل كلشون خونه
روبرداشت. سلاله باتشرگفت: ما هم هستيما قضيه چيه؟

يلدا: حرفابزرگونس. بچه بازي نيست

__ بيشين بينيم بابا. سيناگوشيتور دكن بياد

__ به جان ابجي من هيچ كارم. اجازه ديدنش دست يلداس

یلداقیافه ای گرفت وگفت: دلتو نمیسوزونم. پاشید بریم بالا

سلاله از جاپرید. دست منوگرفت و دنبال یلدارفتیم بالا سینام دنبالمون اومد. سلاله گوشي سینارو بوکشیدوگفت: بوي کامران میاد

یلداخندید: ای توگورت سلال. به کاراگاه گجت گفتي پاشو جات وایسم

__ ما اینیم دیگه

سینا فایلې روتوگوشیش بازکرد. معلوم بود دزدکی فیلمو گرفته یلداو کامران تودر بند. تازه دوزاریم افتاد. سلاله باتشر ساختگی گفت: شما دوتا تودر بندچه غلطي مي کردید هان؟

__ جوش نکن شیرت خشک شد. هیچی. غلطا اضافی

کامران و سینا جدا از فامیل بودن انگار دوستای جون جونی ام بودن

یلدالوس گفت: سینایی جونم

__ سینایی جونم ومرض. من هیچ کاری به کامران ندارم

_بیشعور.گوسفند.خوزنگ بز ن شام بیاد اینجا

_گمشو جاش الان دقیقا کجاس تو جمع خانوادگیمون؟؟؟!!!توچه جیگری
داری دختر.اگه بنیامین بویی از این رابطتون بیره و او یلا سا.به اون
کامران کله شقم گفتم که این دوستی اخرو عاقبتش زنده به گورشدن
جفتون به دست بنیامینه

_خاک تو چش منفي نگر ت.گوسفند اخرو عاقبتش نشستن پای سفره عقده

_ای ترشیده پاشو خودتو جمع کن حالم به هم خورد

سالله گفت:اگه به داییش رفته باشه که حالا حالاها تودبه ی سرکه ای

خندم گرفته بود اخه به یلدا ی خل و چل اصلا نمی اومد عاشق باشه.کاش
منم قبل اینکه گندبزنم به زندگیم عاشق شده بودم.یاد حرف بابا افتادم که
میگفت زندگی با عشق رنگ می گیره ولذتبخش میشه.من هیچ وقت
تو زندگیم با سامان به لذت نرسیدم.حتی ساعتایی که پراز احساس میشد
باز باورش نداشتم ویادکار او تو همین هاش جلوی رنگی شدن زندگیم رو
می گرفت...اگه یه بار دیگه تصمیم به ازدواج می گرفتم دوست داشتم
عاشق بشم و رنگی شروع کنم.اما ایا با مهربی که به صفحه سوم
شناسنامه خورده بود می تونستم؟؟؟!!!چهره بنیامین جلوی چشم بود با
اینکه همش سعی تو ندیدنش داشتم.. یعنی عاشقش شدم؟؟؟؟؟

یلدابلحن لوسی گفت:جان من نگو سلال،جیگره

سلاله قیافه چندشی به خودش گرفتوگفت:ای ی ی ... حالم به هم
خوردسینالینو ری استارت کن قاطی کرده

سیناباخنده گفت:این که خوبه کامرانو باید ابدیت کنم پاک ویروسی شده
از عشق این عقب مونده

من و سلاله زدیم زیرخنده و سیناپابه فرارگذاشت و یلدادنبالش....

ساعت هفت بودکه بنیامین هم اومد.باهمه سلام و احوالپرسی کرد.وقتی
بهم گفت احوال دخترخاله از حرص میخواستم گازش بگیرم باحرص
گفتم:ممنون پسرخاله

فکرکنم فهمیده بود که به اینجورصدازدانش حساس شدم که خندش
گرفت.ساعت هشت بقیه هم از راه رسیدن.شب خیلی خوب و پرخنده ای
بود مخصوصا کل انداختن یلدابازندایی ودایی سعید.محتویات میز شام
روکه جمع کردیم یلداگفت:دست اشپزباشی رستوران سرکوچه دردنگنه

همگي خنديديم. بعد از شستن ظروف كه بامسخره بازي يلد او سلاله همراه
بود به جمع پيوستيم. فكري كردم شب شعر ديگه اي داريم
اما سيناگيتار به دست وارد شد و هوراي سلاله و يلداهوارفت. سيناگيتار
رو به سمت سپهر گرفت كه امتناع كرد و گفت: حوصله خنده هاتونو ندارم
باباشغل خشن من رو چه به هنر؟!!!

بنيامين لبخندي زد و دستش رو به سمت سينا دراز كرد. سيناتاي ابروش
رو بالا داد و گفت: مخلص دكتر

يلدا گفت: داداش چشم كف پات. چي شد دوباره عاشق شدي؟

بنيامين اخمي كرد اما خندش گرفت و گفت: عاشق بودم

_ كي بود پس فارغ شده بود

همه خنديدن

سلاله گفت: عاشق ك فارغ نميشه ديوانه ميشه

_ ا پس اين يك سال كه سگ شده بود پياچمون رو ميگرفت و دست به
گيتار نميزد عوارض ديوانگيش بود

چیکارش داري پشیمونش نکن

تو دوران نقاهته

بنیامین باخنده گفت: حواستون هست که زبوناتون زیادی دراز شده؟

حالم بدجوري گرفته شد يعني عاشق کي بود. حس موزي حسادت تنم روداغ کرده بود. به خودم تشر زدم خودتو جمع کن به توجه که عاشق کیه؟ از راه نرسیده پسر خاله شدی. به کلمه پسر خاله تو افکارم خندم گرفت و چشمم به بنیامین افتاد و نگاهش رو غافلگیر کردم. مثل همیشه لبخندی زد و نگاه ازم گرفت و روبه بچه ها گفت: پایه هاش؟؟ بچه ها جیغ کشیدن و بزرگتر ابا لبخند نظاره گر بودن.

سینا گفت: بزن دست قشنگه روبه افتخار؟؟؟؟

یلدا گفت: مرحوم هایده

همه خندیدن. سینا زدتوسر یلدا. عمو مرتضی باشوخی گفت: آ.. آ... سینا خان

سینا گفت وای باباش دیدسر یلدارو نوازش کردوگفت:نازی نازی..

دوباره خنده جمع بلندشد

وقتی دستای بنیامین روتارهای گیتارکشیده شد پمپاژ قلبم
چندبرابرشد.بچه ها جیغ کشیدن

سیناگفت:به افتخارمحمدعلیزاده عندمیلاذترابی

خیلی باهم هماهنگ بودن حتی ازصدای اهنگ گیتارهم حدس زدن چه
ترانه ایه.

احساسی که به تودارم یه حس فوق العادس*من عاشق کسی شدم که
خیلی صاف وسادس*احساسی که به تودارم به هیچ کسی نداشتم*من
اسم این حال دلو عاشق شدن گذاشتم*این اولین باره دلم داره میگه
اره،دوست داره،گرفتاره،بگواره،به بیچاره،دوست داره بایه قلب تیکه
پاره

بچه ها باهاش هم خونی میکردن و بزرگتر ابالذت گوش میدادن. هنوز احساس غریبگی باهاشون داشتم و نمیتونستم مثل او نا همخونی کنم یا مثل یلدا و سلاله دستامو تو هوا موج بدم و همراهیشون کنم. صدای بنیامینم از یه طرف مسخم کرده بود. خیلی خاص بود. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. نمیدونم چقدرتونستم جلوی دلم رو بگیرم و نگاهش نکنم. اما وقتی به خودم او مدم که میخ نگاهش بودم و داشت میخوند

احساسی که به تودارم یه حس عاشقانس* این حس دوست داشتن تو همیشه صادقانست* احساسی که به تودارم خیلی واسم عجیبه، چه نازنینی من دارم، ببین چقدر نجیبه* این اولین باره، دلم داره میگه اره.....

بچه ها جیغ و هورا کشیدن و من نگاهمو از نگاه خیره و لبخند بنیامین دزدیدم. سینا گفت: بابا حس عاشقانه!! نشستی روحال ما با این صدا و هنر دست که!!! حالا چطور جسارت کنم بزخم و بخونم؟

سپهر باخنده گفت: ماو این گیتار به بزرگی خودمون ندید میگیریم. بخون بچه ها جیغ کشیدن و بزرگتر ابالذت نظاره گر بودن.

سیناگفت: بزن دست قشنگه روبه افتخار؟؟؟؟

یلداگفت: مرحوم هایده

همه خندیدن. سینا زدتوسر یلدا. عمو مرتضی باشوخی گفت: آ..
.. آ... سینا خان

سینا گفت وای باباش دیدسر یلدارو نوازش کردوگفت: نازی نازی..

دوباره خنده جمع بلندشد

وقتی دستای بنیامین روتارهای گیتار کشیده شد پمپاژ قلبم
چندبرابر شد. بچه ها جیغ کشیدن

سیناگفت: به افتخار محمدعلیزاده عندمیلا دترابی

خیلی باهم هماهنگ بودن حتی از صدای اهنگ گیتار هم حدس زدن چه
ترانه ایه.

احساسی که به تودارم یه حس فوق العادس*من عاشق کسی شدم که خیلی صاف و سادس*احساسی که به تودارم به هیچ کسی نداشتم*من اسم این حال دلو عاشق شدن گذاشتم*این اولین باره دلم داره میگه اره، دوست داره، گرفتاره، بگواره، به بیچاره، دوست داره بایه قلب تیکه پاره

بچه ها باهش هم خونی میکردن و بزرگتر ابالدت گوش میدادن. هنوز احساس غریبگی باهشون داشتم و نمیتونستم مثل او ناخونی کنم یا مثل یلدا و سلاله دستامو تو هوا موج بدم و همراهیشون کنم. صدای بنیامینم از یه طرف مسخم کرده بود. خیلی خاص بود. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. نمیدونم چقدرتونستم جلوی دلم رو بگیرم و نگاهش نکنم. اما وقتی به خودم او مدم که میخ نگاهش بودم و داشت میخوند

احساسی که به تودارم یه حس عاشقانس*این حس دوست داشتن تو همیشه صادقانست*احساسی که به تودارم خیلی واسم عجیبه، چه نازنینی من دارم، ببین چقدر نجیبه*این اولین باره، دلم داره میگه اره.....

بچه هاجيغ و هوراکشيدن ومن نگاهمو از نگاه خيره ولبخند بنيامين
دزديدم.سيناگفت:باباحس عاشقانه!!نشستي روحال ما با اين صداو هنر
دست که!!!حالاچطور جسارت کنم بزخم وبخونم؟

سپهرباخنده گفت:ماو اين گيتار به بزرگي خودمون نديد ميگيريم.بخون
سيناگيتار رواز عمومرتضي گرفت وگفت:عمومرتضي جسارتا

يلداگفت:چشمت کف پابابام.باباي من کي گيتارزده اخه کله پوک؟؟؟باباي
من سه تار ميزنه

_عمومرتضي اراده کنه همه چي ميزنه

_اره شروع نکني بهش ميگم توسرتوام بزنه

سینابرای یلداشکلک در آوردوروبه جمع گفت:جای کامران خالی

یعنی تهدید یلدا بیچاره رنگش پرید.سپهرگفت:چه ربطی داشت؟

_اخره خوب گیتارمیزنه

سینام اهنک قشنگی خوند. زندایی باسینی چای از مون پذیرایی کرد

مامان روبه اقا جون گفت: بابامن و نفس تصمیم گرفتیم که برای همیشه به تهران برگردیم

همه ذوق زده شدن و ابراز خوشحالی کردن

بعد از کاوه من دیگه کسی، روتو کرمانشاه ندارم از جدایی ام به تنگ اومدم. نفس هم دلایل خاص خودش روداره که تصمیم گرفته از شهرش دور باشه.

مامان بزرگ به گریه افتاد و گفت: فدات شم مادر. بزرگترین ارزوم برآورده شد

مامان بغلش کرد و ارومش کرد. روبه دایی سعید گفت: فقط یه زحمتی برات دارم سعیدجان

تو جون بخواه یلدا گفت: کیه که، بده

دایی به لحن یلدا بخندی زد و گفت: من میدم

یلداروبه زندایي گفټ: وای زندایي فشارت افتاد؟ رنگت پریده

زندایي چپ چپ نگاهش کردو نتونست خندش رو پنهون کنه و خندید

مامان هم بعداز خندش گفټ: بیه خونه کوچیک و جمع و جور اطراف خونه
مامانیابرام پیداکن

اقاجون دلخور گفټ: که چی بشه؟؟

__ که اسباب و اثاسامون رو بیاریم دیگه

__ مگه من مردم یا خونم جاواسه دو نفر نداره

__ دور از جون بابا، من نمیخوام...

__ حرف نباشه اگه میخوای برگردی به شهرت قدمت رو چشای من اما
اگه می خوای مثل غریبه ها جداکنی خودتوازما، همون بمون
تو شهر و خونه شوهرت

__ اَخه بابا...

اخه و ولي و امانداره

يلداگفت: اقا جون چرا شولو غش ميکني خاله گفتم اخه، ولي و اما نگفت

بنيامين پس گردني اي بهش زدوگفت: کم لودگي کن

و بحث عوض شد.

شب از نيمه گذشته بود امان هنوز با خواب و احساس جديد دست و پنجه نرم مي کردم. چشمي سياهش رهام نمي کرد. نمي فهميدم چرا وقتي گيتار مي زد و ميخوند به من زل زده بود و چشمي پر حرفش روازم جداني کرد؟ شايد اگاه ساماني تو گذشته ام نبود راحت حرف نگاهش رو معنا و باور مي کردم. ولي افسوس... نفهميدم تو اين چند روز چي به روز قلب و احساسم اومده بود که اشکام با افسوس جاري شد و دلم هواي چشمش رو کرد. چشمي که پر از حرف بود. حرفي که به دلم مي نشست ولي نمي توانستم باورش کنم. ميون حقيقت و دروغ بودن نگاهش داشتم داغون ميشدم. بلایي که نگاه بنيامين توي چند روز سر دلم اورد برام عجيب و گيج کننده بود اما باورش کردم. خيلي راحت اجازه دادم که خلاء قلب زخميم رو جبران کنه، خيلي راحت در قلبم رو بروش باز کردم که از بين عزيزام بگذره و بره بشينه اون بالا بالاها، خيلي راحت چشمش شد ارامش شب هام، نگاهش شد ارامش و صداش شد قشنگ ترين ملودي دنيا

زندگی رنگ عوض کرده بود برایم. تموم روز رو منتظرش بودم. با
او مدنش جون می گرفتم. سعی میکردم نگاهش نکنم ولی صدایش
رو با عشق ضبط میکردم و بوی ادکلن خنکش رو باو لعل می بلعیدم. برایم
عزیزترین شد. نفهمیدم چطوری؟! اولی شد!! شاید بی دلیل!! اولی شد!

آخر هفته شیرین برای برگشت برادرش شهریار مهمونی ای ترتیب داده
بود و همه فامیل رو دعوت کرده بود.

یلدا دلخور از پله ها سر از زیر شد و گفت: اه هیچی ندارم بیوشم. مامانی
چیکار کنم؟

_ واه مامان جان این همه لباس داری

_ تکراری ان. همشونو دیدن تنم

بنیامین لیوان خالی از چایش رو روی این گذاشت و گفت: بیژانه سر مه
ایه بابار و بیوش کسی تنت ندیده

خندم گرفت انقدر که دیگه نتونستم بقیه ی سالاد رو درست کنم و دست
از کار کشیدم. یلدا پس گردنی ای نثارم کرد و گفت: خنده داره

_ نه دیدن داره

خودش هم خندش گرفت اما با حرص روی صندلی نشست

مامان گفت: حالا چرا زانوی غم بغل گرفتی خوب خاله قربونت برم برو
بخر

_ همین دیگه پول ندارم

ولباش رو باحالت بامزه ای از بغضی نمایشی بیرون داد. بنیامین
گفت: جهنم و ضرر. چقدر میخوای؟

یلدا از جاپرید روی این و شیرجه رفت تو بغل بنیامین و صدای خندمونو
در آورد. بنیامین در حالی که سعی داشت یلدا رو از خودش جدا کنه گفت: ولم
کن بچه خفم کردی. بگو چقدر؟

_ میترسم بگم

_ مگه چقدر میخوای؟!

_ کیفیتو بده خودم بردارم

کیف پول بنیامین رو ازش گرفت بنیامین بامظلومیت گفت: این تن بمیره
ملاحظه کن

دلَم ریش شد. خدانکنه تو بمیری من بمیرم... خودم از حسم چشم
گردش. مامان رشته افکارم رو پاره کرد: نفس جان تو نمیخواهی لباس
مناسبی بخری؟

_ نه مامان کلی لباس دارم. شاید اون کت و شلوار مشکی عسلیمو بپوشم

یلدا: مگه تو پسری کت و شلوار چیه

_ لباس زیاد دارم. به خاطر تویه چیز دیگه میپوشم که دخترارل
اسیر اشتباه نکنم

وبهش چشمک زدم. تموم پول بنیامین رو بیرون کشید. هفت هشت تاتراول
پنجاه تومنی بود بر داشت. دوسه تا ام پنج هزار ی و دوسه تادو هزار تومنی
بود که یکی از دو هزار تومنی ها رو داخل کیف گذاشت و بقیش رو داخل
جیب سیوشرتش فرو کرد. بنیامین گفت: تعارف نکن به خدا اینم بردار

_ نه دیگه دست دردکنه. فکر کنم کافی باشه

_بیچاره اون مفلوکی که تو زنش ببشی مامان باحسرت گفت: دوره داره خاله جون. تو زندگی که بیفته یواش یواش یاد میگیره. این نفس منو ببین اینجور موقع ها به زور از پاساژ جمعش می کردم اما حالا...

دلخور شدم. چر ا مامان همش حال افسردم رو تو سرم میزد. بی اختیار و از روی دلخوری گفتم: مامان میشه من روبه حال خودم بذارید. خوشم نمیداد هر چیزی بی ربطی رو به من وشکستم ربط بدید. سامان همین جوریش تو گذشته و حال و آینده من نقش داره لطفا شمادیگه نمک به زخم نپاشید

_ مامان جان به خدامن منظوری نداشتم. اچه...

_ معذرت میخوام. نباید از کوره در می رفتم. دست خودم نبود. لطفا فراموش کنید

بلندشدم و از اشپزخونه خارج شدم. لحظه اخر نگاه نگران و پر غم بنیامین و بغض مامان اشکام رو در آورد. پله هارو بادوبالار رفتم.

نگاه بنیامین؟؟؟؟... لعنت به تو سامان... لعنت به حماقتم... لعنت به این احساس که با این سرعت لقب عشق بهش چسبوندم و با همه ی دلهره هام طالبشم..

همراه یلدار اهی پاساژ شدیم. پیراهن بلند زیتونی رنگی نظرم رو جلب کرد ساده بود و شیک یقه کاپ بود استین های خیلی کوتاهی داشت که فقط قسمت کمی از بازو هامو می پوشوند و زیر سینهش باروبان طلایی رنگی به صورت پاپیون مهار شده بود. به خاطر دل مامان خریدمش. یلدا هم پیراهن عروسکی یاسی رنگی که تازانو هاش میرسید خرید.

نگاهی تو اینه به خودم و تیمم کردم. ارایشم لایت و ملایم بود. موهای بلندم رو هم فر درشت کرده بودم و یک طرف شونه ام ریخته بودم. لباسم هم شیک و خانومانه بود. کی اینقدر بزرگ شدم؟ خودم هم نفهمیدم. انگار درمان شده بودم. اما عالم بیش فعالی ام برای خودش عالمی بود. کاش نشاط گذشته رو داشتم.

لبه ی دامن نسبتا کلوش پیراهنم رو کمی بالا گرفتم و همراه سلاله و یلدا از پله ها به سمت سالن سر ازیر شدم. همراه مامان که توکت و دامن شرابی رنگش جوون تر نشون میداد راه افتادم و با همه اقوام آشنا شدم و احوال پرسیدم. _ مامان پس خودش کجاست؟

_ خودکي؟

_ شهر يار ديگه

_ چه مشتاق؟!!!! زن و بچه داره ها

_ اِ مامان

_ شوخي کردم. نميدونم فکر کنم تو باغ باشه. بنيامين هم دير کرده.

اسمش هم لرزبه دلم مينداخت. ظهر هم ندیده بودمش. چقدر دلم بر اش تنگ شده بود. تو فکر بودم که يلدابالب و لوجه اویزون کنار مون اومد

_ قیافت چرا شبیه چک برگشتیاس؟

_ بنيامين به لباسم گیر داد

_ اومد؟؟؟

_ اره. کاش او تو بوس چپ کنه زنگ بزنی بگن زود بياييمارستان

_وای چه سنگ دلی تو. حالا به چیش گیر داد؟

_به کوتاهیش

_ویقه بیش از حدبازش

صدای بنیامین بود. به سمتش چرخیدم. نگاهش رو روی لباسم چرخوند
و بعد تو صورت تم دقیق شد و برقی زد. دستپاچه از برق نگاه و لبخندش
گفتم: سلام پسر خاله

یلا اخیدید. سقرمه ای زدم تو پهلوش. بنیامین هم با لبخند گفت: علیک سلام
دختر خاله

ساله هیجانزده پرید وسط و گفت: اومد

گندزد حواسش به بنیامین نبود. بنیامین گفت: کی اومد؟

_چیز دیگه شهریار اومد تو سالن

من ویلدا به هم نگاه کردیم و به زور جلوی خندمون رو گرفتیم.

اروم کنار گوشم گفت: گند زدم

__بیخیال. چشمت روشن

__فداش شم انقدر خوش تیپ کرده

یکم حرف زدیم که ظاهر هم به جمعمون پیوست.

خداییش شبیه مانکن های هالیوودی بود. صوتی زدوگفت: اوله له...چه
کردیدخانوما

بابنیامین دست دادوگفت: مخلص دکتر

بعدباهمه ما دست داد از نگاه خیره اش عرق سردی به تنم نشست
امابر عکس من سلاله بدنش گرم بود وبا اشتیاق احوالپرسی کرد. اخمائی
بنیامین توهم شده بود. نمیدونستم چرا زیاد از ظاهر خوشش
نمیاد. خداروشکر طرف دار زیاد داشت و صداش کردند و جمع روترک
کرد. کامران و سپهر و سینام او مدن و گوشه ای از سالن نشستیم. کامران
خیلی جدی روبه ما که البته بیشتر طرف صحبتش یلدا بودگفت: باهاشون
قاطی نمیشیدابریدوسط مسط

یلدا باغیض گفت: توجی میگی این وسط؟ خودمون یه صدام حسین داریم

وبه بنیامین اشاره کرد. هنوز بابت گیر دادن به لباسش دلخور بود. کامران باچشم قره به لباس یلدا اشاره کرد که یلدا ام شکلکی در اورد بر اش.

سپهر گفت: راست میگه یلدا، با ما جور نیستن

سینا بالودگی و شیطننت گفت: خاک تو سر مولوشتون، امروزی ان فامیلامون، زود جوشن

خندیدیم. سلاله گفت: اره اتفاقا پسر جاریه شیرین جون به خاطر همین حسن زود جوشی کم مونده بود روبوسی کنه باهام در رفتم

یلدا گفت: خاک تو سر عقب افتادت ابروی شیرین جون رو بردی. خوب حالا یه بوس میدادی چی میشد؟!!

کامران اخم کز. بنیامین هم سعی کرد نخنده اما بقیه ترکیدیدم از خنده

متوجه نگاه متعجب مردی شیک پوش به خودم شدم. چهره اش جذاب بود بهش میخورد سی و خورده ای سن داشته باشه. به سمتون اومد. وای خاک بر سرم نکنه از این زود جوشا باشه. نگاهمو ازش گرفتم و خودم روجمع وجور کردم. بانزدیک شدنش همگی بلندشدن من هم به طبیعت

از جمع بلندشدم. باهمه به گرمی و صمیمی سلام و احوالپرسی کرد. اروم
از یلدا پرسیدم: این کیه؟

_ شهریاره دیگه

تای ابروم بالا رفت. چقدر جوون بود. نگاهش روبه نگاه متعجبم دوخت
و بالبخندگفت: چه شباهتی!!!!!! از دور که دیدمت یک لحظه فکر کردم
خودشی. تو باید نفس باشی دختر سحر درسته؟

بهش دست دادم

_ بله. از اشناییتون خوشوقتم

_ من بیشتر. منو که میشناسی

_ بله اقا شهریار

_ اره پسر عموی مادرت

نه بابا نمیدونستم!!!!!! چه خوشحاله ها خخخ

_امایه تفاوت باسپیده داري

پرسشگر نگاهش کردم. نشست بقیه هم نشستیم.

_خال ریز روی چونت به سحر رفته. سپیده نداشت

یاد حرفش به مامان افتادم (چال روی چونت نفسم رو بندمیاره)

بابچه ها گرم گرفت. طاهر هم او مدتو جمعمون یکم که حرف زدیم
طاهر باشی طنت گفت: یلدامشکل تیر برق سر کوچتون حل شد؟

سرخ شدم. یاد اون شب افتادم. بنیامین که متوجه شد اروم
و خونسر دگفت: مسأله سختی نبود حل شد. مشکل انگل توجی حل شد؟

همگی خندیدن. حتی خود طاهر. چشمم به مامان افتاد صدش زد
بالبخندا و مد سمتمون و نشست. شهریار نگاهي به صورت مامان
انداخت. حس کردم نگاهش توام با حسرته. بي مقدمه گفت: سحر. وقتي
شنیدم سپیده فوت کرده اولین سوالی که پرسیدم میدونی چي بود؟

مامان اهي کشید و گفت: چي بود؟

_پرسیدم سحر میدونه؟ او مده؟ وقتی گفتن نه، عین دیوونه هاشدم، باخو دم
درگیر شدم، همش به این فکر می کردم اگه برگردی و ببینی سپیده نیست
چی میشه؟!؟!؟ انگار خودت یه سپیده داری

وبه من اشاره کرد. ماما بالحن غمگینی گفت: هرگلی یه بویی داره. از
زندگیم هیچی نفهمیدم جز دلتنگی... دلتنگ
مامانم، بابام، سعید، سپیده،...، همه... هجده سال دلتنگی... گذشت... دلتنگیم
بر طرف شد، همه رو دیدم اما سپیده؟! هنوز دلتنگشم

لحن ماما لحن گلگی بود. شهریار هم فهمید. سر به زیر گفت: متاسفم

مامان انگار دلش خیلی پر بود اروم زمزمه کرد: با تاسف تو توی گذشته
هیچ تغییری صورت نمیگیره

_تو آینده چی؟

_همه ی اونایی که تو تبعید اجباری من نقش داشتن رو بخشیدم

بلند شد و بالبخند گفت: خوش باشید

ورفت شهریار هم بعداز رفتن مامان بلندشدوگفت: نشینید جوونیدبیاید
وسط سالن خوش باشید

سپهر باخنده گفت: نه شهریار جان اب و هوای اون وسط به ماهانمیسازه

کامران گفت: ااره بابابیخیال مارگای گردنمون مشکل داره

بچه هاخندیدن بنیامین گفت: شما بفرمایید اقا شهریار ما راحتیم داشتیم به
حرف های زوبدل شده بین مامان و شهریار فکر می کردم یادچهره اش
افتادم گفتم: چقدر جوون تراز سنش میزد

طاهر گفت: ابو هوای اون وره دیگه. همین الانش دست رو هر دختری
بزاره..

کامران سریع حرفش رو قطع کردوگفت: جیغ می کشه

خندیدیم. طاهر گفت: نه دایی قربونت بره باکله شیرجه میرن تو بغلش

بازم سرخ شدم یاد صحنه شیرجه رفتن خودم تو بغل بنیامین
افتادم. اعصابم بهم ریخت.

یلداگفت: مگه زن وبچه نداره؟

_چرا کي به کيه اونا اون ور دنياان اين اينور دنيا. تازه شنيدم کنتاک کردن شهریار اومده که بمونه. مخصوصا که حالا سحرم برگشته. اون وقتاً من بچه بودم اما خوب یادمه که شهریار چطور خودش رو براي سحر تیکه تیکه مي کرد

ناراحت شدم و گفتم: همیشه بحث رو عوض کنید

سیناگفت: اره همیشه. اقا جون کي قراره واسه برگشتن دور دوش سور بده؟

یلداگفت: چرا فکر کنم چهارشنبه. اگه خاله راضي بشه چون باید پنجشنبه برن کرمانشاه

گفتم: اره باید براي مراسم بابا بریم تحویل سال ام باید خونه عزیز جونم باشيم یاد بابا دلم رو هوایي کرد. بلند شدم. بنیامین پرسشگر نگاهم کرد
گفتم: الان برمي گردم

یلداگفت: داره میره به جاریش سر بزنه

همه خندیدند گیج نگاهش کردم که به حالت لب خونی گفت: دستشویی

گفتم دیوونه

بنیامین بلندش دوگفت: باهات میام

نه ممنون

یاداگفت: اینجانتنهايي همیشه به جاري سر زد. زودجوشن درجریان بوس
پسرجاري شیرین جون که هستي

خندم گرفت. بچه ها هم خندیدن. کنار بنیامین راه افتادم. چه حال عجیبی بود
کنارش قدم زدن. قلبم به تقلا افتاده بود و میخواست سینم رو بشکافه. داخل
سرویس بهداشتی شدم و دست هام رو شستم چقدر داغ بودم انگار تب
داشتم. یکم که اروم شدم او مدم بیرون. وقتی دوباره کنارش قرار گرفتم
بنیامین دقیق نگاهم کرد و گفت: حالت خوبه؟

اره خوبم.

کف دستش رو روی صورتم گذاشت لرزیدم. لبخندی زد و گفت: یکم داغی
اما چیز مهمی نیست طبیعیه!!

متوجه منظورش نشدم. باهم به جمع برگشتیم.

طاهر گفت: بچه ها فردا چه کاره اید؟

سینا: من علافم

سپهر: اما من یه وکیل کارکشته ام

همگی خندیدیم. طاهر گفت: پایه هاش؟؟

یلدا گفت: اگه مکان روتوپایه گذاری کنی من نیستم چون آخر شب
سراز بازداشتگاه در میاریم

خندیدیم.

_نترس مکان زیرسقف خداست. دربند

سلاله دست زد؛ اخ جون

یلداچشمک پنونی ای به کامران زدوگفت: منم اخ جون

خندیډیم و هگی توافق کردن

طاهر: بچه ها فردامزقون هاتونم بیاریډ.

یلداگفت: اه باز این خرمگس پیداش شد

نفهمیډم کی رو میگه اما انگار بقیه فهمیډن که پکرشدن

کامران گفت: فردا این بیاد ما نیستیم

طاهرگفت: پس جلوش لو ندید چون اگه بفهمه دیگه همیشه کاریش کرد

پسر قدبلندوهیکل بادیگاردی ای که مستقیم زوم کرده بود رومن داخل جمعمون شد. سرم رو پایین انداختم. ومثلا مشغول خوردن میوه ام شدم که نگاهش روازم بکنه. باهمه احوالپرسی کرد. بعدرو به طاهر و اشاره به من گفت: طاهر جان معرفی نمی کنی

از نگاهش مشمنز شدم. بنیامین از عصبانیت کبودشده بود. بقیه هم زیاد راضی نبودن از حضورش

_ نفس نوه ي دايي سهر ايم

_ نفس...چه اسم بر ازنده اي

دستش روبه سمتم دراز کرد. پرتقال روبهونه کردم
و گفتم: خوشوقت. شرمنده دستام کثیفن. پرتقال پوست کندم

سعي ميکردم بهش اهميت ندم اما مگه ول کن بود. موقع شام هم ولمون
نکردون حتي نتونستم يک قاشق هم بخورم. همش خداخدايي کردم که
مهموني تموم شه. بالاخره ساعت از نيمه شب گذشته بود که رضايتم
دادن وموزيکو قطع کردن و همگي به خونه برگشتيم. انقدر خسته بوديم
که شب بخير گفتم و هرکس راهي اتاق خودش شد

مگه مي تونستم بخوابم داشتم از گرسنگي قش ميکردم. بلندشدم و از اتاق
خارج شدم. نگاهي از روي نرده ها به پايين انداختم... و ااي تاريخي
مطلق... گرسنگي ميگفت برو پايين ترس

اما ترس و تاريخي ميگفتن نرو برگردتو اتاقت و در روبند

من نمیدونم این همزادترسوي من کي دست از سرم بر میداره. برگشتم
و داخل اتاقم شدم و روی تخت ولو شدم که تقه ای به در اتاقم خورد
از جاپریدم اما زود به خودم مسلط شدم و گفتم: کیه؟

_ نترس منم اجازه هست؟

از جام بلند شدم. این موقع شب بنیامین بامن چیکار داشت؟! !!

_ بفرمایید

در رو باز کرد. سلام کردم

_ سلام صدای باز بسته شدن در اتاق تو شنیدم گفتم شاید کاری پیش آمده

_ نه فقط...

_ فقط چی؟ چیزی شده؟

دلمو زدم به دریا و گفتم: میخواستم برم پایین اما تاریک بود

_اباژور سالن پايين روروشن گذاشته بودم نميدونم كي خاموش
کرده؟ بياباهم بریم

دنبالش راه افتادم. چه حس خوبي بهم دست داد، اباژور روبه خاطر من
روشن گذاشته بود!!!! از ترس نزديک بهش راه مي رفتم. اباژور رو
روشن کردوبه سمت اشپزخونه رفت وکلیدبرق زد. ظرف غذا روروي
اجاق گذاشت

_گرسنت شده بود؟

_او هوم شام نخوردم

_متوجه شدم

پس حواسش بهم بوده!!!

روي صندلي نشستم. روبروم نشست وگفت: چرا اينقدر ازتاريكي
ميترسي؟

_نميدونم همش حس ميکنم يه چيزايي فقط توتاريكي ظاهر ميشن مثل
جن روح

لبخندي زدوگفت: اينامش زاده ذهن خودته دختر خوب. بايد از خودت
دور شون کني

_ميدونم. دست خودم نيست

نميدونم چي شد که گفتم: تو منو قبلآ ديده بودي؟

خيره نگاهم کردوگفت: چطور؟

_اخه... اون شب که برقارفته بود... اسمم رو صدا زدي

نگاه ازم گرفت و به ظرف روي اجاق نگاه کرد. پيش دستي کردم
و بلندشدم و براي خودم و اون غذا کشيدم. لب باز کردوگفت: حالت خيلي
بد بود. تو دوروزي که توکرمانشاه بودم خودم سرمت رو عوض مي
کردم. با تعجب نگاهش کردم. گفتم: تو مرا اسم کاوه خان

ديگه حرفي نزد. منم به زور چندقاشق خوردم که بالاخره بغض لعنتي به
اشک نشست

_اروم باش نفس غذا تو رو بخور

بالاخره بهم گفت نفس!!!! نگاهش کردم به خاطر اشک تو چشمم تار
میدیدمش. ولی نگاه پر حرفش رو میشناختم. اشکام رو پاک کردم
و گفتم: معذرت میخوام... بشقایم رو برداشتم و شستم

_ تو که چیزی نخوردي دختر خوب

_ سیر شدم. شب بخیر

فرار کردم. نگاهش قلبم رو میلرزوند. سرم رو تو بالشم فرو کردم و سعی
کردم بخوابم ولی چشم هاش نمیداشتند. چقدر تن صدایش اروم و خاص
بود. چقدر قشنگ اسمم رو صدا زد. چقدر حرفاشو نگاهش به دلم می
نشست. چقدر همه چیز خوب بود، محبت تو نگاهش، احساسش
تو صدایش... وای خداجون چی داشت به سرم می آورد. همه چی شده بود
بنیامین. انگار تازه متولد شده بودم، حس پاکی تو وجودم شکل گرفته
بود. خودم رو رو عرش حس می کردم.

یه روزی بی قیدوبی خیال فقط به فکر شیطنت و بازیگوشی بودم بعد
سامان اومد تو زندگیم و ببارفت از زندگیمون. همه جاتاریک شد. دنیاسیاهی
شد. اما حالا با وجود بنیامین تو قلبم دنیام عوض شده بود. یه دنیای ابی
پراز آرامش، یه دنیای سبز پراز احساس طراوت یه دنیای
قرمز پراز شوریدگی، یه دنیای زرد پراز بی قراری، یه دنیای
رنگارنگ..... صبح با صدای یلدا از خواب بیدار شدم.

_ وای چته یلدا بذار بخوابم

_ مگه نمیای؟

_ کجا؟

_ مارو باش روگوشی کی پیغام گذاشتیم. در بند دیگه

خواب الود گفتم: در بند دیگه کجاس؟

قلقلکم داد. باخنده از جا پریدم و فرار کردم از دستش

_ پرید؟

_ مرض چی پرید؟

_ خواب از سرت

_ بله به لطف یه مردم از ار. حالا فرمایش؟

_پو ووف بابا بنیامین پایین منتظره. الزایمر داری؟

یاد قرار مون افتادم وزدم توسر شو گفتم خوب زودتر بگوخره

_رو تو برم

دستو صورت موشستم وبرگشتم تو اتاق یلدا افتاده بود به جون لوازم
ار ایشم. منم یه ار ایش ملایم کردم. پالتو وشال سفیدم رو پوشیدم و همراه
یلدا پایین رفتیم

تیپ اسپرت زده بود یه کت بلند که تا وسط روناش میرسیده هم پوشیده
بود یه شال بلند هم دورگردنش بود. چه جیگری بودا!!!!!!

گفتم: سلام صبح بخیر

_سلام صبح توام بخیر دخترخاله

حالمو گرفت اول صبحی. زیر لب گفتم: کوفتو دخترخاله

فکر کنم شنیدکه نیشش باز شد.

باخودم فکر کردم چرا دوست دارم نفس صدام کنه؟!!!!اره دوست داشتم
نفس صدام کنه نه به خاطر اسمم،برای اینکه نفسش بشم....

به سمت خونه دایي سعید راه افتادیم،ماشین سپهر خراب بود و همراه ما
او مد.دو قلو هاهم که طبق معمول باهم.کامران و طاهر و طاهو پروانه
و شهریار سرقرار منتظر مون بودند بعد از سلام و احوالپرسی همگی دنبال
طاهر رفتیم،یه جای دنج و توپ نشون کرده بود.همگی روی تخت های
مفروش نشستیم.جای قشنگی بود.سلاله باتمام احساسش گفت:چه جای
عشقولانه ای

شهریار نگاه غمگینش روبه دور دست هادوخت و گفت:منم از اینجا کلي
خاطره دارم

یلداگفت:چه سوزناک!!!!خاطراتتون قشنگ نبودن؟

_چرا برای من خیلی قشنگ بودن غافل از اینکه باعث ازار عزیزترین
کسم بودم.سال ها گذشته اما یاد اون روزها و عذاب وجدان عذابم
میده...بی خیال بچه هایباید حرفای خوب بزنیم

سینا گیتار آورده بود.طاهر و یالون.شهریار اشاره ای به
سازها کرد و گفت:همگی ام که عاشقید!!!!

طاها به پروانه نگاه کرد و گفت: همه فهمیدن جز خودش

_خودش هم فهمیده خیالت راحت. عاشق زود رسو همیشه. اصلا عشق یعنی همین، بی پروا فریاد زدن و رسوا شدن

همگی برایش دست زدیم. یلدا بالحن بانمکی گفت: من بگم عشق یعنی چی؟
همگی چشم بهش دوختیم که گفت: عشق یعنی تو این جای عشقولانه دلت
برا نشستن پیش عشقت بال بال بزنه بعد از ترس داداشت باکلی خط
فاصله ازش بشینی

همگی هورا کشیدن. سینا گفت: بچه ها پیدا کنید پرتقال فروش را

_خاک تو سرت پرتقال فروش چیه. مهندس

_او و و پس. بچه ها سپهر خط خورد. پیدا کنید مهندس را

یلدا برای نگاه خیره ی بنیامین شکلکی در آورد و به جمع گفت: بچه ها
بسه زیادی حال کردید. خواستم بهتون روحیه بدم

همگی با لودگی پنچر شدن

یلداسینه ای صاف کردوگفت: وچه زیباست تجربه عشق باتمام ناکامی
هایش.... جوانان ناکام سینا، کامران، طاهر و شهریار عزیز عیب نداره
بالاخره یه خری پیدامیشه عاشقتون بشه

همگی خندیدیم. سلاله گفت: منم بگم نظر مو

همه اوکی دادن گفت: عشق یعنی ببینی طرف چشمش روی کس دیگه ایه
ولی نتونی چشم و دل ازش بگیری

چشمم به طاهر افتاد نمیدونم چرا حس کردم نگاهش رومن بودولی به
خودم نهیب زدم که دارم اشتباه می کنم. داشت سلاله رو نگاه میکرد مثل
بقیه.

کامران گفت: این دیگه اند عشقه

طاهر گفت: اند عشق نه، اندخریته

سلاله گفت: مگه خرا دل ندارن؟

همگی به جمله به ظاهر شوخی سلاله خندیدن.

همه رفته بودن توفاز نظر دادن. طاهر گفت: عشق یعنی ته حال. فکر کنم
بایه حس خوب ویه لبخند عمیق شروع بشه

شهریار گفت: ولی عشق واقعی بایه قطره اشک شروع میشه و بایه
نگرانی و تب شدید تثبیت میشه رو قلب

یلدا گفت: بچه هازندگی بدون عشق میدونید مثل چیه؟

همه پرسشگر نگاهش کردیم گفت: مثل شلوار بدون کش

زدیم زیر خنده سینا ام زد پس کله یلدا

سپهر گفت: عشق یعنی یکی رو بخوای که عقل نخواد ولی تو میدون روبه
دل بدی نه عقل

سینا گفت: بزن دست قشنگه رو

یلدا گفت: خدا ازت نگذره سپهر متحول شدم. عشق یعنی بی تو هرگز باتو
بنیامین نمیذاره

بعد از خنده طاهر روبه من گفت: چقدر ساکتی نفس؟

_چی بگم؟

_نظرت رو

از نگاهش و توجهش بدم می اومد شاید به خاطر سلاله بود

گفتم: عشق یه واژست فقط که روی هوس گذاشتنش. نباید بهش پروبال داد. باید گفت نگاهتو درویش کن یلدا گفت: یهوبیا هممون رو لگدن دیگه!!! یک ساعته داریم در مورد قد است عشق جمله سرایی می کنیم خط اخر می نویسی عشق هوس است عاشق خراست نقطه سر خط

پایان

همه خندیدن و کسی نظری راجع به نظرم نداد. به بنیامین زیاد دید نداشتم و نفهمیدم در چه حاله نظری ام نداد

طاها بلند شد و رفت روبرو مون تکیه داد به تنه درخت و گفت: بچه ها به افتخار عشق

همه دست زدن و طاها شروع کرده نواختن ویالون و خواندن آهنگ الهه
ناز. بچه هاهم باهانش همراهی می کردن

خداییش عالی بود. همگی هورا کشیدیم. یلدا گفت: بچه ها طاها از دوره
شاپور شاه مونده. یه آهنگ امروزی کامران پاشو یه آرمین بزنی

سیناز دتوسرشو گفت: بی سلیقه

اما کامران کاری به نظر کسی نداشت. یه آهنگ از آرمین خواند و زد به
افتخار یلدا

سیناام همه چی اروم رو خواند و بعد گیتارو داد دست بنیامین. وقتی
بنیامین اومد تو دیدم و به درخت تکیه زد و نگاه کرد، تازه فهمیدم عشق
یعنی تاسر حد جان دل سپردن و خواستن

باشروع آهنگش جیغ بچه ها هوارفت

چشات منو داده به دستای باد

دلم عشقتو از کي بخواد؟

دل تو بادلم به سادگي راه نمياد

بين دل من در رو همه بست

تو دلم کي به جز تونشست؟

اخه عاشقتم، تو به عاشقي ميگي هوس

همش هوس توروداره دلم

ديوونته چاره نداره دلم

به تو دلو بسته دوباره دلم

عشق تو کاره دلم

نفس، نفسم تورودادميزنه

نفس توي سینه صدات میزنه

نگاه تو مثل جواب منه

تعبیر خواب منه

دلم دیگه درگیر عاشقیه

توي قلب تو اخه کیه

که بهم نمیگی مادوتادلمون یکیه

نزار، دیگه سربه سر دل من

اگه دربه در دل من

ولی جای تویه، دیگه تودل غافل من

دیگه اعتراف از این واضح تر همه تشویقش کردن اما من کر شده بودم
فقط صدای بی نظیر بنیامین باکوبش قلبم بود که تو سرم می پیچید

اصلا متوجه نشدم که کی شهریار از کنارم بلند شد و جاشو با بنیامین عوض کرد.

_ نفس

باگیجی به صورتش نگاه کردم. شهریار داشت میخوند و بقیه هم راهیش میکردن.

_ خوبی؟

سعی کردم حواسم رو جمعش کنم باتکون سرگفتم اره

اروم پرسید: واقعا نظرت راجع به عشق هوسه

عقل از کف داده گفتم: عشق یعنی تاسر حدجان دل سپردن

لبخندی زد و برق چشماش درجه حرارت بدنم رو تاهزار
برد و سوزوند. سرمو پایین انداختم. منظورش از این سوالا چی بود. خاک
برسرت نفس خودتو ازار نده واضحه دوست داره!!!!!!

اروم گفتم: تو نکفتي نظرت چيه؟

نگاهش باز پراز حرف شد دوباره سرموچرخوندم وسربه زیر شدم

_گفتم که نشنيدی؟

باتعجب برگشتم سمتش: کي؟

خنده اش گرفت سوتي دادم باز. سعي کردم هواسم رو بدم به بچه ها که
باشهريار يمخواني ميکردن

کنار گوشم گفتم: عشق يعني نفس... نباشه يعني مرگ

انقدر حال دگرگون شد که ديگه نفهميدم چي گذشت اون روز. شهريار
چي خوند غذاچي خورديم... کي. تموم شدوبرگشتيم

همه ي بدنم دردمي کرد. مستقيم رفتم تواتاقم. سرم داشت منفجر ميشد
هرچه قدر بيشتربهش فکرمي کردم ونگاهش وحرف هاش روباخوادم

تکرار می کردم سرم سنگین تر میشد. وقتی چشم هام رو باز کردم دستمال
خیسی روی پیشونیم بود و صدای مامان: نفسم خوبی مامان؟

لبای خشکم رو تکون دادم و گفتم: همه بدنم دردمیکنه انگار باچوب زدنم

_ولی خدارو شکر تبت پایین اومده

صدای بنیامین رو که شنیدم سریع دستمال رو از روسرم برداشتم
و رو تخت نشستم و دستپاچه گفتم: سلام

لبخندی زد و گفت: سلام راحت باش. اومدم ببینم تبت قطع شده؟

چرا اینقدر شنگوله من مریضم؟!؟! یاد حرف شهریار افتادم. خاک تو سرم
یعنی تب عشقه؟!?!

_خوبم. فکر کنم سرماخوردم

لبخند معنادار دیگه ای زد و کنارم رو تخت نشست و دستش رو روی گونه
ام گذاشت. صدر حمت به برق سه فاز.

مامان گفت: بس که سر به هوایی. حتما لباس گرم نپوشیدی

_امامان!!

بنيامين باشيطننت گفٲ:نه خاله اتفاقا لباسش گرم بود دو حالت داره يا
سر ماخورده كه بعیده يا....

ياچي؟؟خاك توسرت نفس.انقدر ضعيفي كه فشار عصبيت روتب عشق
تعبير كرده...نه كه نيست!!!!!!؟

مامان نگران گفٲ:ياچي؟؟

باشيطننت گفٲ:ياچي دختر خاله؟

بي هواس حرصم روبه زبون اوردم:دختر خاله ومرض

بنيامين باصداخنديد.امامان لبش روبه دندون گرفتو گفٲ:نفس!!!!!!

واي!!!!!!چشمام روبستم وزيرپتو خزيدم.به قول يلدا الان جاش بود
محوشم

صداش روشنیدم:خاله یه لیوان اب میاری بی زحمت قرصاش
روبخوره؟

_اره الان میارم

صدای پای مامان روشنیدم که رفت.

_نفس...؟

وای تورو خدابه اسم صدام نکن. همون دختر خاله بگو...

-نفس؟

گوشه پتورو گرفت و از مشتم بیرون آورد و پایین کشید.

چشمم که بهش افتاد، دستم رو روی صورتم گذاشتم. خندید و روبروم
نشست. بلندشدم و به پشتی تخت تکیه دادم و گفتم: معذرت میخوام

_چیزی یادم نمیاد

بابهت نگاهش کردم باشیطنت گفت: سرمانخوردی

_چراخوردم

_من دکترم معاینه کردم

_خوب؟

_گوشی رو گذاشتم رو قلبت

چشمک زد بیشوور

_هرهر خندیدم.

تک خنده ای کردوگفت: به جای تالاپ تالاپ، میگفت تاپ تاپ تاپ تاپ

خندم گرفت ادای قلب منو درمی آورد. لبمو کشیدم تو دهنم که
نخندم. گفت: خوب؟؟؟؟

_خوب یعنی چی؟

_ خوب يعني اگه بريزي تو خودت ،تودلت، حرفتو نزي
سرما خوردگي!!!! از تنت بيرون نميره آ

خندم گرفت شبیه یلدا شده بود. سر مو چرخوندم سمت پنجره که خندمو
نبينه

_ اينقدر سخته؟

ازم اعتراف ميخواست بگيره به زور بچه پررو!!! خداييش سخت بود
اما خودش خيلي ريلکس بود حتي از همون روز اول نگاهش رو پنهون
نمیکرد اونم از اهنگ نفس که جلو همه چشم تو چشم خوند يا اعترافش
به عشقش "عشق يعني نفس...."

تو فکر بودم که بشقاب قرصارو جلوم گرفت وبالحن بانمكي گفت:اينا
موقتي انا درمون نوع سرما خوردگي تو همونه که گفتم

تو هيروت قرصارو برداشتم و گفتم: چي گفتي؟

خندش گرفت. با او مدن مامان بلندش دو باخنده از اتاق بيرون رفت. تازه از
هيروت در او دم. واقعا ادم به اسکولي خودم ندیده بودم.....

داشتم قرصام روميخوردم كه اقا جون و عمو مرتضي براي احوالپرسی
او مدن براي ناهار هم پايين نرفتم. نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم. از اینکه
فهمیده بوددم روبرو خجالت می کشیدم. صدای زنگ پیامم از فکر بیرونم
آورد - من هنوز از عطر نفس های تو سرشار سرور

گیسوان تو در اندیشه ی من، گرم رقصی موزون

کاشکی پنجه ی من، در شب گیسوی پرپیچ تو راهی می جست

چشم من چشمه ی زاینده اشک

گونه ام بستر رود

کاشکی همچو حبابی بر آب

درنگاه تو تهی میشدم از بود و نبود...

این دیگه کیه؟!!! محلت ندادم که بار چند دقیقه بعد اس داد

توراچه وسوسه از عشق باز مي دارد؟

توراچه مي رسد اي افتاب پاڪ انديش؟

ز من چگونه گريزي؟

تو وگريز از خویش!!؟

به، سوي عشق بيا وارهان دل از تشويش...

طبق عادت و قتي شماره ناشناسي بهم اس ميداد نوشتم: you?

وارسال كردم.

جواب داد: من ندانم كه كي ام

من فقط ميدانم كه تويي، شاه بيت غزل زندگي ام

نوشتم: برو بابا دیوونه

خیلی زود جواد داد: خیلی ممنون دخترخاله

مثل جن زده ها از جام پریدم. یکم که به خودم مسلط شدم و از هیجانم کم شد پیامشو دو مرتبه چک کردم باز پیام داد: پاشو بیایین ناهار تو بخور دختر خوب

جواب ندادم دیگه پیام نداد. پنج دقیقه بعد تقه ای به در اتاقم خورد.

_بیاتو

درباز شد بادیدنش سریع بلندشدم و سلام کردم. ضربه ای به پیشونیش زدو هر هر خندیدو گفت: چقد سلام می کنی؟ من ناهارم رو خوردم میرم تو اتاقم توام تامیزو جمع نکردن بدو ناهار تو بخور

چه مطمئنم هست از خودش بچه پررو! از خود مچکر! مگه اشتباه فکر کرده؟؟؟ نه... خوب پس پاشو برو ناهار تو بخور جوابتم که گرفتی

هنوز داشتم به بنیامین و جسارتش فکر می کردم که یلدا بایه کاسه سوپ
او مد تو اتاقم و یاد بنیامین محو شد.

کلی گفتیم و خندیدیم و توسترو کله هم زدیم.

بالاخره تصمیم نهایی گرفته شد مامان برای من و خودش بلیط هواپیما
گرفت که دیر به مراسم اخر سال و سر خاک بابانرسیم. توان مدت که
تهران بود پنجشنبه ها دلم خیلی هوای سنگ قبرش رو میکرد. اون سنگ
سرد خیلی اروم می کز به قول عمه پری خاک سرده انگار سردم
میکردوبی قرار یامو التیام میداد

پلیور یقه شل سفیدم رو باشلوار جین مشکی ست کردم موهام روساده
بالای سرم با کلیپس مهار کردم و یه ارایش ملایم هم کردم. یه حسی
قلقلکم میداد که جلوی بنیامین بیشتر به خودم برسیم ولی نمیدونم چرا رو
ظاهر حساس شده بودم و دوست نداشتم به چشمش خوب پیام دوست
داشتم سلاله رو ببینه.

همه ی مهمون ها که همون فامیل های نزدیکمون بودند اومده بودند
و جمع خیلی صمیمانه و شاد بود. بازم طبق معمول جو رو یلدا تودست
گرفته بود و بقیه میخندیدن. موضوع سر زن گرفتن عمو محراب
بود. انگار توی مهمونیه شهریار، عمه پوران یه خانومی رو نشون میکنه

و عمو هم بدش نمياد بيشترباهاش اشنا بشه. وسط بحث جدي بزرگتر ايلدا
گفت: ميگم عمو چشات چه برقي داره!!!

عمو که معلوم بود متوجه شيطنت يلداشده گفت: چه برقي پدر سوخته

_برق عشق. غلط نکنم يه عروسي افتاديم. فقط وژدانا فامیلا شیرين جون
رو دعوت نکن يا حداقل زوج و فردش کن که ما ام جرعت کنیم يه تکون
به کمرمون بديم

عزيز جون باتشرگفت: يلدا!!!

يلدا اروم به عزيز گفت: ماماني من پنکه سقفي تو کولرگازي امشبه رو
گيرنده

خندم گرفت اما عزيزگفت: حرمت مهمونارو نگه دار.

عمو محراب بعد از يه خنده طولاني گفت: حالا کوتاگوساله گاو بشه عمو

_گاو همیشه مجبوره شيرم ميده غصه نخور

شليک خنده جمع به هوارفت

__ نه عمو جان سرپيري فقط معرکه گيريم مونده

__ باشه عمو من شنقل شدم راحت باش

بعدازکلي خنده طاها گفتم: شنقل ديگه چيه ؟

__ اهان رسيديم به مبحث علمي امشب. اسکل که ميدونيد چيه؟ ها؟

همگي در حال خنده بوديم که ادامه داد. خوب مثل اينکه نميدونيد. اسکل پرنده ايه شبیه طاهر خنديد و ادامه داد: که یک ماه اذوقه جمع ميکنه بعد که ميخواد بخوره يادش نمياد کجا گذاشته. حالا شنقلم يه پرنده ي ديگس که اذوقشو ميده اسکل براش نگه داره. حساب کن اون ديگه چه اسکليه!!!!!! طاهر ذوق مرگ شو

طاهر باخنده سيبی پرت کرد سمت يلدا

عموام گفتم: نوبتي ام باشه نوبت طاهره

عمه پوران انگار داغ دلش تازه بشه گفتم: به خدا اگه کسي پيداشه که طاهر بپسندتش سرتاپاشو طلا مي گيرم

یلدا پقي زد زیر خنده وگفت: طاهر بیسنده یا طرف بیسنده؟؟

عمه بادلخوري گفت: واه بچم چشمه؟ خيلي دلشون بخواد واز خداشون باشه. طاهر دست رو هر کس بذاره باکله زنش ميشه. مهندس نيست که هست

یلدازیر زبوني گفت: از نوع اخراجيش

عمه داشت مي شمرد: قیافه و تیپ نداره که ماشالا، قدوبالاش که هزار الله واکبر

یلدا پرید وسط حرفشو گفت: سوسکه به بچش میگه قربون دست وپا بلوریت بره ننت

طاهر زد زیر خنده نمیدونم اگه طاهر نمیخندید عمه چه جور منفجر میشد!!!

عزیز چشم قره اي به یلدارفت و یلدا باپر رويي گفت: عمه جسارت نشه ها يهو یاد این قضیه افتادم شما ادامه بده.

عمه ام چشم قره اي به يلدارفت وگفت: پولشم که از پاروبالا ميره. ديگه
چي ميخوان؟ دروغ ميگم داداش سهراب؟

قبل از اينکه اقاجه جواب بده يلداگفت: بيچاره اقاچونم الان چه جوابي
بده؟ اينجور که شما باخشم و تهديد ازش سوال کرديد منو دودستي تقديم
نکنه امشب شانس اوردم

همه مردن از خنده. طاهره باخنده گفت: از پس زبون تو برنميام شرمنده
ترجیح ميدم درسم رو بخونم

يلداهم با قيافه اخي گفت: توروخدا بي تو هرگز بياتو دم در بده. همسن بابا
ميا

دوباره شليک خنده به هوارفت. عمو پوران که قاطي کرده بود گفت: اگه
تو عروسم بشي که هر روز گيس و گيس کشي داريم

يلدا باخنده گفت

_پ ن پ ماچ وروبوسي داريم

عزيزجون چشم قره اي به يلدارفت. يلدا ام نه گذاشت و نه برداشت
گفت: ماماني چرا هي چشم و ابرو ميائي؟ جواب رد دادم خيالت راحت

سلاسه کنار گوشم گفتم: ای بمیری عمه پوران که منو به ان گندگی نمیبینی

باخنده گفتم پاشید بریم کمک مامانینا تاتو ویلدا کار دستمون ندادید. الان
کامران و بنیامین یلدارو میکشن

باخنده و مسخره بازی داشتیم سفره رومیچیدیم که کامران به بهانه اب
خوردن اومد سمتمون. روبه یلدا گفتم: جاداره خفت کنم. صد دفه نگفتم کم
رو مخ من راه برو

یلدا پشت سرم سنگر گرفت و گفتم: به خدا کامی، نفس کاراته کاره دست
بهم بزنی نفلت کرده

خندم گرفت درحالی که از شون فاصله می گرفتم گفتم: من تو مسائل
خانوادگی دخالت نمیکنم

یلدا ام بالودگی گفتم: خاک توسرت رفاقت، بمیری معرفت، تلف بشی
فامیل. من رو هیكلت حساب کرده بودم نفس.

رفتم تو اشپزخونه و برگشتم رو یکم طول دادم پا کامران یلداروادم کنه
یا یلدا کامران رو اروم. وقتی برگشتم کامران با اخم اما با لبخند داشت به
یلدا که از خنده ریسه رفته بود نگاه می کرد.

پسرا تو حیاط به خاطر چهارشنبه سوری اتیش روشن کرده بودن که حداقل ارتفاع شعله اش یک متر بود و داشتن برا دخترا کری میخوندن که بپرن وگرنه تو سال جدید از بخت و شوهر خبری نیست. یلدادوسه بار امتحان کرد هفت هشت متر بافاصله میدوید اما تو یک قدمیه اتیش ترمز میکرد. سینا باخنده گفت: خاک تو سرت یلدا به خاطر شوهر داری خود کشی می کنی

_جان تو به خاطر همین تو یک قدمیش وای میستم. تو فکر کردی واسه من کاری داره از روان فاسقل اتیش بپریم؟؟ من فقط چون قصد ازدواج ندارم نمیپریم _ تو که راست میگی

_نه پس فقط تو راست میگی

سپهر روبه سلاله گفت: سلاله بپر

_نه چون داداش من میخوام ادامه تحصیل بدم. مانع پیشرفتم نشو

همگي خنديديم. پسر ا يکي پس از ديگري از رواتيش ميپريدن و واسه ما
کلاس ميداشتن

طاهر گفت: اگه فقط يکي از شما خانوما بتونه از رو اين اتيش بپره
همگي بستني مهمون من

يلداگفت: اقا ما بريم يه مشورت

بعد همه رو دنبال خودش کشوند چند متر اون طرف تر

_ خاک تو سرتون نميتونيد از رويه شعله فندک بپريد

سلاله گفت: خاک تو سر خودت. نکه تو مي توني!!!

_ تو رو خدا بچه ها يه فکري کنيد من نميخوام جلو اناسوسک بشيم. نفس
تو مثلاً ورز شکاري نميتوني

_ چرا مي تونم

_ خوب بيشعور چرازودتر نگفتي

راه افتاد سمت پسر اقا حله نفس میپره

سپهر باخنده گفت: نفس بی رودرواسی شعله رو کوتاه کنیم

سپهر رو دوست داشتم شوخی هاش به دل می نشست. زندگی رو
مدیونش بودم. باچوب بلندی که از دستش گرفتم چوب ریزه های
زیر شعله رو تکون دادم که یکم شعله بلندتر شد و هورای
دختر ابالا رفت. عقب گرد کردم. برام مثل آب خوردن بود. یه چرخش رو
دستم زدم و یه پشتک، پشتک دوم از رو اتیش پریدم که صدای جیغ
دختر ابلند شد.

به شوخی عرق پیشونیم رو پاک کردم و گفتم: شرمندم نکنید

سپهر گفت: رونمی کردی؟

میخواستم فرصتو بدم به شما جوونا

طاهر گفت: سوسکمون کردی نفس

نه بابا اختیار دارید

سلام دوستای خوبم ببخشید یه مدت پارت جدید نذاشتم از فردا ادامه ی
رمانو میزارم ممنون میشم با خوندن و نظر دادنتون خوشحالم کنید

سلام دوستای گلم ببخشید یه مدت نبودم از فردا ادامه ی رمان من نفسم
رو میزارم خوشحال میشم باز رمانو دنبال کنید و نظر بزارید

صدای شهریار نداشت جواب سوالمو بده

بچه ها امشب از ساز و آواز خبری نیست؟

بچه ها دست وجیغ و باز صدای گیتار و بنیامینو دل دیوونه ی من...

ساعت دو رو گذشته بود اما اصلا خوابم نمیبرد. دلم بر اش پر میکشید
نرفته دلتنگش بودم. بینمون فقط یه دیوار بود همینم کار رو خراب تر
کرده بود. کاش یکم دورتر بود. یه خونه دیگه یه کوچه دیگه... نمیدونم

نمیدونم...وای خدا من چمه؟ دارم خفه میشم؟ بلند شدم و بدون اینکه لباس گرمی تنم کنم با همون لباس خوابم از پله ها سر ازیر شدم. دلم برا مهر بونیش لرزید یه چراغ کم نور تو راه روی پایین روشن گذاشته بود. داخل حیاط شدم. نفس عمیقی کشیدم و آخرین ذرات هوای زمستون رو بلعیدم. چه حس خوبی شدم اسمون صاف و مهتابی روی تخت نشستم و زول زدم به ماه. هر شب بهم پیام میداد چرا امشب نداد؟ خیلی منتظر مونم اما نداد

بادستی که به شونه ام خورد با ترس از جا پریدم و ایستادم

_ نترس منم

نفسی از سر اسودگی کشیدم. شالی که روی دوشم انداخته بود دوبه خاطر از جا پریدن من روی زمین افتاده بود رو برداشت و گفت هوا هنوز سوز داره سر مامیخوری

شال رو از دستش گرفتم و گفتم ممنون

_ چرا نخوابیدی؟

_ نمیدونم چرا خوابم نمیبره. خودت چرا بیداری؟

_منم خوابم نمیره. اما میدونم چرا

_چرا؟

_چون نرفته دلتنگتم

خیلی بی پروا حرفش رو میزد. گرمای مطبوعی تموم وجودمو در بر گرفت. دومرتبه روی تخت نشستم و به روی خودم نیاوردم ابراز علاقه رو. با فاصله کنارم نشست و گفت یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

پرسشگر نگاهش کردم گفت: سعی کن کمتر تو تیر راس دید ظاهر باشی. نمیگم پسر بدیه آ اتفاقاً تو خیلی موارد خیلی ام اقاو عاقله. کاری به زندگی شخصیش ندارم اما تو فامیل نظر بد به هیچ کس نداره

_ولی با این حال خیلی وقتا به یلدا گیر میدی

_اخه یلدا زیادی جلو میره جلوشو نگیری بامخ میره تو شکم طرف

خندم گرفت نه به حرف بنیامین بلکه به کارای یلدا

ادامه داد: سلاله و يلدا هر دو بر اش خواهرن گرچه سلاله احمق تر از
اونه كه بفهمه

تعجب كردم فهميد ولي به روي خودش نياورد و ادامه داد وقتي با يلدا
حرف ميزنه و سوخي ميكنه حتي وقتي به جون هم مي افتن ناراحت
نميشم از اش چون بهش اعتماد دارم اما نگاهش به تو با نگاهش به يلدا
فرق داره و من نميتونم اينو تحمل كنم

_منظورت چيه؟

_حالا بعدا ميفهمي. فقط يادت نره چي گفتم

با گيجي گفتم: چشم

لبخندي زد كه از مطيع بودن خودم تعجب كردم و سرخ شدم و نگاهمو
دزديدم

_درسات خوب پيش ميرن؟

_اي همچيني

_خوبه پاشو برو بخواب فکر نکنم فردا بتوني استراحت کنی

_دلم برایش یه ذره شده

_خدا رحمتشون کنه خودتو اذیت نکن همه ی ما رفتی ایم

بلند شدم و با یه شب بخیر زیر لبی رفتم به طرف اتاقم. نمیخواستم اشکامو ببینه. پرده رو کنار زدم هنوز همون جا نشستا بود و به اسمون خیره بود. چقدر تن صداش بم و دلنشین بود ناخودآگاه ادمو تو یه خلسه ی شیرین فرو میبرد. نگاهش... دلم خیلی پر بود یک ساعتی گریه کردم... یاد بابا... جسم به بنیامین... خاطرات مامان... خاطرات تلخم با سامان

_نفس نفس پاشو مامان به پروازمون نمیرسیما

صدای شهریار نداشت جواب سوالمو بده

_بچه ها امشب از سازو آواز خبري نيست؟

بچه ها دست و جيغ و باز صدای گيتار و بنيامينو دل ديوونه ي من...

ساعت دو رو گذشته بود اما اصلا خوابم نميبرد. دلم بر اش پر ميکشيد
نرفته دلتنگش بودم. بينمون فقط يه ديوار بود همينم کار رو خراب تر
کرده بود. کاش يکم دور تر بود يه خونه ديگه يه کوچه ديگه... نميدونم
نميدونم... وای خدا من چمه؟ دارم خفه ميشم؟ بلند شدم و بدون اينکه لباس
گرمي تنم کنم با همون لباس خوابم از پله ها سرازير شدم. دلم برا
مهربونيش لرزيد يه چراغ کم نور تو راهروي پايين روشن گذاشته
بود. داخل حياط شدم. نفس عميقي کشيدم و اخيرين ذرات هوای زمستون
رو بلعيدم. چه حس خوبی شدم اسمون صاف و مهتابي روی تخت نشستم
و زول زدم به ماه. هر شب بهم پيام ميداد چرا امشب نداد؟ خيلي منتظر
مونم اما نداد

بادستي که به شونه ام خورد با ترس از جا پریدم و ايستادم

_نترس منم

نفسی از سر اسودگی کشيدم. شالی که روی دوشم انداخته بود بوبه خاطر
از جا پریدن من روی زمین افتاده بود رو برداشت و گفت هوا هنوز سوز
داره سرما ميخوري

شال رو از دستش گرفتم و گفتم ممنون

_ چرا نخوابیدی؟

_ نمیدونم چرا خوابم نمیره. خودت چرا بیداری؟

_ منم خوابم نمیره. اما میدونم چرا

_ چرا؟

_ چون نرفته دلتنگتم

خیلی بی پروا حرفش رو میزد. گرمای مطبوعی تموم وجودمو در بر گرفت. دومرتبه روی تخت نشستم و به روی خودم نیاوردم ابراز علاقتش رو. با فاصله کنارم نشستم و گفتم یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

پرسشگر نگاهش کردم گفتم: سعی کن کمتر تو تیر راس دید ظاهر باشی. نمیگم پسر بدیه آ اتفاقاً تو خیلی موارد خیلی ام اقاو عاقله. کاری به زندگی شخصیش ندارم اما تو فامیل نظر بد به هیچ کس نداره

_ ولی با این حال خیلی وقتا به یلدا گیر میدی

_اخه يلدا زيادي جلو ميره جلوشو نځيري بامخ ميره تو شکم طرف

خندم گرفت نه به حرف بنيامين بلکه به کاراي يلدا

ادامه داد:سلاله و يلدا هر دو بر اش خواهرن گرچه سلاله احمق تر از اونه که بفهمه

تعجب کردم فهميد ولي به روي خودش نياورد وادامه داد وقتي با يلدا حرف ميزنه و سوخي ميکنه حتي وقتي به جون هم مي افتن ناراحت نميشم از اش چون بهش اعتماد دارم اما نگاهش به تو با نگاهش به يلدا فرق داره و من نمیتونم اينو تحمل کنم

_منظورت چيه؟

_حالا بعدا ميفهمي.فقط يادت نره چي گفتم

با گيجي گفتم:چشم

لبخندي زدکه از مطيع بودن خودم تعجب کردم و سرخ شدم و نگاهمو دزديدم

درسات خوب پيش ميرن؟

اي همچيني

خوبه پاشو برو بخواب فكر نكنم فردا بتوني استراحت كني

دلم بر اش يه ذره شده

خدا رحمتشون كنه خودتو اذيت نكن همه ي ما رفتني ايم

بلند شدم و با يه شب بخير زير لبي رفتم به طرف اتاقم. نميخواستم اشكامو ببينه. پرده رو کنار زدم هنوز همون جا نشستا بود و به اسمون خيره بود. چقدر تن صداش بم و دلنشين بود ناخوداگاه ادمو تو يه خلسه ي شيرين فرو ميبرد. نگاهش... دلم خيلي پر بود يك ساعتی گريه كردم... ياد بابا... جسم به بنيامين... خاطرات مامان... خاطرات تلخم با سامان

_ نفس نفس پاشو مامان به پروازمون نمیرسیما

چشمای خوابالودم رو باز کردم و گفتم: کاش میشد یه کم دیگه بخوابم
دیشب خیلی دیر خوابیدم

_ از چشمای قرمز و پف کردت معلومه بلند شو تو ماشین
میخوابی. دیر میشه بنیامین پایین منتظره

چشمام کامل باز شد مامان خندیدو بی حرف اتاق رو ترک
کرد. صورتمو شستم. و اای چه چشمایی. ارایشمن نتونست قرمزی و پفش
رو کم کنه. با عزیز و عمو مرتضی خدا حافظی کردیم عزیز اشکاش
جاری شد. مامان گفت مامان قربونت برم چارپنج روز دیگه برمیگردیم

_ دورت بگردم مادر دست خودم نیست هر دفه بنای رفتن میزاری یاد
بیست سال پیش می افتم که بی خبر رفتی

_ مامان عزیزم

اقاجون گفت خانوم پشت سر مسافر گریه شگون نداره

منم براي اينكه اشكاي خودم جاري نشه و جو عوض بشه گفتم ماماني
نگاه به چشماي من بكن الان چشماي سوسانو قشنگ تر از چشماي منه
بس نكني اشكم درمياد ديگه نابود ميشن به كل چشاما

بغلم كردو گفت قربون چشماي خوشگل تو برم من

_ خدا نكنه دورت بگردم

صداي بنيامين از داخل كوچه اومد: عزيز فدات شم من دير شد به خدا

خداحافظي رو قيچي كرديم وببيرون رفتيم.سر به زير سلام كردم

_ عليك سلام دختر خاله

دلخور نگاهم سر خورد تو صورتش تك خنده اي به نگاه دلخورم زد و
اروم وباشطنت گفت اخه نگم دختر خاله كه نگام نميكني

صداوچشماش دلمو به بازي گرفتن.نگاه ازش گرفتم و رو به مامان كه
هنوز داشت به سفارشات ماماني گوش ميكرد گفتم مامان دير شد

در عقب رو باز کردم و نشستم مامان هم جلو نشست و راه افتادیم. داشتم بیرونو رسد می‌کردم می‌ترسیدم چشمم به چشماش بیفته و اشکام جاری شن به قول خودش نرفته دلتنگش شده بودم. مامان گفت: نفس جان بخواب مامان نگفتی مگه خوابت میاد

نگاهمو از مامان گرفتم و باز زول زدم به خیابون. درسته نگاهش نمی‌کردم اما حضورش رو که حس می‌کردم... بوی عطرش... صداش...
اروم گفتم: خوابم پرید

سنگینی دو چشم مشکي رو از داخل اینه روی خودم حس می‌کردم اما جرعت نگاه کردن بهش رو نداشتم. قلبم دیوانه وار می‌کوبید و سینم درد می‌کرد

تا فرودگاه راه زیاده خاله راست می‌گه خواب دختر خاله

نگاهم چرخید و افتاد داخل اینه روی چشماش اه لعنتي اشکم فرو ریخت. سریع نگاهمو چرخوندم سمت شیشه. پخش رو روشن کرد و با مامان مشغول صحبت شد. چقدر اهنکش غمگین بود. بغضم گرفته بود دوست نداشتم گریه کنم می‌خواستم بگم خاموش کنه اما میدونستم که لب باز کنم صدای لرزوم ابرومو می‌بره. وای خدا چه حال بدی بودم. به خودم تشر زدم نفس خجالت بکش دل بکن بابا منتظرته... وای بابام... دیگه طاقت نیاوردم گوشیمو برداشتم و تایپ کردم: پخشو قطع کن

و ارسالش کردم. زنگ پیامکش بلند شد. گوشیش رو برداشت و خوند
نگاه متعجبش به اینه افتاد. رو برگردوندم طرف شیشه چند ثانیه کشید تا
خاموشش کرد بی اختیار نگاهم باز برگشت سمت اینه. نگاهش چقدر
نگران بود وای دلم پر میکشید براش خداجونم این چه حالیه که من دارم

قلبم داشت از سینم میزد بیرون. چشمام رو بستم و به پشتی صندلی تکیه
دادم تا بلکه آرامشم رو بدست بیارم... دل دیوونه اروم بگیر...

خدارو شکر کا مامان یه ریز حرف میزد و بنیامین هم جوابشو میداد و
کاری به کار من نداشتن

چمدون هامون رو تحویل دادیم.

دستت درد نکنه بنیامین جان

_وظیفم بود خاله. مواظب خودتون باشید و زودم برگردید

_چشم. تو ام مواظب خودت باش عیدتم پیشاپیش مبارک باشه ایشالا
سال جدید خودم لباس دو مادی تنت کنم

یه حال بدی شدم باشیطنت وسفت گفت ایشاااااااااااا

بعد نگاه شیطونشو چرخوند سمت من لبخندش محو شد و پرسید:حالت خوبه؟

اروم گفتم خوبم

با یه قدم فاصله ی یک متری بینمون رو از بین برد.دستش رو گذاشت روی گونه ام.وای چه لرزی به تنم افتاد.لبم دو به دندون گرفتم.

_داری میسوزی نفس

مامان نگران دستشو به پیشونیم زدو گفت:باز که تب کردی

_من خوبم مامان دیشب لباس گرم تنم نبود رفتم حیاط سرماخوردمگیم تشدید شد

بنیامین دلخور و عصبی گفت:تو چته نفس؟چی کار داری میکنی با خودت؟

ازش دلخور شدم. روبه مامان ادامه داد: اسم ي سري دارو رو مينويسم
پيامک ميکنم براتون براش بگيريد مصرف کنه

شماره پروازمون رو خوندن.

_باشه باز ممنون

رو به من ادامه داد خوبي مامان

_و اي مامان خوبم من. سرماخوردم چيزيم نيست

لبخند محو و معنادار بنيامينو ديدم. از دستش دلخور بودم اخمامو کردم تو
هم.

_اخماتو باز کن نميخواي که تا برگردي اين قيافه ي اخمو جلو چشمم
باشه

محبت تو صداش دلخوري رو از يادم برد. خدا حافظي زير لبي اي کردم
و دنبال مامان راه افتادم

_نفس؟؟؟

پاهام به زمین چسبید. اما مامان نایستاد و به رفتنش ادامه داد. صدایش از پشت سرم و کنار گوشم اشکام رو جاری کرد: حرفی که رو دلت سنگینی میکنه چشمت داره فریاد میزنه. این قدر خودت رو ازار نده... نفس... نفسم... عشقم... دختر خاله...

بی قرار برگشتم و به چشماش نگاه کردم. باشیطنت گفت

_این جور ی نگام نکن نمیزارم بریا

نگاهمو گرفتم و پایینو نگاه کردم. دله دل کندن نداشتم. با سر انگشتم اشکمو گرفت و گفت: مواظب خودت باش و

نتونستم بایستم برگشتم و دنبال مامان دویدم

مامان اشکام رو دید اما چیزی به روم نیاورد. تو فرودگاه با دیدن شنتیا یکم حال و هوام عوض شد چقدر دلم بر اش تنگ شده بود و نمیدونستم خودمو تو بغلش انداختم و سفت دستامو دور کمرش حلقه کردم: وای شنتی دلم برات یه ذره شده بود

باخنده منو از خودش جدا کرد و گفت خودتو کنترل کن دختره ی گنده

بامامان مشغول احوالپرسی شد: سلام به زنداییه عزیزم . حسابی خوش
گذشته بهتونا رنگ و روتون باز شده

_ سلام عزیزم.اره عالی بود جات خالی.خودت چطوری؟

_ همونطوری

مامان خندیدگفتم:یکی ام منو تحویل بگیره خوب

انگشت اشار شو فشار دادبه پیشونیم و گفت:از چشات معلومه به زور از
تخت خواب کدندت

_ خیلی ممنون الان این احوالپرسیت بود!!!

راه افتادم مامان و شننتیا ام دنبالم با خنده اومدن

عزیزو عمه از دیدنمون حسابی ذوق کردن.گوشیمو روشن کردم و
روی راحتی ولو شدم و خیلی سریع خوابم برد.دستی که روی صورتم
کشیده شد بیدارم کرد.

_ تبت قطع شده

به ساعت روي ديوار نگاه كردم ?? بود چقد خوابيده بودم. كش و قوصي
به بدنم دادم و گفتم: من كه گفتم خوبم چيزيم نيست

_ بنيامين از صبح چند دفه زنگ زده حالتو پرسیده

بي اختيار لبخندي رو لبم نشست. مامان هم با لبخند بلند شد و گفت: برو يه
ابي به دست و روت بزن بيا ناهار بخوريم

بعد از شستن دست و صورتم حسابي سر حال شدم. گوشيم رو برداشتم و
در حالي كه پيام هام رو چك ميكردم وارد اشپزخونه شدم.

_ واي چه بوي قرمه سبزي اي مياد دلم قش رفت عزيز جون

_ نوش جونت قشنگم

_ شيداو شراره و پيمان اس دادن دارن ميان اينجا ناهارم ميخوان

_ قدمشون رو چشمام

پيام بنيامين رو باز كردم

کاش می دیدم چیست آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست... آه وقتی
که تو لبخند نگاهت را می تابانی بال مژگان بلندت را میخوابانی آه وقتی
که تو چشمانت آن جام لبالب از جاندارو را سوی این تشنه ی جان
سوخته می گردانی موج موسیقی عشق از دلم می گذرد روح گلرنگ
شراب در تنم می گردد دست ویرانگر شوق پرپر می کند ای غنچه ی
رنگین! پرپر کاش میگفتی چیست آنچه از چشم تو تا عمق وجودم
جاریست....

_بلند بخون ببینم چیه این پیام که لبتو کش آورده جمع نمیشه

سرمو بلند کردم شنتیا روبروم نشسته بودوبا شیطننت نگاهم می
کرد.گفتم:یه شعره

_مغزم پره از مساله های فیزیکی و ریاضی بخون فکر کنم جواب بده

خندم گرفت گفتم:تا کی میخوای کنکور بدی حسابش از دستم در رفته
امسال سال چندمه؟

_چهارم

_ خاک تو سر خنگت.اگه همون سال اول چسي نمي اومدي که برق
شريف الان ايسانس کامپيوتر تو گرفته بودي

_ ابجي نفسي بشين و تماشا کن امسال نفر اول کنکور کيه

_ من که از خدامه عشقم.ايشاااااا

_ حالا بخون اون اس ام اس مشکوک رو

_ گمشوووو.بچه ي خالم فرستاده مشکوکم عمته!!

شعر رو براش خوندم

_ اولالا چه بچه خاله ي با احساسی

بچه خاله رو سفت ادا کرد به شیطنتش شکلکي در اوردم و مشغول
خوردن شدم

_ دستت درد نکنه عزیزجون

_ نوش جوننت مادر

_ من برم یه دوش بگیرم الان بچه ها میان نمیزارن برم

خواستم بلند بشم که گفت: نفس جان

_ جانم عزیز

_ بشین یکم حرف دارم باهات

نشستم دلم به شور افتاد

_ سامان برگشته

دلم حری ریخت بعد از اون روز که با بی رحمی بهم گفت وسایلمو جمع
کنم که تصمیم گرفته انتقالی بگیره و ببرتم یه شهر غریب دور از
عزیزام اسیرم کنه دیگه ندیدمش. تموم تهمت ها و توهین هاش تو گوشم
زمزمه میشد. چقدر اون یک سال برام سخت گذشت چقدر تحقیر شدم
چقدر زجر کشیدم همه چیزم رو باختم چقدر عذابم داد. گوشیم زنگ
خورد بنیامین بود سایننتش کردم و داخل جیبم گذاشتم. سعی کردم صدام
نلرزه گفتم خداروشکر دیگه زن عمو چپ چپ نگاهم نمیکنه

__وا مادر اون بیچاره که همش حسرت جداییه شما رو میخوره

__نگاهش که چیز دیگه ای رو میگفت. یه جور یه نگام می کرد انگار من باعث وبانی گم و گور شدن سامان بودم انگار نه انگار که این وسط منم ضربه خوردم

__تو حساس شدی مادر اینجوری نیست

__شاید

__دیروز سامان اومده لود اینجا

حرفی نزدم ولی تو دلم غوغایی بود دوست نداشتم دیگه باهش روبرو بشم. یه ساعت گریه کرد میگفت خیلی ازارت داده خیلی اذیت شدی تو اون خونه میگفت پشیمونه که به قولی که به کاوه داده عمل نکرده

اشکام جاری شد گفتم: عزیز ادامه نده من دارم سعی میکنم خاطرات تلخم رو با سامان فراموش کنم

قربون چشمتا بشم من نگفتم اينارو كه دل تو رو اب كنم مادر .گفتم
اگه يه وقت سامان اومد اينجا حرفي نزني كه عذابش بيشتتر بشه اون
خودش پشيمونه و داره اذيت ميشه

بلند شدم در حالي كه بغض داشت خفم ميگرد گفتم:خيالتون راحت عزيز
جون واسه من سامان همون مجسمه ي سنگي ايه كه روي اون تك مبل
كنار ديوار مينشست و چاي دار چيني ميخورد تا بتونه جلف بازياي منو
تحمل كنه فقط متاسفم كه نفهم بودم و باعث ازار خودم و بقيه شدم

__اينجوري نگو مادر جون

صورتش رو بوسيدم و گفتم:قربونتون برم خيالتون راحت هر چي بين
من و سامان بوده تموم شده الان فقط پسر عمومه

لباس هام رو برداشتم و براي اينكه دلخوري پيش نيايد بغضم رو فرو
خوردم و داخل حمام شدم.زير دوش اب اشكام رو ول كردم تا سبك
بشم.از حمام كه بيرون اومدم مامان داشت با گوشيش حرف ميزد

__نميدونم سامان برگشته عزيزش بهش گفت اونم به هم ريخت _رفته
حمام.بچم خيلي اسيب ديده _اره خودم هم تو فكرش بودم با عزيزش
حرف زدم با اينكه زياد رضا نبودن اما بنده خداها چيزي نگفتن گفتن
هرجا شما خوش باشيد ما ام خوشيم _باشه حواسم هست سلام برسون
خداحافظ

رفتم نزدیک مامان و گفتم کی بود مامان

_بنیامین بود میگه انگار چند دفه بهت زنگ زده جواب ندادی نگرانت
شده

_رو حالت سکوت بود متوجه نشدم کاری داشت؟

_به من که نگفت

_چرا اونجوری نگام می کنی مامان؟

_چه جوری نگات میکنم؟

_بین من و بنیامین هیچی نیست باور کن

_معنای نگاه من این بود؟!!

_نمیدونم.... به هر حال گفتم که... بی خیال الان بچه ها میان

صدای زنگ اف اع بلند شد چه حال زاده دکمه ی اف اف رو زدم. همه
اومده بودن به جز سامان که سر درد رو بهونه کرده بود. عزیز و عمه و
مامان کلی حلوا درست کرده بودن. من و شراره و شیدا ام هسته ی
خرماها دو در آوردیم و به جاش گردو گذاشتیم و با پودر پسته و نارگیل
و گل محمدی تزیین کردیم. ساعت نزدیک چهار بود که به سمت
قبرستان حرکت کردیم. سر خاک انقد گریه کردم و زجه زدم که کاملاً
صدام گرفت و بی حال شدم. شیدا شونه هامو گرفت و گفت: بسه قربونت
برم کشتی خودتو

سرمو از روی سنگ قبر بلند کردم و چشمم به نگاه نگران و خیس
سامان افتاد. وای چه لرز سردی کل بدنم رو لرزوند.

شنتیا زیر بغلم رو گرفت و گفت: خوبی؟

_اره خوبم بریم خونه

رو به بقیه گفت: بلند شید شب شد

عزیز با گوشه ی چادرش اشکاش رو پاک کرد و دستی به شونه ی
مامان زد و گفت: پاشو گلم

مسیر اومده رو برگشتیم و به خونه ی عزیز رفتیم

زنگ پیامم بلند شد. بازش کردم سلام نفسم خوبی؟

دلم بر اش تنگ شده بود با اینکه فقط یه روز بود ندیده بودمش. نوشتم سلام ممنون خوبم. شرمنده متوجه تماس نکرده بودم

و ارسال کردم. گوشیم زنگ خورد خندم گرفت خود دیوونش بود. بلند شدم و رو به بچه ها گفتم بچه ها ببخشید.

پیمان گفت از کی تا حالا بیشین بینیم

_ خفه پیمان من ابرو دارم. مسخره بازی در نیاریدا

_ کیه؟

_ بچه ی خالمه

_ کدومشون بزرگه یا کوچیکه؟

_ ای بمیری به تو چه اخه

درمیان اعتراضشون رفتم داخل حیاط

جواب دادم سلام... علو... بنیامین صدامو میشنوی علوو..

بله صداتو دارم

_وا پس چرا جواب نمیدی؟

_برای اینکه دختر بدی هستیو انقد گریه کردی که صدات گرفته

چقدر نگرانی هاش برام شیرین بود اروم زمزمه کردم دیوونه

_نشنیدم!!!

_خوبی؟

_چه عجب نیستی ببینی چه بالی در اوردم

خندم گرفت گفتم یلدا خوبه مامانی اقا جون عمو مرتضی خوبن

_بعله همه خوبن سلام دارن جاي خاليتون حسابي حس ميشهدل منم
برات تنگ شده

_هنوز يه روزم نگذشته كه..

_باشه اينجوري ميگي كه نفهم دل توام تنگ شده

هيچي نگفتم

_نفس؟

_بله

_يه چيزي مونده تو دلم داره سنگيني ميكنه بگم؟

_بگو

_ دوستت دارم خیلی زیاد.دیگه نمیخوام از دستت بدم

نفسم بند اومد چه یهویی گفت.چشمم افتاد به پنجره.سایه ی یه مرد پشت پرده بود شناختمش سامان بود.کاش سامانی تو گذشته ی من وجود نداشت.

_ نفس؟؟ ..باشه بازم سکوت کن مثل پیام هام که بی جواب میمونن.ولی خوب گوش کن..

_ ادامه نده بنیامین

_ چرا صدات میلرزه گریه می کنی؟

_ من به درد تو نمیخورم

_ اینو من تشخیص میدم نه تو

_ اخیه تو یه ماه چه جور ی تشخیص دادی که من...

_ تو چی میخوای بگی؟میخوای بگی حرفام از روی هوا و هوسه؟پس خوب گوش کن عشق من حرف یک ماه و دو ماه نیست.حرف یک

عمره. حرف روزي که دنيا اومدم. روزي که خاله اسم بنيامين رو به
گردنم انداخت و اسم نفس رو روي سينم گذاشت. حرف شيش سال
بعدشه که تو دنيا اومدي. حرف ?? ساليه که نبودي اما اسمت رو سينه ي
من بود حرف اون روزيه که...

_ کدوم روز؟ چرا حرفتو خوردي؟

_ ولش کن اگه نخوای قبول کنی هزار تا دلیلم بیارم باز قانع نمیشی

صبرم زیاده دختر خاله... حالا چرا گریه میکنی

_ نمیدونم

_ اشکاتو پاک کن باور کن طاقت دیدن اشکاتو ندارم

_ تو که نمیبینی

_ با چشم سر نمی بینم با چشم دل که حس میکنم. صداتو که دارم میشنوم

_ من باید برم بنيامين

_باشه برو فقط قبل رفتنت يه نصيحت كه بابام بهم كرده و عمل كردم
ميخوام به تو ام بگم اينكه براي ابراز عشق و گفتن حرف دلت هيچ
وقت درنگ نكن نزار يه عمر حسرت سكوتت رو بخوري

_سعي ميكنم به نصيحت عمو مرتضي گوش كنم

_خيلي دوستت دارم نفس و به هيچ قيمتي هم حاضر نيستم از دستت بدم
اينم از طرف من تو گوشت فرو كن

قطع كردو قلب بي قرارم رو با حرف هاش بي قرارتر كرد

دوسش داشتم خيلي زيادولي اون يه پسر با بهترين موقعيت بود فقط كافيه
به يه دختر اشاره كنه كه با سر بياد تو خونه و زندگيش اما من چي
درسته سنم خيلي كمه اما يه زن مطلقه ام... ميترسيدم از شكست. از
اينكه اگه بدستم بياره پشيمون بشه. از اينكه مثل زندگي مامان و بابا
زندگيم رو سرماي زمستونيه شك و پشيموني بنا بشه. نه ديگه طاقتش رو
نداشتم. اگه شكستم تو زندگي با سامان رو تحمل كردم به خاطر اين بود
كه دوستش نداشتم و اسه اينكه عشقي وجود نداشت... خودم رو كه
نميتونستم گول بزنم عاشق شده بودم شايد دير بود و اشتباه ولي دست
خودم نبود عاشق شدم. تحمل توهين و بد رفتاري از طرف بنيامين رو
نداشتم. فكرش هم از ارم ميداد و قلبم رو به درد مي آورد. يه تجربه ي تلخ
انقدر برام سخت تموم شده بود كه اينبار احساساتي عمل نكنم و بخوام
احساساتمو محار كنم... خدايا كمكم كن

__ نفس

دلم حري ريخت يك لحظه ترسي كه از قبل ازش داشتم وجودم رو
لرزوند اما زود به خودم مسلط شدم و گفتم بله

روبروم ايستاد و گفت با كي خلوت كرده بودي؟

وبه گوشيم اشاره كرد. خونم به جوش اومد. مثل قبل بود هيچ فرقي نكرده
بود گريه ها و ابراز پشيمونيش هم يا زاده ذهن عزيز بود يا الكي و فيلم
سامان. باحرص گفتم: فكر نميكنم به تو يكي ربطي داشته باشه

__ قصد دخالت نداشتم

__ مي دونم تو هيچ وقت قصد دخالت و توهين و تهمت نداري

__ متاسفم اروم باش

__ تاسف تو به درد من نميخوره. تو با تهمتا و توهينا و استبدادت زندگي
رو به كامم جهنم كردي. نابودم كردي. زندگي اي كه برام ترسيمش مي
كردي كه پر از عاشقانه هاي باهم بودن بود اين بود سامان؟؟؟ تو هيچ

میفهمی چیکار با من کردی؟ مهریه زن مطلقه رو به پیشونی من
زدی؟ نابودم کردی سامان. چرا باهام روراست نبودی؟ چرا فکر نکردی
که من اون نفسی ام که کارام رو مخته و اونی نیستم که تو تو تصوراتت
ساختی... چرا

_ نفس خواهش میکنم اروم باش. میدونم بد کردم

خواست تو بغلش اروم کنه دوست نداشتم دستش بهم بخوره جیغ زدم: به
من دست نزن

_ چه خبرتونه؟؟!!

عزیز بود. همه اومده بودن تو حیاط. روسری و مانتومو که غروب در
آورده بودم و انداخته بودم لبه ی تخت برداشتم و تنم کردم و به سمت در
حیاط به راه افتادم. _ کجا میری این وقت شب صبر کن باهات حرف
دارم

_ من با تو هیچ حرفی ندارم. به خودم ام مربوطه این وقت شب کجا
میرم. به نگاه به صفحه دوم شناسنامه بندازی بدنیست پسر عمو. چیه چرا
اینجوری نگام میکنید؟ عزیز چرا اخمات تو همه؟ ها؟ این وسط فقط من
ضربه خوردم. این سامان بود که زندگیمونو سیاه کرد. الانم راحت میتونه
بره با دختری که باب طبعشه ازدواج کنه اما من چی؟؟ با مهری که به
صفحه ی دوم شناسنامه خورده چیکار کنم؟ با دلم چیکار کنم؟

با نگاه هاي مردم چيکار کنم؟ باحرف هاي درگوشيشون؟

شنتياسرم رو در اغوش گرفت و به سينه ش چسبوند و گفت: اروم باش
نفس

_ نميخوام بزار عقده هايي که تو گلوم گره شده رو بيرون بريزم. شنتيا
من نابود شدم. همه چي ترسناک شده... از همه چي ميترسم... ميترسم
شنتيا... از اينده... از دلم... از درداي توي سينه م... شنتيا بزار بگم چي
شده..

_ نفس بسه خواهش مي کنم جبران مي کنم

از شنتيا جدا شدم و به سمتش جر خيدم و گفتم: سامان نميتونم راه زندگيمو
تو اينده پيدا کنم ولي مطمئن باش به گذشته هم برنميگردم

از حياط خارج شدم

هنوز به سر کوجه نرسیده بودم که بچه ها هم دوان دوان خودشونو بهم
رسوندن

_بمیرید ایشالا میخوام تنها باشم

_غلط کردی گردو خاک میکنی درمیری

_پیمان لهت میکنما

_سامانو له کردی بسه بزار جم شه بعد

_به خدا اگه بخواید جفنگ بگیدخونتون پای خودتونه

پیام رو به پیمان گفت: بچه زبون به دهن بگیر تا کشت و کشتار راه
ننداخته عروسیه من عقب بیفته

چشام گشاد شد این الان چی گفت.گفتم: آرررره؟؟!!

_ای همچینی

_ مارمولک!! طرف کیه؟

_ اسمش نرگسه. از بچه های دانشگاهه امشب قراره مامانم از عزیز و مامانت اجازه بگیره که بریم خواستگاریش عروسی ام بمونه بعد سال دایی کاوه. خودم ام می خواستم از تو اجازه بگیرم. باور کن اگه بخوام دست دست کنم از دستش میدم

_ این چه حرفیه دیوونه. انشالله خوشبخت بشید. فقط تو رو خدا خوب چشماتو باز کن درست انتخاب کنی اونیه که میخوای باشه. بعدا نخوای بکوبی از نوبسازي

_ خیالت راحت همونیه که میخوام

_ باید خیلی خوشگل باشه

_ سیندرلاس

بچه ها هوووو کشیدن برایش شراره گفت: اناسکاز یاس

_ خندیدم و گفتم مگه دیدیش؟

_اره پیام عکسشو نشونش بده

پیام گفت: چشم پرنس و یونا

زن شرکو میگفت مردم از خنده.

شیدا گفت: ایا بچه ها از این شوخیا نداشتیما. خدایی دختر ملوسیه

کنجکاو شدم و گفتم: بده ببینمش پیام

روی نیمکت داخل پارک نشستیم گوشه رو گرفت طرفم. دختر تپل و بانمکی بود

گفتم: بانمکه چشمای گیرا و قشنگی داره

شراره با شیطننت گفت: دروغگو این عاشقه حالیش نیست بهش بگو حقیقتو

پیام به سمت شراره خیز برداشت و شراره با یه جیغ بنفش پا به فرار گذاشت

تو جمع شاد بچه ها سامان و غم هام يادم رفت و حسابي شوخي كرديم و خنديديم. شب از نيمه گذشته بود همه به خونه هاشون رفتند. عزيز و عمه و مامان مشغول صحبت بودن کنار شنتيا نشستم و به كتاب پر از اعداد و ارقام توي دستش خيره شده بودم كه صداي زنگ پيام گوشيم بلند شد. بنيامين بود مثل هر شب: بودندت اون ور ديوار اتاقم بي قرارم مي كرد نميدونستم نبودنت بي قرارترم ميكنه. زود برگرد من به حضورت محتاجم

__ پيام تسليت بود؟

سرم رو بلند كردم و سوالي به شنتيا نگاه كردم. با سر انگشت اشاره اش اشك روي گونم رو گرفت. اصلا متوجه ريزش قطره اشك نشده بودم گفتم: چي گفتي؟

__ گفتم پيام تسليت بود كه اشكتو در آورد

خنده ام گرفت: ديوونه

__ بچه ي خالت بود؟

لبم رفت لاي دندونم. هميشه حواسش به همه چي من بود

_یه بار دیدمش خیلی مغرور و اخمالو بود

با تعجب گفتم: واقعا!!! بنیامین ابهت و جذبه داره اما اخمو و مغرور نیست بر عکس خیلی ام مهر بونه همه قبولش دارن

_|||... نه بابا.. اون وقت این همه شامل خودتم میشه؟

_نمی دونم

_نفس نگرانتم سر شبی با بنیامین حرف میزدی که اونجوری به هم ریختی و پاچه ی سامانو گرفتی؟

_چه ربطی داره؟

_ربطش بلائیه که سر دلت اومده سر حرفیه که سر شب حواست نبود میخواستی جلو همه بگی

_من؟!!

_بله تو. گفتی شنتیا بزار بگم چی شده... حالا بگو ببینم چی شده

نگاهش رو بهم دوخت. چشم رو دوختم به کتابش. کتاب رو بست و
گفت: به من نگاه کن

نگاهش کردم یاد بلایی افتادم که سر دلم او مده بود. تنم لرزید اروم
زمزمه کردم: عاشق شدم شننتیا

اشکام فرو ریخت. چند دقه بهم خیره شد بعد با صدای فوق مهربونی
گفت: حالا چرا گریه می کنی؟

_نمیدونم

_گریه و خنده بی دلیل برا دیوونه هاس. نکنه دیوونه شدی؟!!

_بی مزه الان موقع شوخی کردنه؟

_خیله خوب تعریف کن ببینم

_چیو؟

_توی این یه ماه چه جور ی عاشق شدی؟

_ خودم هم نفهمیدم چي شد! صداشو دوست دارم دلمو ميلرزونه. نگاهش خيلي شيرينه برام، گرم ميشم. او ايل بهم ميگفت دختر خاله كفر يم مي كرد دوست داشتم نفس صدام كنه. خيلي راحت و بي پروا بهم خيره ميشه. شهر يار ميگه عشق بي پروا فرياد زدنه احساسه... خيلي راحت بهم گفت دوست تريت دارم از هر چه دوست اي تو به من از خود من خويش تر ... بيشتري از آنچه بگويم چقدر... بيشتري از بيشتري از بيشتري

او ايل كه هنوز اون روي سامانو نديده بودم محبتاش حس خوبي رو تو وجودم ميریخت يه حس لرز خفيف زير پوستم اما هيچ وقت شديد نشد و به قلبم نرسيد. عشقي كه فكر مي كردم بين من و سامان قراره اتفاق بيفته هرگز اتفاق نيفتاد. هر وقت لمسم مي كرد سرماي زمستونو تو وجودم حس مي كردم ياد توهين ها و استبدادش نمي داشت باورش كنم. اما حالا بنيامين با نگاهش با صداش با پيام ها و حرف هاش داره بي قرارم ميكنه... دلم رو زيرو رو ميكنه. با نگاهش لمسم ميكنه و قلبمو به اتيش مي كشه... تا حالا عاشق شدي شنتيا؟

_ نه ولي معنای دوست داشتن رو خيلي خوب مي فهمم. نفس

_ جانم

_ يه چيزي بگم ناراحت نميشي؟

_ تو فحشم بدي ناراحت نمیشم

لبخندي زد و گفت: عشق مقدسه ولي... عاقلانه تصميم بگير. تب تند زود به عرق ميشينه. چطور يه ماهه اين قدر شيدات شده؟ جاي تامل داره

_ قبلا منو ديده بوده تو مراسم بابا. همون وقت كه من همش خواب بودم به خاطر امپولاي ارامبخش

_ اره يادمه يكي دوبارم اومد بالاي سرت چكابت كردو سرمتو وصل كرد. ولي اون وقت تو مجرد نبودي و بنيامين اين موضوع رو ميدونست

_ نه بنيامين ادم ناپاكي نيست درسته كه راحت بهم خيره ميشه و حرف دلشو ميزنه اما واقعا نميتونم منكر نجابت وپاكيش بشم. باور كن شنتيا تو اونو نميشناسي

خيره شد به صورتم و حرفي نزدياد پلاك بنيامين افتادم و گفتم: يه دقه و ايسا بايد يه چيزي نشونت بدم.

رفتم از داخل كيفم پلاك رو بيرون اوردم و دادم دستش.

_ اين چيه؟

خندیدم و گفتم: بیژامه شوهر عممه پلاکه دیگه

_ شیرین !! باقلو!!! بخورمت... میدونم پلاکه منظورت از نشون دادنش به
من چیه

_ پشتشو نگاه کن

_ نفس!!!!

_ او هوم. مامانم یه همچین پلاکی رو که اون طرفش اسم بنیامین بوده و
این طرفش اسم من به بنیامین کادو داده بوده. من این پلاکو شب عروسیم
جلوی باغ پیدا کردم.

بابهت گفت: مطمئنی برای بنیامینه

_ نه مطمئن نیستم اما عکسشو دیدم همینه الانم که گردنش نیست کلا

_ اگه مال بنیامین باشه خیلی حدسا میشه زد... ولی... تو عروس اون شب
بودی و مال کس دیگه ای

_ خوب شاید قبل تر ها میشناختتم

_ چي بگم عظم قد نمیده . اصلا از کجا معلوم همون شب افتاده باشه اونجا
این گردنبند شاید شب قبلش بوده باشه

_ اخه تهران کجا کرمانشاه کجا بنیامین چرا باید شب قبل عروسی من
اومده تو اون باغ

_ به هر حال صد تا حدس میشه زد. شایدم هیچ کدوم از حدسامون درست
نباشه

_ او هوم. ادرس مارو تو کرمانشاه اقا جونم داشته و به دایی سعیدم داده
بوده که چند وقت یه بار بیاد و از سلامت ما بر اش خبر بیره

_ چه سخت گذشته بهشون دوری از شما

_ او هوم خیلییی. شننتی

_ جانم

_ من کشفش می کنم راز این گردنبندو

خندید و گفت: جدي جدي عاشق شدیا

زدم تو سرشو گفتم برو عمتو مسخره کن چلمنگ

سال تحویل همگی دور هم تو خونه عزیز جمع بودیم. بیست دقیقه تا
ترکیدن بمب تحویل سال بود که پیمان با قیافه ی جدي رو به همه گفت
من دعا میکنم آمینش از شما

خدایا پروردگارا همه ی جوونا رو تو این سال جدید بکام کن

بزرگتر ها آمین گفتن ما بچه ها خندمون گرفته بود انگار منتظر مسخره
بازیش بودیم.

__ خدایا پروردگارا تو این سال جدید دلا رو شاد و لبارو خندون کن

الهی امین، عزیز که از ته دل امین می گفت

__ خدایا پروردگارا تا ما نمردیم از دنیا نبرمون

عزیز امین گفت و بمب خنده ما قبل بمب سال تحویل به هوا رفت

_خدایا فقط تو رو داریم مراقب خودت باش

_خدایا تا هستیم که هستیم وقتی مرديم ديگه نيستيم مارو ببخشو بيا مرز

بميري پيمان همين جوري داشت جفنگ ميگفت مرده بوديم از خنده
عزيزم ديگه اميناشو با ترديد مي گفت.

_خدایا تو اين سال جديد هر چي که خودمون حال مي کنيم بهمون بده
کاريت نباشه عواقبش پاي خودمون

_خدایا دشمنامونو شيفت و ديلت کن

عزيز گفت: پيمان با خدا داري شوخي مي کنی؟

_نه به جان تو عزيز. دارم به زبون خودم دعا مي کنم تو کاريت نباشه
امينتو بگو

_خدایا اين عزيز ما تنهاس يه مونس براش بفرست از تنهائي در بياد
بلند بگو امين

لا اله الا الله

||| عزيز جا داشت الان بلند بگي لا اله الا الله

همگي ترکيديم از خنده حتي خود عزيزم وسط قرقراش خندش گرفته بود. موقع ديدوبوسي ام پيمان قسم خورد که با همه ميخواه رو بوسي کنه با شيدا و شراره پا به فرار گذاشتيم. با تاسف سرشو تگون داد و گفت خاک بر سر بي لياقتتون زن بگيرم ديگه بوستون نميکنما خود دانيد

اخماي سامان تو هم بود اما سهيل با جمع ميخنديد چون اخلاق پيمان رو ميدونست. به لحظه خدا رو از ته دلم شکر کردم که زن سامان نيستم و راحت ميتونم بگم و بخندم و سامان حق اخم و تخم و خط و نشون کشيدن برام رو نداره

همگي در تکاپوي آوردن چاي و ميوه و شيريني و بقيه ي مخلفات بوديم. شنيدم عزيز داشت پيمان رو نصيحت مي کرد که پيمان گفت: عزيز دورت بگردم داشتم جفنگ ميگفتم من غلط بکنم همچين کاري بکنم تازه همشون مثل ابجياي منن. من فقط خواستم فضا عوض بشه جاي خالي دايي کاوه حس نشه. نگو که جاي خاليشو حس نکردي

عزيز صورتشو بوسيد و گفت قربونت برم منظورم اين نبود تو عاقلي ميدونم حرفم اينه ماشالا ?? سالت شده قد و هيکلتم که ماشالا از دروازه تو نمايي يکم شوخياتو کم تر کن زنت نميدنا مادر

_چشم رو چشا کورم عزیز راضي شدي

_قربون چشات بشم. ايشالا هميشه خندون باشي

_ا عزيز بالاخره بخندم يا نخندم

_برو پدر صلواتي خودت ميفهمي منظورمو

چشمام پر اشک شد به خاطر اينکه کسي حال خرابمو نفهمه چند تا پيش
دستي خالي برداستم و به اشپزخونه پناه بردم. تند تند اشکامو پاک کردم
و نفس عميق کشيدم. که صدای سامان از جا پروندتم

_چيزي ميخواي

_ميخوام باهات حرف بزوم

_بي خيال شو لطفا ديگه حرفي نمونده بينمون

_من تو بدترين شرايط روي تصميم به موافقت براي جداييمون
گرفتم. پشيمونم قول ميدم همه چي رو جبران کنم

_من الان از ادم ميگم ميخندم. از اينكه دو تا چشم مدام بهم دستور بدن كه
نخندم بشينم پاشم خسته شدم. من اينم سامان همون نفسي كه صداشو
حرکاتش رو مخت بود و دوست داشتي دستتو بزاري رو دهنش و خفش
کني تا کمتر آرامشتو بهم بريزه. من به آرامش رسيدم. تو ام فراموش
کن. با من هيچ آرامشي نداري. اميدوارم اين بار همسرت باب ميلت باشه
و خوشبخت بشي

_نفس..

_هيچي نگو سامان خواهش مي کنم

_اما زندگي ايني نيست كه تو فكر ميکني. زندگي چيزي فراتر از
مسخره بازي كردن و چرت و پرت گفتن و خنديدنه

_مگه چقدر زنده ايم. من زندگي رو تو همين چيزا مي بينم. پيله اي كه
دور خودت تنيدي تو رو به پروانه شدن نميرسونه. زندگي محبتيه كه
مانسبت به هم داريم به اطرافيانمون به طبيعت. زندگي يعني ببيني دلت با
چي خوشه. دل من و تو يكي نبود سامان. پيمان رو ديدي به قول تو چرت
و پرت ميگفت... پوزخند نزن...

_میخوای بگی زندگی یعنی کارای پیمان چرند بگیو بخندی دو روز دنیا
رو عشقه اره؟؟ مرتیکه گردن کلفت مغزش اندازه یه بچه ده ساله ام
نیست این زندگیه

پوزخندی به افکارش زدم و گفتم: اره زندگی یعنی هر کاری از دستت
برمیاد بکنی تا یه جمع بیست نفره جای خالیه یه عزیز از دست رفته رو
کسی حس نکنه یعنی قبل از اینکه کسی دهن باز کنه و بگه یادش به
خیر هر سال کاوه دعا میخوند برامون شروع کنی به چرت و پرت گفتن
براتم مهم نباشه دیگران اسم خل و گردن کلفت بی عقل روت
بزارن. سامان تو همیشه همه چیوبا بدترین عینک نگاه میکنی برات
متاسفم اینقدر کوتاه بین و ظاهر نگر نباش به خودت و رفتارت فکر
کن. اره تو اذیت میشی که من پیمانو دوست دارم روحیشو محبتشو
دوست دارم من اینم سامان عوض نمیشم تو اینارو خوب میدونی فقط
نمیفهمم اسرار ت برای دوباره شروع کردن چیه

_هنوز دوست دارم

_چیه منو دوست داری

_نمیدونم

_برو سامان. به خدا برام عذابه که چرا تویی که هیچیه منو قبول نداشتی
چرا آینده ام رو تباه کردی

قبل از اینکه باز شروع کنه سریع از اشپزخونه زدم بیرون و به جمع
ملحق شدم.حالم خیلی بد بود اضطرابی که همیشه با سامان تنم رو
میلرزوند به سراغم اومده بود.صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد بنیامین
بود

_در عمق ارزوی من است که در وجود تو خانه ای داشته باشم حتی به
مساحت یک "یاد"

تو که منو یاد نمیکنی ولی من لحظه به لحظه به یادتم عیدت مبارک
دختر خاله

نوشتم: عید شما ام مبارک پسر خاله انقدر ها هم که فکر می کنی بد
نیستم میخواستم زنگ بزnm با همگی حرف بزnm

_اوه چشم کف پات عفو کن

خندم گرفت نوشتم: تکرار نشه

صدای زنگ موبایل مامان بلند شد با یه عذرخواهی از جمع خارج شد
منم به دنبالش رفتم.با مامانی و اقاجون حرف زدو سال نو رو تبریک
گفت بعد گوشي رو دادمم تبریک گفتم یلدا گوشي رو از مامانی گرفت

و گفتم: پاشید بیاید ببینم همه برنامه هامونو بهم ریختید پس فردا ویلای
عمو محراب تو شمالیما اینجا باشید گفته باشم

خندم گرفت گفتم: بابا مجال بده توپت پره آ

پ ن پ خالی گرفتم سمت نیای شلیک کردم

فردا راه می افتم

لحنش سیصد و شصت درجه تغییر کرد و گفتم: سلام عزیزم سال نوت
مبارک

دیوونه. سال نوبی تو ام مبارک

خیلی پیشووری منو ول کردی کجا رفتی. بنیامین تو خونه حبسم
کرده. چند روزه سگ گازش گرفته اصلاً هم تابلو نیست چشمه.

صدای اخس بلند شد فهمیدم یه پس گردنی از بنیامین خورده

سلام دختر خاله

دلم براي صداش منقبض شد: سلام سال نو مبارک

_ سال نوي شما ام مبارک دختر خاله

کفرمو داشت درمي آورد هيچي نگفتم

_ دختر خاله... هستي؟

نفس؟ خانوم؟ عشقم؟

_ واي بنيامين بسه كي اونجاس ابرومو بردي

خنده اي کرد و گفت: د اخه جواب نميدي که

_ خوب مثل ادم از اول اسممو صدا کن تا جواب بدم

خنده ي بلندي کرد تازه متوجه لحن تندم شدم

_ دلم برات يه ذره شده نفس

_بنیامین تو رو خدا جدی جدی ترمز بریدیا جلوی اقا جون و بقیه زشته

_دلتنگی که زشتی نداره بعدشم به زبونم نیارم از حال خرابم همه فهمیدن. در ضمن نترس گوشی رو اوردم داخل حیاط تنها ام

نفس راحتی کشیدم و بی اختیار کلمه دیوونه رو به زبون اوردم.

_تو دیوونم کردی

تازه از استرس نجات پیدا کردم و با حرفا و لحنش گرم شدم

_بنیامین برو دیگه الان بقیه فکر می کنن قضیه ای هست که جلوشون حرف نزدی باهام.

_حال منو نداری که بفهمی هیچی برام مهم نیست. انقدر خسته و داغونم که میخوام فریاد بزنم و همه شهرو خبر کنم که دیگه طاقت دوریتو ندارم

پاهام لرزیدن و اروم کنار باغچه نشستم: باید خدافظی کنم

_باشه برو مواظب خودت باش

قطع کردم و نفهمیدم چجوری رفتم تو جمع و کنار شیدا نشستم

مراسم خدا حافظیمون خیلی غمگین برگزار شد نه عزیز نه عمه ها و
عموها هیچ کدوم راضی به رفتنمون برای همیشه نبودن اما به خاطر
مامان و اینکه فهمیده بودن چندین سال به ناحق از شهرش و خانواده ش
دور مونده بوده رضایت دادن و با گریه بدرقمون کردن. با ماشین بابا به
سمت تهران حرکت کردیم باز فکر و ذهنم تو هوای بنیامین به گردش
در اومده بود. دوش داشتم ... اونم میگفت دوسم داره. تردید تموم وجودمو
در بر گرفته بود میترسیدم... واقعا دوسم داشت؟؟ یا مثل سامان....؟ وای
واقعا طاقتشو نداشتم شننیا راست میگه باید میزان علاقتشو بسنجم. یه
سوال هم بدجوری فکرمو درگیر کرده بود اینکه چه جوری منو انتخاب
کرده!!؟ خودمو که نمیتونستم گول بزنم من یه بار ازدواج کردم. غروب
بود که رسیدیم خونه بنیامین خونه نبود یکم خورد تو ذوقم. ولی خوب
خداییش دلم برای بقیه هم حسابی تنگ شده بود. یک ساعتی دور هم
نشستیم. ترافیک و شلوغی جاده ها حسابی خستمون کرده بود نمیدونم چه
جوری پله ها رو بالا رفتم و سریع خوابم برد وقتی بیدار شدم حسابی
سرحال شده بودم دست و صورتمو شستم و موهامو برس کشیدم و با
کلیپس جمعشون کردم. رفتم پشت پنجره ببینم ماشین بنیامین هست یا نه؟ با
دیدنش نیشم شل شد یه نگاه تو اینه به خودم کردم و راهی طبقه پایین
شدم. هنوز چند تا پله نرفته بودم که بنیامین از بالا صدام زد

__ نفس؟

پاهام به پله چسبیدن سرم رو برگردوندم و بادیدنش پمپاژ قلبم چند برابر شد. هنوز تو نگاهش قفل بودم که سه پله رو طی کرد و روبروم قرار گرفت خودمو جمع و جور کردم و گفتم: سلام

_سلاااام خانووم یک ساعته گوشامو تیز کردم صدای باز وبسته شدن در اتاقتو بشنوم چقد میخوابی تو دختر

لبخندی عمیق بی اختیار لبامو از هم باز کرد. با اشتیاق به صورتم خیره شده بود

سربه زیر گفتم تا کی وایسیم اینجا

لبخندی زد و با دست راه رو برام باز کرد اروم از پله ها سرانبر شدم و به سالن رفتم. برای عیددیدنی به خونه ی عمو محراب رفتیم. بعد به اتفاق عمواینا به خونه ی عمه پوری رفتیم. قرار شمال گذاشته شد صبح زود بعد از نماز راهی بشیم. موقع برگشت خانواده ی عموی طاهر برای عید دیدنی اومدن و ما دم در دیدیمشون و روبوسی و تبریک حسابی بالا گرفت. یلدا کنار گوشم گفت اخماتو بکن تو هم اینا از اوناشن

باتعجب گفتم از کدوماش؟

_ از اوناښ که به روشن لښند بزني ميپرن ماچت کښن. البته دلشون پاکه
ها يکم بچه هامون زودجوشن

تازه دوزاريم افتاد چي ميگه زدم تو سر شو گفتم: سرکارم گذاشتي يه
ساعته

_ نه به جان نفس ميخواي امتحان کنيم؟

بنيامين نميدونم چه جور شنيد که گفتم: لازم نکرده امتحان کنيد برید
سوار ماشين شيد

يلدا لښو به دندون گرفت و گفتم: باز سگ شد

خنديدم.

_ نخند داره مياد طرفت

_ کي؟

بهبود رسيد بهمون. با احترام خاصي با بنيامين سلام و احوالپرسی
کرد: سلام جناب دکتريارسا. سال نو مبارک

_ سلام ممنون همچنين سال نوي شما ام مبارک

_ قدم ما سنگين بود. تشریف ميبريد؟

يلدا پريد وسط حرفشونو گفت: پ ن پ ميخوايم دنده عقب بگيريم قربون دستت يه فرمون بده

رومو برگردوندم که خندمو نبينم بنيامين چشم قره اي به يلدا رفت ولي بهبود يه خنده از ته دل کرد و گفت امون از دست تو يلدا. سال نوتم مبارک

_ ممنون همچنين

بعد رو به من ادامه داد: نفس خانوم درسته؟

_ بله

_ چه سعادتتي. سال نو مبارک

_ خواهش ميکنم. سال نوي شما ام مبارک

یه جور ناجوری به ادم نگاه می کرد که ادم به شک می افتاد که خودش ادمه هلویه دلستره غذاس چیه که این جوری زل زده بهش میخواد بخورتش.

دست یلدا رو گرفتم و یه با اجازه گفتم و رفتیم سمت ماشین

_ اه چه ناجور به ادم نگاه می کنه

_ حالا ابجیاشو ندیدی این که مرده و توجیهه کاملاً ابجیاش خیر سرشون زنن پارسال خونه ی عمه خودشون رو عین چسب چسبوندن به بنیامین بنیامینم که اخلاقش کلاً سگیه پارسالم که اصلاً قاطی بود نمیدونم چی بهشون گفت که بدبختاً صد کیلومتر ازش فاصله گرفتن بعدش نوبت سپهر شد که بهش نخ و طناب بدن رفتن چسبیدن بهش سپهرم که کلاً بلد نیست چجور دک کنه کسیو. هیچی دیگه تا چند ماه سیریشش شدن که قربون دهندش زندایی ام نه گذاشته بود نه ور داشته بودگفته بود برید دنبال اهلس نه سپهر ادمیه که به شماها پابده نه من زنی ام که بزارم پسرم به وت و ولوایی مثل شما دل ببنده

_ واقعا اینجوری گفته بود؟

_ صددرجه بدتر من سانسور شدشو ابلاغ کردم زندایی رو اینجوری نگاه نکن

چشماشو باریک کرد و از گوشه چشم نگاه کرد و گفت اینجوری نگاه کن

خندیدم گفت به خدا یه پاچه پاره ایه نمیبینی دایی سعید چجوری از حساب می بره بی اجازش نفس نمیکشه

گمشو

خر بابام شو باور کن

بنیامین اومد و پشت فرمون نشست. عمو مرتضی هم کنارش قرار گرفت با یه حرکت ماشین از جا کنده شد و من و یلدا بی اختیار چسبیدیم به هم

عمو مرتضی رو به بنیامین گفت: بابا جان یواشتر

بنیامین برگشت یه نگاه به یلدا کرد و دوباره مشغول رانندگی شد. با حرکت سر از یلدا پرسیدم چی شده

خونسرد گفت الان بهت میگم. بعد بلند گفت: داداش نفس میگیره چی شده؟

زدم تو سرش و گفتم گمشو من کي پرسیدم

با تاسف سرشو برام تکون داد و نچ نچی کرد بنیامین دو مرتبه چند ثانیه
با اخم و تهدید نگاهش کرد که خفه شد و سربه زیر شد مثلاً...

عمو مرتضی با لبخند برگشت سمتون و گفت: باز چیکار کردی زلزله

__من؟؟؟؟!! عین بز دنبالتون اومدم چیکار کردم مگه

صدای بنیامین که به علت عصبانیتش دورگه شده بود بلند شد: فقط یه بار
دیگه یلدا ببینم سر به سر کسی بزاری بلایی سرت میارم که پ ن پ از
زبون تو و تموم ملت بیفته. فهمیدی؟؟؟

__اقا اصن ما هابیل تو قابیل بیا بز بکش راحت شو

بنیامین تیز برگشت و نگاهش کرد که یلدا سریع گفت: غلط کردم شکر
خوردم

بلا نگیری یلدا نگاهم کرد و ریز ریز خندید که خنده منم در آورد. دستمو
گرفتم جلوی دهنم که بنیامین خندمو نبینه

یلدا اروم گفٲ: دلش از جاي ديگه پره سر من خالي ميکنه

_ از کجا

_ از چشماي بهبود که ميخواست درسته قورتت بده

سقرمه اي به پهلوش زدم و گفتم: گمشووو

_ خر بابام شو

_ بيشعوووو

_ اه اه جمع کن بابا باشعور

خندم گرفت گفٲ: نخند هنوز قاطيه ها چشاي گشنه ي بهبود جلو چشاشه
هنوز

_ چه ربطي داره

_ الان ثابت مي کنم

رو به عمو مرتضي گفت:بابايي

_جونم بابا

_ميگم هر کس نفسو ميپينه نميتونه چشم ازش برداره قبول داري

عمو مرتضي ام به شوخي گفت:خوشگلي در دسر داره ديگه

خجالت کشيدم گفتم چرت و پرت ميگه يلدا، عمو

_وا چرا چرت و پرت نمونش همين بهبود امروز فرداست که مامانشو
برا خواستگاري بفرسته خونمون

بنيامين از کوره در رفت و گفت بهبود غلط کرده باتو خفه کار کن يلدا

نيشگوني از بازوي يلدا گرفتم. عمو مرتضي خندون برگشت سمتون و
به علامت ساکت باشيد انگشت اشارشو گذاشت رو بينيش. اما يلدا بي
توجه گفت:واه داداش واسه دختر خواستگار مياد ديگه

ماشين با ترمز وحشتناكي ايستاد و بنيامين با غضب برگشت عقب من
جامو خيس كردم چه برسه به يلدا چشم بنيامين كه به نگاه ترسون من
افتاد زير لب گفت: لا اله الا الله

يلدا اروم گفت: همانا بر منكرش لعنت

چه جيگري داشت يلدا كه هنوز سر به سرش ميذاشت. بنيامين خنده ش
گرفت و با لحن اروم تري گفت: دختر تو حاليت نيست وقتي قاطي ام
سربه سرم نذاري

نه جون داداش اگه حاليم بود كه اين حال و روزم نبود

منم خنده م گرفت. صداي بوق ماشين هاي پشت سرمون باعث شد
بنيامين برگرده و دوباره رانندگي از سر بگيره

حالا ربطش بهت ثابت شد فنا شد داداشم به خدا

به لحن پر سوزش خنده ام گرفت ولي واقعا بهم ثابت شد يه لحظه ذهنم به
سمت سامان كشيده شد بارها اتفاق افتاده بود كه نگاهي رو روي خودم
زوم ديده بودم و سامان با بي رحمي انگشت تهمت رو به سمت من
گرفته بود كه با طرف سلمي داري ياكرم از خود درخته و توهين هاو

تهمت هاي اين شكلي.داشتم فكر مي كردم يعني بنيامين چي فكر کرده
راجع بهم

بعد از جمع اوري وسايل سفرو بستن چمدون ها.يلدا که اس ام اس بازيش
با کامران شروع شدو با چشمکي به من به بهونه خواب به اتاقتش
رفت.مامان با يه سيني چاي داخل سالن شد.

_بچه ها خسته شديد چاي هاتونو بخوريد برید بخوابيد

صداي زنگ پيام بلند شد.بي اختيار به بنيامين نگاه کردم.بيخيال
گوشيش رو روي ميز گذاشت و چايش رو برداشت.خندم گرفت.پيام رو
باز کردم.

_نفسم تو مثل گل پاكي دلم نميخواه نگاه ناپاک رو صورت قشنگت
بيفته.بابت امشب معذرت ميخوام به قول يلدا يه وقتا سگ ميشم

به ياد عکس العمل هاي سامان به پيام بنيامين لبخندي زدم اما ديگه روم
نشد نگاهش کنم.بلند شدم و با يه شب بخير به اتاقتم رفتم.صبح قبل از
نماز خانواده ي دايي سعيد اومدن خونه اقاچون.نماز رو که خونديم راه
افتاديم.به زور سلاله رو از سينا جدا کرديم و با خودمون همراهش
کرديم.من و يلدا و سلاله و عمو مرتضي باماشين بنيامين.ومامان و
ماماني و اقاچون باهم.دايي سعيد و زندايي و سينا و سپهر هم باهم سوار
ماشينا شدیم.سر يه خيابون که اسمشو نميدونستم عمو محراب و عمه

پوري و بقيه هم بهمون ملحق شدن. به قول سلاله اتوبان رو قرق
کردیم. اس ام اس بازي يلدا شروع شد. جوک میفرستاد و جوک مي
گرفت و سه تايي مرده بودیم از خنده. بنیامین از اينه نگاهي بهمون
انداخت و رو به يلدا گفت: بچه بزار رانندگيشو بکنه

يلدا جاخورد و گفت: چي؟ کي؟

_راننده ي ام وي ام مشکي

يلدا با تعجب گفت: من چیکار به عمو شکور دارم؟؟!!

من و سلاله پقي زدیم زیر خنده. سلاله چرخيد و از شیشه پشت ماشين
نگاهي به ماشينا کرد. دوبار خنکي گفت: بچه ها کامران پشت فرمونه

يلدا سقرمه اي به پهلوي سلاله زد که فکر کنم يه کلিশو از دست
داد. عمو مرتضي مشغول لب تابش بود و چند دقه يه بار سر موضوع
هاي خنده دار با لبخند نگامون مي کرد. شخصيت جالبي داشت. هيچ وقت
ندیده بودم عصباني بشه يا اعتراض کنه حتي وقتايي که يلدا از حد مي
گذروندهم میگفت جوونيه ديگه... همين و به قول يلدا و ديگر هيچ...

يلدا با پررو گري رو به عمو مرتضي گفت خدا بهت صبر بده بابا چند
وقته اينجوريه

وبه بنیامین اشاره کرد. بنیامینم خنده پشت لبش رو خورد و گفت نمیدونم چه حکایتیه که تا گوشیتو دست میگیری صدای گوشیه کامران درمیاد؟

یلدا ام نه گذاشت و نه ورداشت گفت: حکایت غریبی نیست داداش. حکایت همون حکایتیه که وقتی تو گوشی دستت میگیری صدای گوشی نفس درمیاد

عمو مرتضی خندید یه نیشگون از پهلوی یلدا گرفتم خاک بر سرم ابروم رفت. بنیامین از اینه نگاهم کرد و با لبخند چشمکی زد و گفت: یلدا خانوم هنوز برنامه ی استادیم رفتنتونو فراموش نکردما. حالا حالا ها دارم برا چارتاییتون

سلاله گفت: من که نرفتم

__ خیلی خوب حالا گریه نکن سه تاییشون

__ بابا ببینش. حالا من یه شکری خوردم و یه غلط کردمی ام گفتم ول کن نیست به خدا یه هفته تو خونه حبسم کرده بود.

__ اون نصف تنبیهم برا تو بود حالا برا کامی و سینا ام دارم

_ بنیامین جون نفس اگه مسافر تو کو فتم کنی

_ از جون خودت مایه بزار

_ جون من که واست ارزشی نداره

سقرمه ای به پهلوش زدم که جیغ کشید و گفت: سوراخش کردی کلیه رو

_ آخه داری جفنگ میگی

_ جفنگ چیه؟! !!! تو اینو نمیشناسی تا به گوه خوردن ننذازتم ول کن نیست یه جور ی باید رامش کنم دیگه

رو به بنیامین گفت: داداشی جون نفس گفتم

ای بمیری یلدا از خجالت مردم جلو عمو مرتضی

بنیامینم با شیطننت گفت: دیگه دست گذاشتی رو نقطه ضعفم. ادب کردنت
بمونه برا بعد کنکور ببینم چیکار میکنی با کنکور در ضمن دفه ی
آخرت باشه جون نفس منو قسم میدیا

وای ابروم کامل ریخت بی اختیار دستمو از کنار صندلی بردم جلو و گذاشتم رو دهن بنیامین که ادامه نده صدای خنده ی همه بلند شد. تو اینه چشمکی بهم زد و اروم کف دستمو بوسید یه لرزی از کف دستم پخش شد تو تموم بدنم سریع عقب نشینی کردم. عمو مرتضی برگشت و یه چشمک بهم زد که لبمو کشیدم تو دهنم تا اروم شم. بعد صاف نشست و خوند

ز شوق عشق ندانم کجا فرار کنم

چگونه چاره ی این جان بی قرار کنم

بسان بوته ی آتش گرفته ام در باد

کجا توانم این شعله را مهار کنم؟

رسیده کار به آنجا که اشتیاقم را

برای مردم کوی و گذر هوار کنم

چنین که عشق توام می کشد به شیدایی

شگفت نیست که فریاد یار یار کنم

ماشین ها پشت سر هم داخل ویلا شدن و پیاده شدیم یلدا بلند گفت: پایه
هاش دنبالم راه بیفتن

سینا گفت کجا

_لب دریا

نمیدونم چي شد یاد خاطرات مامان افتادم اون سفرشون به شمال که عمو
مرتضی به مامان از علاقه ش میگه و مامان باشهریار نامزد میکنه

همگی اعلام امدادگی کردیم یلدا رو به عمو مرتضی گفت: بابانمیای؟

عمو اهی کشید و گفت: نه بابا خسته ام شما برید

حس کردم عمو هم یاد خاطراتش کرده بی اختیار به مامان نگاه کردم و
گفتم شما چي مامان؟

لبخندی زد و گفت نه عزیزم شما برید خوش بگذره

چشم به شهریار افتاد با حسرتی اشکار چشم از مامان گرفت و
گفت: بچه ها تو جمع تازه نفستون جایی برای پیر مردا هست؟

طاهر باخنده گفت: بیه نگاه به من کن بیا

همگی خندیدیم اما خداییش گذر زمان زیاد اثری به شهریار نداشت در
صورتی که موهای شقیقه ی عمو مرتضی جوگندمی شده بود

یک ساعتی تو ساحل گفتیم و خندیدیم و بازی کردیم. ولی ذهنم همش
درگیر سال ها پیش و خاطرات مامان بود. شهریار هم انگار تو حال و
هوای اون سال ها بود که رفت و اروم نشست روی تخته سنگ کنار
ساحل و خیره شد به دور ترین نقطه ی دریا. سه روزی که تو ویلا بودیم
همش حواسم به مامان و عمو مرتضی و شهریار بود همش تو فکر
بودن انگار اصلا تو جمع نبودن...

روز هفتم عید همگی تو خونه ی طاها اینا جمع بودیم. طاها و پروانه
عازم سفر کربلا بودن. پروانه نمیتونست بچه دار بشه. از یلدا شنیده بودم
که توی این ده سال زندگی بارها از طاها خواسته که بره و ازدواج کنه
و پاسوز ناز ایش نشه اما طاها قبول نکرده و گفته بچه ای رو که
مامانش تو نباشی رو نمیخوام. هممون برای بچه دار شدنش به امام
حسین دخیل بستیم که واسطه بشه پیش خدا و حاجت دل پروانه رو بده...

بعد از تعطیلات عید باز سکوت و روز مرگی به خونه برگشت دوباره درس و تست زدن رو از سر گرفتم. دیدارم با بنیامین هم ختم میشد به سر سفره ناهار و شام. والته پیام هاش که بی جواب می موندن...

مامان هم تو آموزشگاه اقا جون مشغول کار شد.

انقدر تو درس و کتابام غرق بودم که روز هام رو گم کرده بودم. میخواستم هر طوری شده جبران دو سال گذشته رو بکنم. پانزده اردیبهشت رو همه یادشون بود الا خودم که تو همچین روزی دنیا اومدم. صدای یلدا که تو خونه پیچید دست از تست زدن برداشتم و از پله ها سرازیر شدم. روی آخرین پله پرید و صورتم رو غرق بوسه کرد: تولدت مبارک نفسی

تازه دوزاریم افتاد جریان تف مالی های یلدا رو صورتم چیه. از صبح حتی گوشیم رو هم چک نکرده بودم که پیام های تبریک بچه ها رو بخونم. مامان و مامانی و اقا جون بغلم کردن و صورتم رو بوسیدن حتی عمو مرتضی هم پیشونیم رو بوسید و تولدم رو بهم تبریک گفتن.

با ذوق گفتیم: اصلا یادم نبود. به این میگن یه سوپرایز حسابی

یلدا گفت: من تا حالا سوپرایز تولد نشدم فکر کنم خدای فازه نه؟

بنيامين باخنده گفٲ: چون دو ماه به تولدٲ هي از ادم ميپرسى چي
ميخري برام

عمو مرتضى باخنده و شيطنت گفٲ: بگه چي ميخري كه عيب نداره هي
ميگه فلان چيزو بخر

يلدا اعتراض كرد و ماماني گفٲ: سر به سر بچم نذاريد

مامان از داخل اشپزخونه بلند گفٲ: شام حاضره تشريف بياريد

بعد از خوردن شام و بریدن كيك كه با كلي شوخي بود. يلدا گفٲ: خوب
بريم سراصل مطلب. اقاچون اول شما كادتو رو كن. گرچه نديد ميدونم
كتابه

اقاچونم باخنده گفٲ: مگه كتاب هديه ي بي ارزشيه

و اي اقاچون چشام لاي كتابات پرس. من كي همچين حرفي زدم. دتم
گرم

به حرف يلدا خنديدم و با كلي تشكر كتاب رو از اقاچون گرفتم. عمو
مرتضى هم كتاب فريدون مشيري رو برام گرفته بود. مامان فرم ثبت نام

تو آموزشگاه رانندگی یلدا بالحن طلبکارانه ای گفت: خاله پس کو
سویچش؟!

_بزار گواهینامشو بگیره چشم

مامانی یه گوشواره با نگین فیروزه بهم هدیه داد. اشک تو چشمای مامان
جمع شد و روبه مامانی گفت: ولی مامان اینا یادگاری ان

همگی به جز اقاجون کنجاو به مامانی نگاه کردیم ببینیم یادگاری از
کی بوده یلدا گفت: یادگاری از کی؟

مامانی با لبخند غمگینی گفت: سپیده که دختر خونه بود اینا رو مینداخت
گوشش خیلی دوش داشت اما بعداز ازدواجش با خودش نبردشون

یلدا باغم گوشواره ها رو گرفت و گفت: چرا تاحالا نشونم نداده بودید؟

رو به عمو مرتضی گفت: بابا شماام یادته اینارو

عمو مرتضی اهی کشید و گفت: نه

مامان گفت: و لي من خوب يادمه. عاشق اين گوشواره هاش بود با اين که
چند تا گوشواره داشت

اشکاشو سريع با نوک انگشتاش گرفت يلدا با يه حالت غريب از باباش
پرسيد: مامان مجرد بود روسري سرش مي کرد جلوي شما

نه

پس چرا اينارو يادت نمياد مگه عاشقتش نبود ي باهش ازدواج کردي

رنگ از صورت عمو و مامان پرید. همه سکوت کرده بودن. صدای
زنگ اف اف باعث شد همه نفس هاي حبس شده شون رو ازاد کنن

يلدا بي خيال سوالش شد و گفت: فکر کنم دايي سعیدينا باشن

مامان که هنوز رنگ و روش به حالت قبل برنگشته بود سريع بلند شد و
گفت من باز ميکنم.

مثل همیشه درست حدس زده بود. سينا و سلاله یک صدا ميخواندن تولد
تولد تولدت مبارک. مبارک مبارک تولدت مبارک

بعد از سلام و احوالپرسی سلاله گفت: بی‌مراما تنهاتنها جشن می‌گیرید؟

__ باورکن خودم ام خبر نداشتم

__ قبول نیست ما کیک می‌خوایم

بنیامین گفت: کیک بامن

یلدا گفت: کم کم دارم شک می‌کنم با اجنه رابطه‌ای داریدشما از کجافهمیدید کیک خوردیم

خندیدم و گفتم: منظورش اینه از کجا فهمیدید تولد منه

سپهر گفت: بابا گفت

مامان رو به دایی گفت: اره سعید؟ بعد این همه سال چجور یادت بود!!

__ بعد این همه سال آگه ?? اردیبهشتم یادم بره ده روز بعدش کابوسه جلوی چشم

همگي ساکت شدن. بنيامين گفت: اه امشب چتونه همتون.

بعد رو به سينا گفت پاشو يه دونه از اون اهنگاي حامد پهلانتي بخون
جو رو شاد کن تا من و نفس بريم کيک بگيريم

نگاهش کردم که گفت پاشو ديگه

از پله ها بالا رفتم و مانتو و شالم رو پوشيدم و پايين اومدم نميدونم يلدا
چي گفته بود که همه از خنده ولو شده بودن رو هم. بنيامين با ديدن من
بلند شد و گفت: مارفتيم

سالله گفت: بنيامين کيکه روش پره خامه باشه شکلاتي نگير يا دوس
ندارم

يلدا گفت: به خدا تعارف نکنيد شام نخورديد بخره بياره

_ايش خاک تو سر گدات

بنيامين به در اشاره کرد فعلني رو به جمع گفتم و از در خارج شدم. در
جلو رو برام باز کرد نشستم خودش هم نشست و حرکت کرد. بي مقدمه
و طلبکارانه گفت: چرا چند وقته خودتو تو اتاقت حبس کردی؟

_من؟؟!!

_تا ناهار تو میخوری میپری تو اتاقت تا شام تو میخوری باز میپری تو
اتاقت

_خوب درس دارم چیزی به کنکور نمونه

_خیلی خوب قبول حالا چرا جواب پیام هامو نمیدی؟

نگاهش کردم گذرا نگاهم کردو باز چشم به جاده دوخت دلخور بود و
من اینو نمیخواستم.گفتم:سوال نمیپرسیکه جواب بخواد.شعرن
میخونمشون قشنگن

خنده پشت لبشو دیدم_معنیشونم میفهمی؟

تم خیس عرق شده بود نمیدونم من که از صبح تاشب انتظار اومدنش
رو می کشیدم و دلتنگش میشدم چرا وقتی کنارش قرار میگرفتم خیس
عرق میشدم و دنبال راه فرار می گشتم.

_سوالم سخت بود؟

_ نه سخت نبود

_ پس چرا جواب نمیدی؟

_ چي بگم. خب اره میفهمم. ولي...

_ ولي چي؟

کنار خیابون نگه داشت و به سمت چرخید و گفت: نفس نگام کن... افرین
حالا بگو ولي چي؟؟

_ میترسم

_ از چي؟ نفس باور کن تو بلاتکلیفی دارم دیوونه میشم نگات یه چیزی
میگه زبونت یه چیز دیگه. کدومو باور کنم. دیگه طاقت ندارم. به علاقه ی
من به خودت شک داری یا علاقه ی خودت به من؟؟

_ به...

به چي؟ چقدر سخت حرف ميزني. تو چشاي من نگاه كن. نترس حرف
دلنو بزني

نگاهش كردم قلبم داشت از تو حلقم ميزد بيرون به زور لب باز كردم و
بدون اينكه برنامه اي براي جوابم داشته باشم بادلم جواب دادم: به هيچ
كدم فقط ميترسم همين

لبخندي گوشه ي لبش نشست. لب باز كرد و گفت: اينقدر سخت بودگفتنش
دختر خوب. پس حرفاي تو نگاهتو باور كنم

كت تكش رو كه روي صندلي عقب گذاشته بود برداشت و از داخل
جيبش جعبه ي كوچيكي رو بيرون آورد به سمت گرفت و با لبخند
گفت: تقديم به عشق قشنگم

لبخندي به لبخندش زدم و جعبه رو گرفتم و بازش كردم. يه گردنبند كوچك
گردنبندي كه دست خودم بود بايه تفاوت جابجايي اسم پشت پلاك رو
نگاه كردم "بنيامين"

تاي ابروش بالا رفت و گفت: از كجا مي دونستي پشتشم خبريه

حول شدم اما زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم: اچه خیلی شبیه
پلاکيه که تو عکس گردننه. مامانم میگفت خودش برات خریده و پشتش
اسم نفس حک شده خودتم یه بار بهم گفتي يادت نيست

_ چرا يادمه

_ بنيامين؟

لبخندي زد و گفت: جان بنيامين

نگاهم رو دزدیدم و به پلاک خیره شدم و گفتم: چرا گردنبندتو نمیندازي؟

اخماش تو هم شد و صاف نشست. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و
گفت: گمش کردم

_ کجا

اخماش وحشتناک شد. گفتم ببخشید نمیخواستم فوضولي کنم

اخمشو پاک کرد و لبخندی زد و گفت: از این به بعد هر سوالی داشتی
بپرس از من. ناراحتیم از سوال تو نیست ناراحتم که چرا گمش کردم. خیلی
برام عزیز بود.

ماشین رو نگه داشت و گفت: میای؟

_نه برو

رفتش رو نگاه کردم. شلوار جین مشکی با بولیز جذب نوک مدادی تنش
بود که اندام مردونه ش رو بیشتر نشون میداد. بنیامین اولین مردی بود
که اینطور تو خصوصیاتش خورد میشدم. نگاه از ش گرفتم و به گردن بند
توی دستم نگاه کردم.

_اینم از کیک

_مرسی

_هنوز که تو دستته

با ابرو به گردن بند اشاره کرد و دستش رو جلو آورد و گردن بند رو گرفت
و گفت: شالتو شل کن

_خودم میندازم

_نشیدم

خنده م گرفت هر وقت چیزی باب میلش نبود نمیدید و نمیشنید!!! گوشه
ی شالم رو گرفت و آورد پایین دو طرف زنجیر رو دور گردنم اویزون
کرد دستش لرزش خفیفی داشت. گرمای تنش رو حس میکردم خیلی بهم
نزدیک بود. هر نفس هاش تو صورتم پخش میشد و قلبم کوبشش دو
برابر شده بود. تاب نگاه لرزون و تبادارش رو نداشتم چشمامو بستم. قفل
زنجیر رو زدو ازم فاصله گرفت. صدای پایین اومدن شیشه طرفش رو
شنیدم. به خودم جرعتی دادم و چشمامو باز کردم. دنده عوض کرد و راه
افتاد. تا دم خونه حرفی نزد منم چیزی نگفتم حال خودم ام دست کمی از
اون نداشت و درکش می کردم. تو خونه بچه ها حسابی شلوغش کرده
بودن. همگی هدیه هایی بهم دادن یلدا گفت: بنیامین تو هدیه ت رو بده که
سگ در صد دیدن داره.

بنیامین با لبخند معناداری نگاهم کرد. شالم رو از سرم برداشتم یلدا
گردنبند رو دید و گفت: پس کیک بهونه بود جشن دو نفره گرفته بودید؟؟

تازه یاد گرفته بودم جلوی یلدا نباید ضعف نشون داد چرا که تا قورتت
نده ول کن نیست. با چشمکی به بنیامین رو به یلدا گفتم: ای همچینی

_ایش انقد بدم میاد از این استدلالای لوست

_خیلی ممنون کلا به من لطف خاصی داری شما

خندید و بحث رو عوض کرد. شب از نیمه گذشته بود که مهمونا رفتن و همگی برای خواب به اتاقمون رفتیم. جلوی اینه نگاهی به گردنبنده توی گردنم کردم و دو تا چشم مشکی تبار جلوی صورتم ظاهر شد. لرزشی رو سمت چپ سینه م حس کردم. گوشیم رو برداشتم و نوشتم: نشد که تشکر کنم ازت بابت هدیه ت ممنون

و ارسال کردم جواب داد: نفسم ببخش که اینقدر کم طاقت و بی قرارم

صدای کشیده شدن انگشت هاش روی تارهای گیتارش بلند شد و بعد صدای غمگین تارهای گیتار...

چند روز از اون روز گذشته بود. داشتم تو اتاقم درس میخوندم. گوشی بنیامین زنگ میخورد جواب نمیداد. کتابم رو بستم. بنیامین که خونه نیست به سمت اتاقش رفتم دودل بودم در اتاقشو باز کنم یا نه. وسوسه شدم یه نگاه به اتاقش بندازم و گوشیش رو هم خاموش کنم. صداش مانع تمرکزم رو درسم بود. بالاخره در رو باز کردم. گوشیش رو برداشتم اسم سپهر رو صفحه افتاده بود بی حواس از اینکه گوشی من نیست جواب دادم

بله بفرمایید

نفس تویی؟ گوشه بنیامین چرا دستته؟

یه نگاه به گوشه دستم کردم و از بی حواسی خودم خندا ام گرفت:اره
نفسم. گوشه شو جا گذاشته صدای زنگش مانع درس خوندن بود خواستم
خاموشش کنم دیدم تویی جواب دادم.

عجب ادم حواس پر تیه آ.کار واجبی داشتم باهش کی میاد

ساعت یک میاد

باشه بعدا زنگ می زنه کاری نداری

نه سلام برسون

چشم خدافظ

خداحافظ

به صفحه ي موبایل نگاه کردم قفل شد. شیطننت شایدم حس فوضولیم زنده شد. به رد انگشت روی تفعه قفل نگاه کردم. قفل امنیتییش الگو بود چند بار امتحان کردم. باز نشد. یه جرقه تو ذهن خورد اول اسمم به لاتین کشیدم. باز شد هورااا بالا و پایین پریدم از کشف خودم حسابی ذوق کردم. یه لحظه پی به کار زشتم بردم نباید بی اجازه تو گوشیش فوضولی می کردم اما اون ذات شیطونم بیدار شده بود با بچه ها از این کار زیاد می کردیم. به وژد نامم گفتم یه کوچولو و ارسی بعد میزارمش سر جاش. رفتم تو اتاق خودم و در رو بستم. رفتم تو مخاطبینش چیز خاصی نداشت. پیاماش: همه ی پیامایی که برام میفرستادو ذخیره کرده بود. اهنکاش پر بود گوش ندادم. رفتم تو گالریش. کلی عکس یهویی ازم گرفته بود دیوونه یه پوشه جدا اخر صفحش بود نوشته بود نفس. بتزش کردم از دیدنش گوشه ی تو دستم لرزی به خودم اومدم و سفت گرفتمش. کلی عکس و فیلم تو کرمانشاه ازم گرفته بود. جلوی خونمون. تو پارک بابچه ها با مامان با بابا... درحالی که دستام به شدت میلرزید تک تکشون رو نگاه کردم. و فیلم رو پلی کردم. دونه به دونه ی فیلم ها رو پلی می کردم. یاد اون روزا افتاده بودم. ضربه ای به در خورد. بنا به عادت و گیج گفتم: بیاتو

با دیدن بنیامین جلوی در پی به گیجیم بردم و گوشه ی از دستم افتاد در حالی که داشت فیلمی رو که تو پارک کرمانشاه موقع اسکیت بازی کردن با شیدا و شراره ازم گرفته بود رو پخش میکرد و صدای خنده های تو فیلم تو اتاق پخش شده بود. اشکام قصد بند اومدن نداشتن. گوشه ی زنگ خورد و فیلم قطع شد. داخل اتاق شد و در رو بست. قلبم مثل قلب بچه گنجیشک تیر خورده بیقراری می کرد. از نگاهش نمیتونستم حرفشو بخونم. یعنی به خاطر بی اجازه سرک کشیدن به گوشیش داشت شمااتم

مي کرد يا چي؟؟؟داشتم از فشارچند تا حس با هم روم مي مردم خجالت
و هيجان قوي ترينشون بودن.جلوم خم سد و گوشي رو برداشت

_جانم سپهر..._اره جاگذاشته بودم..._اره فهميدم..._نه خوبم چيزي
نشده..._سپهر شرمنده نميتونم بيام شب بهت يه سر ميزنم..._نه
خيالت راحت خوبم خدافظ

داشتم نگاهش مي کردم و به مکالمش گوش ميدادم خيره شد بهم.از
خجالت سر به زير انداختم

روي تختم نشست و سرش رو بين دستاش گرفت.کنار ديوار
سرخوردم و روي زمين نشستم.سرشو بلند کرد و اروم گفت:حالا چرا
گریه مي کنی؟

_چرا بهم نگفتی؟

_چيو؟

اينکه...اينکه خيلي ساله ک...

_که خيلي ساله دوستت دارم خيلي ساله عاشقتم؟؟مگه زمانش مهمه.مهم
احساسيه که تو سينمه.دلَم نميخواست به گذشته برگردم.به شکستي که

خوردم. به زجر هایی که کشیدم. به روزایی که پر بود از اضطراب. اضطراب اینکه عاشق دختری شدم که اصلاً نمیشناختم. که بهت میرسم یا نه. چند بار خواستم بهت بگم اما نتونستم واقعاً یادآوری اون روزا برام سخت بود.

_ میدونی اون روزا که مخفیانه می دیدیمون مامان چقدر بی قرار دیدنتون بود همیشه منتظر بود. همون روزا بود که عکستو نشونم داد با چه عشقی از کارات تعریف می کرد.

_ ما نمیدونستیم. هممون فکر میکردیم کاوه خان دوست نداره پای ما به خونش باز بشه. به خاطر آرامش خودتون نمی اومدیم همینم منو ازار میداد. دایی سعید چند وقت یه بار بی دلیل غیبت میزد و وقتی ام میداش میشد مستقیم می اومد اینجا و با اقا جون پیچ پیچ می کردن. تقریباً شک کرده بودم که شاید راجع به خاله سحر باشه. یه روز افتادم دنبالش و تعقیبش کردم انداخت تو اتوبان تا خود کرمانشاه دنبالش اومدم. رفت تو یه کوچه و کشیک یه خونه رو کشید. اولین بار اون روز دیدمت. از شباهت بیش از اندازه به عکسای ماملنم که خالت می شد حدس اینکه نفسی زیاد سخت نبود. دایی تا شب اونجا موند و بعداز دیدن بابا و مامانت برگشت تهران اما من موندم نه یه روز ده روز موندم. کارم شده بود تعقیب دختر خاله ای که اصلاً ندیده بودتم. تعقیب خاله ای که واسه اغوشش تشنه بودم اما نمیشد. بالاخره دل کندم و اومدم تهران. ولی دیگه نتونستم فراموش کنم اون چشمای عسلی رو... اون خنده های از ته دل رو... اون شیطنتای کودکانه رو... تو پر از شور بودی در عین و رجه و رجه ای کودکانه طناز و ولوند. و من اسیر دختر خاله ای شدم که هرگز منو ندیده بود. اون روزا تو تهران

همش سعی در محار احساسم داشتم اما به یک ماه نکشیده خودمو تو کرمانشاه جلوی خونتون پیدا می کردم. تو خونه چندین بار بحث رو به گذشته کشوندم شاید راهی برای ارتباط پیدا کنم. بابا که همش فرار می کرد. عزیزم که همش اشکش دم مشکش بود اقا جونم باخوندن دوتابیت قضیه رو ختم می کرد. فکر نمی کردم فرصتم اونقدر کم باشه. بچه تر از اونی بودی که پیام و تو لباس عروس ببینمت...

سرمو بلند کردم و از پشت حاله ی اشک بهش نگاه کردم بلند شد و پشت به من پشت پنجره ایستاد.

_خورد شدم نفس داغون شدم مردم... با چه حالی چشم ازت برداشتم و برگشتم. داشتم میسوختم نمیخواستم بسازم. فقط میخواستم بمیرم و صحنه ی دست تو دست بودنت با اون رو از یاد ببرم. به قول یلدا سگ شده بودم هر دقه پاچه ی یه نفرو می گرفتم. یه شب که تو حیاط نشسته بودم و واسه یه ذره آرامش سیگار پشت سیگار دود میکردم بابا اومد پیشم. فهمیده بود عاشق شدم. برام یه شعر خوند

_الا یا ایهاالساقی ادرکاساوناولها که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

سبگار رو زیر پام له کردم و گفتم: "ا" بدم بابا؟

_کجای کارت گره خورده پسر

خیلی راحت بهش گفتم: ازدواج کرد بابا

احتیاج داشتم باهاش حرف بزنم. سپهر در جریان بود اما حرفاش اروم نمیکرد کلا بلد نبود دلداري بده همه چیزو از نگاه سرد قانون می دید. اما بابا درکم میکرد نیاز داشتم باهام حرف بزنه. وقتی گفتم ازدواج کرد و به گریه افتادم. بابا ام شکست به چشم دیدم شکستنشو. اروم و پردرد پرسید: چرا گذاشتی؟ کی بود؟

_ تو میشناسیش بابا. ده دفه حرفشو پیش کشیدم کسی نخواست بشنوه. نفس... دختر خاله سحر. خیلی بچه بود بابا فکر نمیکردم به این زودیا شوهرش بدن. اون شب بابا رفت و تا چند ساعت نیومد وقتی اومد غصه ی عشق پاکش به خاله رو برام گفت دلم برا بابا کباب شد برا خاله سوخت برا مامان پر پر شد. قصه تلخ زندگي اون سه تا باعث شد بتونم خودمو اروم کنم نتونستم نشد که فراموشت کنم اما ارومتر شدم. خودمو غرق درس کردم... تا اینکه خاله اومد. فکر اینکه دیگه روابط حسنه میشه و من مجبورم رفت و امد هاتو کنار همسرت ببینم دیوونم میکرد تصمیم گرفتم برم. به کل از ایران دل کندم کارامو کرده بودم برا رفتن که سپهر اومد بیمارستان و گفت: داری طلاق میگیری. قضیه ی اختلاف با سامان رو برام گفت. فقط تونستم ناراحتیمو سر لیوان روی میز خالی کنم کوبیدمش به دیوار. راضی به بدبخت شدن نبودم من خوشبختیتو میخواستم... اون روز تو مراسم کاوه خان وقتی بالا سرت اومدم دلم لرزید: نفس من... گل همیشه خندون من رنگ به رو نداشت. دوباره

هوای عشقت به سرم زد اما تو شوهر داشتی و مال من نبود. یه بهونه تراشیدم و فرار کردم... اون روز بازم سپهر اومد دیدم گفت: از ادا شد دیگه از دستش نده

میترسیدم نمیدونستم میخوامت یا نه. از شکستنت دلگیر بودم. شاید خنده دار بود که خودمو دلمو مسبب شکستت میدونستم. نمیخواستم شکستتو فرصت دوباره ای برای خودم ببینم. خیلی قاطی بودم. بتبا بهم گفت: یه عمر چوب سکوتمو خوردم تو سکوت نکن تو چوب سکوتتو نخور عشقتو هوار کن رسوا شو اما پیش دلت شرمنده نشو... داغون بودم بادلم تو نبرد بودم این فصتو به قیمت داغون شدن تو نمیخواستم با خودم قهر بودم با خدام قهر کردم. یاد تو قلبمو میلرزوند. نتونستم نفس نتونستم محارث کنم عاشق شدم دوباره عاشق تر از قبل وقتی نور گوشی رو انداختم تو صورتت.. با خودم و خدا اشتی کردم شکرشو گفتم واسه فرصت دوباره همون دقه به سمت اومدی و من پناهت شدم. با تموم وجودم حسرت کردم و باز عاشق تر شدم... نفس جواب دلمو بده به خدا دیگه طاقت ندارم

جلوی پام رو زانو نشست و اشک هام رو پاک کرد و گفت: گریه نکن

_ می ترسم

_ از چی؟ به خدا خوشبختت میکنم نزار یه شکست این قدر روت تاثیر بزاره

سامان کوه یخ بود. سرد و سخت. ولی من پر از شور بچگی و شیطان. هر چقدر که اون منزوی و سرد بود من جمع گرا و خونگرم. برا کنکورم خیلی کمک کرد این روی سامانو ندیده بودم که بخواد از دل و جون به کسی کمک و محبت کنه حسم و افکارم نسبت بهش تغییر کرد. همون روزا بود که مامان قصه ی زندگیشو برام گفته بود عموم منو برا سامان خواستگاری کرد. مامان میگفت بزرگترین حسن سامان به اینه که از گوشت و خون خودمه و منو ازار نمیده و از عزیزانم دور نمیکنه. اما سخت در اشتباه بود و سامان دقیقا عکس حرفای مامان بود. خیلی ازارم داد. بهم توهین میکرد به شعورم به خودم به عزیزانم. همش بهم تهمت میزد. نابودم کرد. خیلی زود زودتر از اونچه که فکرشو بکنی دل کندم ازش. نمیخوام حتی به ثانیه به اون روزا فکر کنم. برای یک ساعت دیدار با خوانوادم باید دو ساعت بازخواست میشدم. داشتم دیوونه میشدم سپهر کمک کرد تا نجات پیدا کنم تا اخر عمرم مدیونشم

_اروم باش نفس هر چي بوده تموم شده نباید خودتو ازار بدی

_بنیامین؟

_جان بنیامین

_تو میتونی با دختری که یه بار...

_من تو رو میخوام این فکرای مریض رو از خودت دور کن.

صدای مامانی اومد: بنیامین نفس یلدا بیاید ناهار

بنیامین باشیطننت ضربه ای به بینیم زد و گفت: حالا با این مماغ قرمز
چیکار کنیم

خندیدم. خندید و بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت. خیلی راحت دستمو
تو دستش گذاشتم و بلند شدم

_بنیامین تو برو من دست و صورتمو بشورم پیام

_باشه زود بیا

بالاخره کنکورم دادم خداروشکر خیلی راحت بود.

شب تولد بنیامین بود بچع ها همگی بی دعوت ریخته بودن خونه ی
اقاجون. مامان و مامانی و اقاجونو عمو مرتضی رو هم دک کردن خونه
ی دایی سعید یلدا چراغا رو خاموش کرده بود و نفری یه سیگارت و یه
کبریت داده بود دستمون که به محض ورود بنیامین بندازیم جلو پاش. من

تنها کسی بودم که راضی نبودم و اعتراض کردم: بچه ها خطرناکه بی خیال

کامران گفت راست میگه خطرناکه زیاد نزدیکش نندازید

تابیام باز اعتراض کنم صدای باز و بسته شدن در حیاط او مد یلدا گفت: بچه ها خفه شید او مد.

ریز خندیدیم و ساکت شدیم. دل تو دلم نبود. بالاخره هم طاقت نیاوردم. یه گوشه سالن رفتم و اس دادم: بچه ها میخوان با سیگارت بترسوننت مواظب باش

تو دلم گفتم یلدا ببخشید که سوپر ایز خرکیتو خراب کردم. به دقیقه نکشید که زنگ پیام همه بچه ها یکی پس دیگری به ثدا در او مد. تا ده می شمارم چراغا روشن و گرنه سیگارتاتونو تو یقتون روشن میکنم

یلدا اه بلندی گفت و چراغو روشن کرد و گفت: کدوم عوضی ای لومون داد سوژه ی یه هفتمو از دست دادم

بنیامین از پشت سر گردنش رو گرفت و خندید هممون خندیدیم. شب خیلی خوبی بود حسابی ترکوندیم. جوک گفتیم شوخی کردیم خندیدیم. اهنگای دسته جمعی خوندم. کلی فکر کرده بودم که چه هدیه ای

براش بخرم هیچی که ارزش بنیامین رو داشته باشه پیدا نکردم در اخرم
تصمیم گرفتم گردنبنند خودشو بهش بدم. موقع دادن هدیه م پراز هیجان
بودم. همگی منتظر بودن که با باز شدن هدیم توسط بنیامین جیغ
بکشن. اینم از دیوونه بازی های یلدا بود که هر هدیه ای باز میشه جیغ
بکشیم. در جعبه رو باز کرد خشکش زد و بعد با بهت زول زد بهم.

سینا با لودگی گفت: چرا رنگت پرید بیارش بیرون ببینیم چیه جیغمون
خشک شد تو سینه.

اما بنیامین فقط خیره شده بود به من که داشتم پس می افتادم.

سلاله گفت: اگه بمب توشه بگو در بریم

همگی خندیدن. بنیامین نگاه ازم گرفت و گردنبنند رو از داخل جعبه در
آورد. همگی پیفی گفتن. یلدا گفت: به خاطر این داشتی سخته میدادیمون

سلاله گفت: شبیه گردنبنندیه که گمش کرده بودی

بنیامین بی توجه به حرفای بچه ها رو به من گفت: از کجا آوردیش؟

نگاهي به جمع كردم چي ميگفتم؟! ايلا به دادم رسيد و گفت: بچه ها چه زبله گردن بند طرفو تو يه جعبه پنج تومني گذاشته و داده بهش اونوقت من بدبخت هرچي تو حسابم بود خالي كردم

بچه ها خنديدن. بنيامين بلند شد و گفت: بيا بالا کارت دارم

درمانده گفتم: بيخيال حالا بعدا بهت ميگم از كجا اوردمش.

اخمى كرد و گفت: نشنيدم

به سمت پله ها رفت بچه ها هر كدوم چيزي به شوخي ميگفتن.

طاها: پوستت كندس

سينا: نترس مثل يه نر برو جلو

بچه ها پقي زدن زير خنده

سپهر: تا تو باشي هر چي رو زمين بود برنداري

چشمکي زد

يلدا گفټ: وایا بچه ها بنیامین امپول داره

بچه ها پوکیدن از خنده

بلند شدم و با خنده شکلکي براي همشون در اوردم و رفتم بالا. داخل اتاقش شدم و در رو بستم به سمت بر گست و گفټ: از کجا پیداش کردي

_ وای بنیامین اینجوري با اخم ازم سوال مي کني میترسم خوب فکر مي کردم خوشحال بشي از دوباره داشتش اما انگار اشتباه مي کردم

حسابي تو ذوقم خورد بعد از چند ماه بالاخره يه قدم سمتش برداشتم و اون اینجوري جوابمو داد. با بغض تو صدام ادامه دادم هدیه من يه جعبه ي پنج تومني نبود. گردنبنده توش پر از حرف بود هايي که لحظه به لحظه ي سکوتم رو معني مي کرد

اشکام در او مدن باز. برگشتم که برم. دستم رو روي دستگیره در گرفتم مانع باز کردنش شد

_ منظور من اين برداشتي نبود که تو کردي. فقط گيج شدم که اين همه مدت دست تو بود و بهم نگفتي

مطمئن نبودم مال تو باشه. من این گردنبندو شب عروسیم جلوی باغ پیدا کردم اسم حک شده پشت پلاک بهم این حسو میداد که یه جایی یه جوری به من ربط پیدا میکنه.

بی قرار و کلافه دستمو رها کردو داخل موهاش چنگ زد و گفت: اون شب وقتی دستات تو دست سامان گره خورد کشیدم و دق و دلیمو سر این گردنبند خالی کردم خواستم ببرم ازت انداختمش تو کوچه باغ و برگشتم تهران یه ذره ام فکرشو نمیکردم یه روز خودت بهم برش گردونی

حرم نفس هاش و نگاه تبادارش حالمو دگرگون کرده بود گفتم: میرم پایین تو ام بیا

صبر کن. نمیخواهی بندازیش گردنم

بادستای لرزوم گردنبند رو از دستش گرفتم دور گردنش گردش کردم و قفلش رو اوردم جلوی گردنش و بستم. تموم مدت نگاه تبادارش رو صورتتم بود.

خواستم فاصله بگیرم که دستمو گرفت و زمزمه کرد: نمیخواهی سکوتو بشکنی

نگاه به چشمهاي خسته و پراز نيازش كردم خودم ام خسته شده بودم. بي اختيار تو اغوشش سرخوردم و گفتم: دوست تريت دارم از هر چه دوست اي تو به من از خودمن خويش تر بيشتتر از انكه بگويم چقدر بيشتتر از بيشتتر از بيشتتر

اروم دستاش بالا اومد و سرم رو به سینه اش چسبوند و موهام رو به بازي گرفت. كوبش قلبش تنمو به لرزه انداخته بود قبل از اينكه فرو بريزم از اغوشش بيرون اومدم و سريع از اتاقش زدم بيرون و داخل اتاق خودم شدم و پشت در فرو ريختم. چند دقيقه گذشت كه تقه اي به در اتاق خورد

_ نفس خوبي

_ ا...اره

_ ميرم پايين بيا

چند تا نفس عميق كشيدم كه اروم بشم و پله هارو پايين رفتم

به سالن كه رسيدم اولين نفر بنيامين رو ديدم کنار سپهر نشسته بود و با لبخند به حرف هاش گوش ميكرد. يلدا متوجهم شد و گفت: سالمی؟

همه نگاه ها متوجهم شد. لبخند بنیامین عمیق تر شد و به کنارش اشاره کرد که برم و بشینم. رو به جمع گفت: امشب بهترین شب زندگی‌مه با هدیه ای که نفس بهن داد. منظور شو فهمیدم. کنارش نشستم

یلدا گفت جریان این غیب شدنای دو نفرتون و برگشتتون با گردن بند چیه.

رو به کامران گفت: تو میدونی

کامرانم بالودگی گفت: نه والا حالا امتحانش ضرر نداره تولدت کیه یلدا؟

همگی خندیدن و کلی شوخی کردیم و خندیدیم. جواب تعیین رشته ها اومد پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم یلدا ام مدیریت صنعتی حالب بود که اصلا از رشته ش سر در نمی آورد و میگفت اینو من نزده بودم تو انتخابام.

قرار بود با بنیامین ساعت چهار برم بیرون و به قول خودش یه جشن دونفره به افتخار خانوم دکتر آینده بگیریم. یه تیپ عالی زدم و حسابی به خودم رسیدم. ضرب به ای به در اتاقش زدم

_جانم بفرماييد

در رو باز کردم لب تابش رو پاش بودو تند تند داشت يه چيزي رو تايم مي کرد. دلخور گفتم تو که هنوز آماده نشدي؟! با خنده لب تابش رو بست و گفت: نميخوام که ارايش کنم سه دقه ام نمي کشه يه شلوار و يه پيراهن و تمام

بعد يه نگاه خريدارانه بهم کرد و گفت: اولالا چه كردي خانووم

_لوس نشو. آماده شو

_پس چشاتو ببند

_چي؟

_ميخوام آماده بشم ديگه

مشتي به بازو شردم و گفتم خيلي بي مزه اي

از اتاق خارج شدم. صدای زندایی از پایین می اومد. از پله ها سرازیر شدم. انگار تازه رسیده بود چون داشت سلام و احوالپرسی می کرد. رفتم و منم احوالپرسی کردم. چشماش قرمز بود و لحنش برعکس همیشه سرد. رفتم چای و شیرینی اوردم و نشستم. زندایی داشت گریه میکرد و مامان و مامانی علتش رو می پرسیدن. بنیامین هم به جمعمون پیوست و با اشاره ی سر جویای حریان شد شونه ای به علامت ندونستن بالا انداختم و سینی رو روی میز گذاشتم. بنیامین هم رو بروم نشست و رو به زندایی گفت: زندایی مشکلی پیش اومده؟ این چه حالیه؟

زندایی بینیش رو بالا کشید و گفت: بنیامین جان تو عاقلی بگو این زنیکه کیه که افتاد تنگ سپهر

بنیامین اخم هاش در هم شد و گفت: پس بالاخره بعد از یک سال جیگر ابرازش رو پیدا کرد

__ یعنی یک ساله اون زنیکه اویزونشه؟؟؟؟!!

__ زندایی چرا شولو غش می کنی. جرم که نکرده میخواد زن بگیره بیست و شیش سالشه

مگه از روی جنازه ی من رد بشه بخواد اون زن رو بگیره خودم ده تا دختر براش نشون کردم عین پنجه ی افتاب. مگه بچه ی من چشه که بخواد دست خورده ی کس دیگه رو سر بکشه

گیج شده بودیم از حرف هاش. انگار بنیامین در جریان بود که هر لحظه عصبانی تر می شد رگ گردنش زده بود بیرون و رنگ صورتش کدر شده بود. مامانی گفت: بابا جون به لب شدم به منم بگید جریان چیه

بنیامین چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید که عصبانیتش فرو کش کنه و گفت: یک سال پیش سپهر پرونده این خانومو قبول کرد و با کلی دردسر تونست طلاقشو از شوهر الدنگش بگیره اما خودش گرفتار شد و دیگه نتونست دست ازش بکشه. اسمش بنفشه ست. دختر پاک و ساده. ایه خانواده ی مذهبی و ابرو داری ام داره. تحصیل کرده و خانومه.

انگار با پتک تو سرم میگویند. بغض گلوم رو گرفته بود. به زور جلوی هق هق گرفتم حرف زندایی تو سرم اگو مینداخت "چرا باید دست خورده ی مردمو سر بکشه"

مامانی با لحن مهربون مخصوص خودش گفت: مائده جان کجای کار سپهر اشتباهه؟ تو چیزی از دختره دیدی که راضی به این وصلت نیستی؟

مادر جون شما درک کنید همش ایراده سپهر پسره اما اون دختره یه بار ازدواج کرده. سپهر دست رو هر دختری بزاره نه نمیگه. اصلا معلوم نیست چرا طلاقش دادن

صدای زنگ اف اف تو خونه پیچید. خواستم به بهانه ی باز کردن در از جمع فرار کنم که بنیامین با تحکم گفت: بشین

میدونستم میفهمه چه حالی دارم. بلند شد و دکمه اف اف رو زد و برگشت و سر جاش نشست. یلدا ام از حمام در اومده بود و در حالی که با حوله موهاشو ماساژ میداد که خشک بشه داخل جمع شد سپهر هم اومد تو سالن. زندایی ازش رو بر گردوند. یلدا اروم پرسید: چی شده نفس چرا اینقدر داغونید همتون. سپهر سلام و علیک کوتاهی کرد و کنار بنیامین نشست. بنیامین با همون لحن پر جذبش گفت: سپهر زندایی میخواد بدونه بنفشه برای چی از همسرش جدا شده

__ تو که در جریان یی. به خدا دیگه حوصله ی بازخواستو جنگیدنو ندارم.

__ پس پاشو برو گمشو بیرون و دور بنفشه رو خط بکش

__ بنیامین

__ بنیامینو مرض پس واسه چی راه افتادی اومدی اینجا

مامان گفت: راست میگه عمه جون حرفتو باید بزنی

_چي بگم عمه.ميخوام از دواج کنم گناه که نکردم.به خدا دختر خوبیه
شوهرش عیاش بود یه قمار باز چش چرون

زندایی با لحن بدی حرفش رو قطع کرد:لابود زن نبوده ایراد داشته که
شوهرش چش چرونی می کرده

سپهر کلافه گفت:بفرما حالا بیا و درستش کن.مادر من به خدا بنفشه یه
فرشته ست.داری با این حرفات گناه اون طفل معصومو میشوری و منو
عذاب میدی

اعصابم حسابی به هم ریخته بود دوست داشتم بلند بشم و فرار کنم که
دیگه حرف هاشون رو نشنوم اما پاهام جون حرکت نداشتن.

زندایی باز به گریه افتاد سپهر بلند شد و کنارش نشست و گفت:نکن
مامان با خودت و من اینجوری نکن.تو فقط یه بار بیا ببینش

_ده تا دختر برات نشون کردم.مثل پنجه ی افتاب.همین یلدا به خدا از
خدومه عروسم بشه

یلدا با چشمامی گرد به زندایی نگاه کرد بعدبه بقیمون روی سپهر زوم
کرد و گفت:بمیری سپهر.اوکی رو بده دیگه مگه من چمه؟

داشت شوخي ميگرد. اونم تو اين وضعيت. بنيامين با عصبانيت داد
زد: پاشو برو گمشو تو اتاقت

يلدا بالودگي تند تند گفت: ببخشيد شرمنده زندايي قولمو به کس ديگه داديم

بنيامين به سمتش خيز برداشت که پا به فرار گذاشت

_ از اتاقت بيرون نميائي فهميدي؟

مامان گفت: داد نزن خاله. رفت ديگه

_ يه روز با دستاي خودم خفه ش ميکنم. مغزتو سرش نيست. همه چي
رو به شوخي ميگيره

_ بچست ديگه

سپهر گفت: بي خيال يکي به وضع من رسيدگي کنه. ميگيدچه خاكي تو
سرم بريزم

بنيامين گفت: واسه چي خاک بريزي؟ پاميشيد ميريد خواستگاريش
مامانت ميپينتش تا بعد

زندایی کلافه و عصبی گفت: اصلاً دختره فرشته س قبول اما من دوست ندارم عروسم یه زن بیوه باشه.

یلدا که روی پله ها ایستاده بود با حرفش حرف زندایی رو قطع کرد: زندایی چرا قربتی بازی در میاری. از شما بعیده که تحصیل کرده اید و کل خاندانتون شاعر و فرهنگی. آگه سلاله ام بود این حرف رو میزدی بر اش. ببخشیدا یکم ام ملاحظه خوبه. من که این دختر خوشبخت رو نمیشناسم اما مطمئنم خیلی خانومه که دل سپهر رو برده. حالا اون هیچی مثلاً نفس خودمون چشمه؟ مثل گل پاکه به خاطر افکار بعضی آدمای ظاهر بین باید مینشست و اخلاق نکبتی شوهر بی وجودشو تحمل میکرد؟! بعد الان که به قول شما بیوس باید منتظر یه بیوه مرد باشه؟! ایه نازل شده که گناهه با یه پسر عذب از دواج کنه؟ همین بنیامین ما که کل طایفه جلو پاش بلند میشن و قبولش دارن که منکر شعور و معرفت بالاشم نمیشم قراره بعد از سال عمو کاوه دختر بیوه ش رو عقد کنه. هممونم از انتخابش راضی ایم

ساکت شد. بدنم به لرزه افتاده بود. حالم افتضاح بود. حرف های امروز زندایی پتکی بود رو تموم رویاهای دخترونه و قشنگی که با بنیامین ساخته بودم.

زندایی با بهت گفت: واقعا؟!!

بنیامین سفت و سخت گفت: بله همینطور

_من... من واقعا منظوری نداشتم. اخه قضیه نفس فرق میکنه

_زندایی چه فرقی میکنه. بنفشه هم ادمه و حق زندگی و بهترین ها رو داره. خودخواه نباشید.

حرفش که تموم شد از پله ها سرخورد و او مد کنارم نشست. بنیامین نگاهش کرد و لبخند محوی گوشه ی لبش نشست که یلدا نیشش باز شد. به صورت من نگاه کرد و اروم پرسید: خوبی؟

جوابی ندادم و سر به زیر شدم

واقعا کی درست میگفت یلدا یا زندایی؟؟؟ صدای زنگ پیامم او مد سر بلند کردم با اخم به گوشیم اشاره کرد برش داشتم نوشته بود: این بغض لعنتی رو فرو بده اگه یه قطره اشک از چشمت بیاد پایین خودت میدونی. پاشو برو دست و روتو بشور نفست بالا بیاد زود برگرد.

چقدر خوب شناخته بودتم. اما اشکای من منتظر یه اشاره بودن که راهشونو پیدا کنن... بلند شدم و با یه ببخشید که خودم ام به زور شنیدم دویدم سمت اتاقمو بغضم رو رها کردم

تقه از به در اتاقم خورد. سریع اشک هام رو پاک کردم

بله؟

منم نفس

قلبم درد می کرد. با شنیدن صدایش بدتر شد: کاری داری؟

در اتاق رو باز کرد و دلخور نگاهم کرد. داخل اتاق شد و در رو بست و
دلخور گفت: بهت چی گفتم؟

سوالی نگاهش کردم

واسه چی گریه کردی؟

واسه حقیقت تلخ رابطه مون و..

بغض نداشت ادامه بدم. به سمتم او آمد. باهر قدمی که بهم نزدیک تر میشد
قلبم ضربان بیشتری می گرفت. درست تو ده سانتیم ایستاد هر م بدنش رو
احساس می کردم برای فرو نشوندن احساسم چشمام رو بستم. اروم
گفت: بریم بیرون حرف میزنیم

چشمام رو باز کردم و گفتم: حوصله ندارم

_چته تو به خاطر حرف هاي دوزار نيرز زندايي بهم ريختي؟

_حرف هاش حقيقت تلخ رابطه ي من و تو ام بود

بيقرار از نزديكي بيش از حدم بهش و حرف هايي كه بايد ميزدم رو
برگردوندم و لبه تخت نشستم و گفتم: فراموش كن بنيامين بزار اين ديوار
تا هميشه بين من و تو بمونه. يكي شدن من و تو اشتباهه من يه بار
ازدواج كردم ولي تو...

_هيس. هيچي نشنيدم ميرم پايين تا ده دقيقه ديگه ميشي همون دختر سه
ساعت پيش و شاد و سر حال ميائي پايين

به سمت در رفت سريع گفتم: نه بنيامين من نميام

دلخور و عصباني چشم بهم دوخت. صداي زنگ موبابلس بلند شد همون
جور كه نگاهم ميكرد جواب داد

بگو... خدارو شکر مبارک باشه..._ نفس؟ نه خوب نیست..._ من
چند ماه پدرم در اومد تا نفس قبولم کنه مامانت با اون حرف هاي
مزخرفش کند ز دبه زندگيه من رفت

تاب نگاه پر اخمشو نداشتم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ولي نتونستم
برم پایین و رو پله ها نشستم. صداش رو میشنیدم.

_تاسفت به چه درد من میخوره. نمیخوام باهش حرف بزني. نفس انقدر
لج باز و خودخواهه که به حرف هیچ کس گوش نمیده. حرف تو مخش
نمیره

_چطوري نگم؟ همش به خودش فکر میکنه. به غرورش. اصلا فکر دل
من نیست که چهار ساله تو اتيش خواستنش داره نوب همیشه

_چجوري خودمو کنترل کنم. سپهر داداش دارم دیوونه میشم. انقدر که یه
روز درمیون داره گوشزد میکنه که یه بار ازدواج کرده بابا من خودم
شعور دارم به خدا میتونم برا زندگي خودم تصمیم بگیرم... دیوونم کرده
با سنگايي که جلو پام میندازه با ترس بیجاش از آینده

تو بهتر از هر کسي میدوني که چقدر دوسش دارم. یه بار تا مرز جنون
کشیده شدم به خدا دیگه طاقتش رو ندارم

نه نمیخواد یکم بهم ریختم درست میشم.نفسم از من بدتر

تو اتاق نفسم خودش نیست فرار کرد مثل همیشه.سپهر نمیخوام از دستش بدم

وای خدای من چقدر دوش دارم.چجوری ازش بگذرم.چطوری پیش
بزنم وقتی خودم دارم به سمتش پر می‌کشم.مکالمه ش با سپهر تموم شد
بلند شدم.به سنگینیه یه کوه شده بودم چشم هام سیاهی میرفت.قدم رو پله
ی اول که گذاشتم زیر پام خالی شد.اگه دستای نیرومندش بازو هام رو
نمیگرفت با سر سقوط می کردم.فقط صدای نفس گفتنش و در اغوش
کشیده شدنم یادم میاد.

انقدر فشار عصبی روم زیاد بود که دو روز تو تب میسوختم.صداها رو
میشنیدم اما نای بیدار شدن نداشتم.پاشویه های مامان رو
میفهمیدم.گرمای دست بنیامین رو موقع تعویض سرم و نوازش دستای
گرمش روی گونه ام.تن صدای اروم و دوست داشتنیش وقتی صدام
میزد.میخواست تبم رو پایین بیاره اما نمیدونست که حضورش کنارم
چقدر داغ و بیقرارم میکنه.

چقدر احساس گرسنگي ميکردم بيدار شدم . عشقم مامان رو كاناپه کنار
تختم خوابش برده بود اروم بلند شدم. اخ چه سردردی داشتم. از اتاق
بيرون رفتم سر پله ها دوباره چشمام سیاہي رفت از نرده گرفتم تا
واژگون نشم پايين.

_ نفس

سرم رو برگردوندم. واي خدا چرا هر دفعه که به اسم صدام ميکنه قلبم
فرو ميريزه

اومد سمتو دستشو روي گونه ام گذاشت و پرسيد:خوبي؟

_اره

با لحن پر محبتي پرسيد:سر گيجه که نداری؟

وقتي اينجور با محبت نگرانم ميشد قرارم رو از دست ميدادم. از پله ها
سرازير شدم به سمت اشپزخونه رفتم و ظرف حاوي سوپ رو از
يخچال دراوردم و روي اجاق گذاشتم. دست به سينه به اپن تکیه داده بود
و نگاهم ميکرد پشت ميز نشستم . اومد و روبروم نشست. گفتم: ساعت دو
نصفه شبه چرا نخوابيدي؟

_شب از هجوم خیالت نمیبرد خوابم

_فکر می کردم از کرمانشاه که دور بشم و پیام تهران به آرامش می
ریم اما انگار اشتباه می کردم. آرامش تو رم به هم زدم

_من چهار ساله که با خواب شب غریبه ام ربطی به حضور تو تو این
خونه نداره. آرامش تو یک قدمیمونه. آگه دست از خود ازاری برداری
هم من بهش میرسم هم خودت

_بنیامین تو فکر می کنی من خود خواهم؟

_نیستی؟ میدونی وقتی به اسم صدام میزنی چه حالی میشم؟ میدونی چهار
ساله تو اتیش خواستنت دارم میسوزم؟ میدونی با پس زدندات داری زجرم
میدی؟ میدونم که میدونی که آرامش من تو حضور تو کنارمه ولی با این
حال ارومم نمی کنی. این خود خواهی نیست؟

بلند شدم و رفتم سر اجاق و دو کاسه سوپ ریختم و برای تغییر بحث
گفتم: کاش گوشیمو چک می کردم. شنتیا چهار سال واسه قبول شدنش تو
رشته مورد علاقت تلاش کرد و بالاخره موفق شد حتما بچه ها براش
برنامه ها دارن. باید برم کرمانشاه

لبخند محوي گوشه ي لبش نشست و گفت: ميخواي از من و جواب سوالم
فرار کني کرمانشاه؟

_ چه ربطي داره؟ ميخوام حال و هوام عوض بشه. دلمم بر اشون تنگ
شده. چيه؟ نکنه تو هم از اينکه دلم برا پسر عمم تنگ شده ناراحتي؟؟

لبخندش عميق شد و گفت: من غلط بکنم. پس مشكلت اينه ک فکر ميکني
منم مثل سامان ام

_ ادامه نده... خواهش ميکنم

_ ولي ما بايد با هم حرف بزني

_ الان نه

_ باشه. من نميخوام به خاطر آرامش خودم آرامش تو رو از بين
ببرم. ولي يه چيزي رو يادت نره. اگه بخواي صد سالم صبر ميکنم ولي
دست از خواهش دلم بر نميدارم. مي دونم که خواهش دل تو ام منم

نمي دونم چرا از لحن مطمئنش خندم گرفت. عين بچه هاي لج باز بود. گفتم
ديوونه اي ب خدا

_عيب نداره اصلا من ديوونه ام داد بزرم بگم ايها الناس من ديوونه ام
ديوونه ي نفس

_هيس ارومتر همه رو بيدار كردي.بابا فهميدم

حواستو جمع كن جدي جدي ديوونه نشم ديوونه بشي چيكار مي كني؟

صداي نفس نگاهمونو به در اشپزخونه برگردوند

_خاك تو سرت نفس نميدوني ديوونه بشه چيكار ميكنه؟خوب معلومه
ديوار بين اتاقتونو از بين ميبره و ابروي چندين و چند ساله ي بابامو تو
فاضلاب ميكنه.

بميري يلدا كه براي زدن هيچ حرفي فكر نمي كني.خودش قش قش
خنديد.به بهونه اب خوردن بلند شدم كه سرخي صورتم كم بشه.بنيامين
رو به يلدا گفتم:حيا ميا رو خوردي.عقلم كه خداروشكر نداري

_حرف شما متين

_خل وچل چرا بيداري؟

_کامران مخمو کار گرفته بود. شارژم تموم شد گشتم بود اومدم پایین

_کامران خیلی شکر خورده ساعت دو نصفه شب مخ تو رو کار گرفته

_ببخشید دیگه خان داداش از تو که بهتره نصفه شب دختر مردمو تهدید
می کنی

بنیامین خنده اش گرفت. قاشق محتوی سوم رو داخل دهان یلدا کردم و
گفتم مگه گشتم نبود لال بخور

_تقصیر منه اومدم تو رو نجات بدم

حریف زبونش نبودم بلند شدم و گفتم: شب بخیر

یلدا گفت: در اتاقتم قفل کن

بنیامین خندید و پس گردنی ای به یلدا زد و رو به من گفت تو که چیز
نخوردی بشین بخور.

از اشپزخونه خارج شد و من رفتم که به حساب یلدا برسم

همون طور که حدس میزدم بچه ها برای شنتیا جشنی ترتیب داده بودن در حالی که دلم پیش بنیامین بود ازش جدا شدم و راهی کرمانشاه شدم.

یک هفته از ورودم به کرمانشاه گذشته بود دلم خیلی هواشو کرده بود. روی تخت توی حیاط نشسته بودم و داشتم شعری از فریدون رو زمزمه می کردم که شنتیا کنارم نشست و گفت: تو هپروتی!!؟؟!!

_ نه همین جام

_ حال و روزت که نشون نمیده فارغ از عشق شده باشی

_ نه نشدم

_ از این عاشق سینه چاکت هم که خبری نیست. اس ام اسی تک زنگی هیچی

_ خودم بهش گفتم. گفتم میخوام یه هفته مال خودم باشم. فکر کنم و اروم شم

_پس بیچاره رو تحریم کردی

_شننتی؟

_جونم

_تاحالا شده لب دریا و ایسی و دلت بخواد بزنی به اب ولی ترس از غرق شدن نذاره بری

باخته دست به پیشونیم زد و گفت: تب داری ناجور

_بی مزه جدی باش. من الان اون حالی ام. دلم براتش پر میکشه اما میترسم به دلم راه بیام

_چرا؟ مگه چیز بدی ازش دیدی؟

_نه نه اصلا

_نفس یادته روزی که از سامان جداشدی چی بهم گفتی؟

_تو شدي سنگ صبور خيلي حرفا بهت گفتم کدومشو ميگي؟

_گفتي انقدر سامان عذابت داده که ديگه به اين راحتيا خودتو دست کسي
نميسپاري

_به حرفي ک زدم اعتقاد دارم به خاطر همينم دودلم

_يه چيز ديگه ام گفتي

_چي؟

_گفتي ديگه به هيچ حس خوبي تو دنيا بها نميدم

_دست خودم نبود. باور کن اصلا ارادي نبود نتونستم جلوشو بگيرم

_پس چرا با دست پس ميزني با پا پيش مي کشي

_ميترسم پشيمون بشه

_از چي

_ از این ک عاشقی از سرش بپره و یادش بیفته من قبلا ازدواج کرده
بودم

_ اون هوسه که میپره عشق از سر نمیپره. اگه مطمئنی از دلش دودل
نباش

_ تو که میگفتی عاقل باش عجله نکن

_ اون واسه چن ماه پیش بودمیخواستم مطمئن شی از عشقتون با حرفایی
که تو راجع بهش میگی مطمئنم لیاقتت رو داره

_ دو هفته مونده به سالگرد بابا میمونم ببینم چی میشه

_ میخوای عشقتو اندازه گیری کنی

_ نه. میخوام ببینم اگه پشیمون بشه میتونم دوریشو تحمل کنم یا نه

_ خودت میفهمی چی میگی

_ یکم

_پس جوابت مثبتہ داري رو احتمالات بعد ازدواج تمرکز مي کني. دختر خوب آگه از راه اصل لانه کبوترم پيش بري و رو هر احتمال بخوای دو هفته وقت بزاري سال ها طول میکشه و کبوتر از نفس مي افته

_مسخره بازي درنيار

_مسخره بازي کدومه ميگم خودازاري نکن. اين راهش نيست

پس ميگي چه کنم؟

_بگو يه بار ازدواج کنه بعد زنشو طلاق بده. جفتون بيوه بشيد به هم بيايد ازدواج کنيد که بعدم زبونش روت دراز نباشه.

_خيلي لوسي ب خدا. پس قبول داري که اون زبونش روم دراز ميشه

_من که نميشناسمش. خودت چي فکر ميکني

_نه يه حسي بهم ميگه کنارش خوشبخت ترين زن روي زمين ميشم

_پس براي شفات دعا ميکنم

_ اصلا پاشو برو گمشو اتاقت بگير بخواب خودم يه فكري به حال خودم
ميکنم

_ خوب ببخشيد ديگه شوخي نميکنم چند تا سوال

_ پيرس

_ فرض کن ازدواج کرديد پشيمون شد چه کار ميکني؟

_ خودمو ميکشم

_ اوه اوه سوال دوم بره ازدواج کنه چيکار ميکني؟

_ ديوونه ميشم به خدا اينجا چه سوالايي ان ميپيرسي نميفهمي دوستش دارم

_ خيلي خب ببين با در نظر گرفتن احتمالش داري خودتو ميکشي حالا
اتفاق بيفته چه ميکني

_ خب تو ميگي چيکار کنم؛،

اعتماد

دو هفته گذشت. انقدر دل‌تنگ بودم که به هر بهونه ای میخواستم بزخم زیر گریه قول داده بود یک هفته بهم زنگ نزنه تا راحت فکرامو بکنم ولی حالا سه هفته شده بود. از دستش خیلی دلگیر و ناراحت بودم. بعضی لحظه ها فکر میکردم اگه جلو روم بود یه فس حسابی میزدمش تا دلم خنک بشه.

فردا سالگرد بابا بود از صبح زود همگی برای تمیز کردن خونه و حیاط دست به کار شده بودیم. داشتم حیاط رو جارو میزدم که صدای سامان تو گوشم پیچید

نفس

اخ خدا چی از جونم میخواست. سرم رو بلند کردم: بله فرمایش؟

_خيلي بي ادب شديا حواست باشه.اين چه طرز جواب دادنه .كلي
مريض تو بیمارستان منتظر من.من اومدم که باتو حرف بزوم

_اشتباه كردي بر گرد به مريضات برس من حرفي ندارم باتو

_من دارم بايد بشنوي

_من گوشي ام براي شنيدن حرفات ندارم

_حرف اخرته؟

_اره هزار زندگيمو بکنم دست از سرم بردار

جارو رو انداختم زمين که برم داخل خونه از دستش راحت بشم که
زنگ حياط به صدا در اومد و در باز شد.با ديدن چهره ماماني جيغي از
خوشحالي کشيدم و به سمتش دويدم و بغلش کردم.اقاجونو مامانم محکم
و با ذوق بغل کردم.انقدر ذوق کرده بودم که بي فکر عمو مرتضي رو
هم بغل کردم

_پس بقيه کجان

یلدا داخل حیاط شد و گفت "من این جا ام بقیه ام داره ماشینشو پارک
میکنه بیاد

خندیدم و محکم همو بغل کردیم. کنار گوشم گفت: خاک تو سرت سه هفته
س بقیه رو ول کردی اومدی اینجا که چی؟ نمیگی بپره تو این کساد
بازار شوهر

_گمشو

_خر بابام شو

سامان داشت با اقا جونینا احوالپرسی میکرد. عزیز و بقیه ام اومده بودن
استقبال. دلخوریم از بنیامین رو از یاد برده بودم. ترس از حضور سامان
تو این موقعیت دلتنگی رو هم از دلم پرونده بود. بنیامین که داخل حیاط
شد خودمو گم و گور کردم. همگی تو سالن نشسته بودن

یه سینی چای ریختم و داخل سالن شدم. بنیامین کنار سامان نشسته
بود. دست هام یه لحظه شل شد اما زود مسلط شدم و از واژگون شدن
سینی جلو گیری کردم. سینی رو دور گردوندم به بنیامین که رسیدم
گفت: به به احوال دختر خاله فراری ما

خدا ازت نگذره سامان که هنوز ازت مثل چي ميترسيدم. ليمو به دندون
گرفتم و بي اختيار نگاهم با دلهره چرخيد سمت سامان. گره ابرو هاش
بيش از حد ترسناک بود. تنم لرزيد از ترس

بنيامين اروم گفت: نفس خوبي!!!

_ها؟ بله ممنون خوبم

سيني رو جلوي سامان گرفتم. پشش زدو گفت: يه ليوان چاي دار چين برام
بيار

اينبار نگاهم به صورت بنيامين سرخورد بابته نگاهم ميکرد. جرعتي به
خودم دادم يه نفس عميق کشيدم اصلا سامان چيکاره من بود که ازش
حساب ببرم. گفتم: کارت از چاي دار چين گذشته منم نوکرت نيستم سامان
خان

چشم قره ي وحشتناکي بهم رفت ترسيدم ولي به روي خودم نياوردم و
سيني رو گذاشتم رو ميز و کنار يلدا نشستم

_چقدر عنقه اين پسر عموت

_بره بميره

بنيامين گوشيشو از جيبش بيرون آورد دلم حري ريخت با اشاره ي ابرو
گفتم نه

سامان ديد رگ گردنش باد کرده بود بلند شد و با يه عذرخواهي
خداحافظي کرد و رفت

يلدا با يه حالت چندشي رو به مامان گفت: خاله شما واقعا چي باخودتون
فکر کرديد که نفسو داديد به اين پسره. اييي برج زهرمار بود

مامان لبشو به دندون گرفت و به عزيز اشاره کرد يعني جلو مادر
بزرگش اينجوري نگو

يلدا ام با پررويي رو به عزيز گفت: البته رک بودن منو ببخشيد
عزيز خانوم

نه عزيزم. ديگه قسمت اينجوري بوده ديگه

به بنيامين نگاه کردم اخماش تو هم بود گفتم: بسه ديگه بحث رو عوض
کنيد

پیمان گفت: راست میگه كلي كار داريم چاي هاتونو هورت بکشيد. نفس
عشقم تو ام حرص نخور پوستت لک ميشه. لولو ام که رفت ديگه

شنتيا اروم گفت: اره هولو ام که اومد

مشتي به بازوش زدم و گفتم: بچه ها نيرو کمکي لطفا حياط کار يه نفر
نيست

شنتيا بلند شد. پیمان دستشو کشيد پرت شد روش و گفت: کجا داداش
لواسترا رو پس عمم پاک کنه

يلدا گفت حياط با بنيامين كارش حرف نداره عزيز معذب شد ولي ميون
تعارف عزيز بنيامين بلند شد و گفت: منم از خودتون بدونيد لطفا

پسر خاله خودم ميشورم شما خسته اي

اروم گفت: من که نيام حياط بشورم ميام يه دل سير نگات کنم بي
معرفت

نيشم شل شد به روش

شیر اب رو باز کردم. ایستاده بود با گردن کج و دست به جیب با لبخند
نگاهم میکرد. جارو رو برداشتم و گفتم: به خدا بنیامین کمرت هم اومد
بزار بقیشو خودم میشورم خسته شدم

تک خنده ای کرد و به سمت حرکت کردو باکنایه گفت: پسر عموت رفت
رنگ و روت و اشد

شوکه شدم گفتم: منظورت چیه؟

_ تو هنوز از سامان حساب میبری؟

_ نه خیرم. فقط... اینجوری نگام نکن

مشغول شستن حیاط شدم

خم شدو جارو رو از دستم گرفتم و گفتم: فقط چی؟

مشغول جارو زدن شد. حس کردم دلخورم.

_ نمیدونم فقط... به خدا... چیزه... چه جور ی بگم

_خيلي خوب فهميدم

_حالا چرا قهر ميکني

دست از جارو زدن کشيدوگفت:بله ممنون خوبم پسر خاله

داشت ادام رو در مي آورد نتونستم خودم رو ننگه دارم و پقي زدم زير خنده.خودش هم خنده اش گرفت.گفتم اگه بنا به قهر وگله باشه من اتو بيشر دارما

_مثلا؟؟

_تو گفتي يه هفته کاري به کارم نداري چي شد که شد سه هفته

کم مونده بود اشکم دربياد.از کنارش ردشدم و مشغول اب دادن باغچه شدم صداش کنار گوشم حالم رو دگرگون کرد:

گفتم اينجوري راحت تر با خودت کنار ميائي چقدرم دلنتگم شده بودي از ترس پسر عموت حتي واينستادي يه سلام و احوالپرسی ساده باهام کني

_تو چي که برا خودت مي بري و میدوزي و جاي من طز میدی.همش
چشم به گوشیم بود حتي یه پیام ام ندادی

_برگرد ببینمت

_نمیخوام

_لوسی برگرد

_ااا نمیخوام.

_نفس

_ها چیه نمیخوام اصلا برو تو بقیشو خودم میخورم

_داری گریه می کنی

بی طاقت برگشتم و شانگ اب رو به طرفش گرفتم دنده عقب رفت و با
بهت گفت:دیوونه

حفته میخواستم خفت کنم. خیلی خری به خدا

خنده ای کرد و اب روی صورتش رو با دست گرفت و گفت: غلط کردم. تسلیم. آگه میدونستم اینقدر دلتنگم شدم..

تند نرو اونقدر اام دلم تنگت نبود

بله از چشماي پر ایت مشخصه

انگشتمو سر شلنگ گذاشتم و به طرفش گرفتم پا به فرار گذاشت منم دنبالش صدای زنگ حیاطو شنیدم اما شیطنتم گل کرده بود توجهی بهش نکردم. در حال خندیدن و کرای خوندن برا هم بودیم که در باز شد و سامان داخل شد خنده رو لبم مرد و شلنگ از دستم افتاد. بنیامین به طرفم اومد و بی توجه به سامان لپم رو کشید و گفت حالا با این لباسای خیس چیکار کنم شیطون خانوم. عزیزت که خونه راهم نمیده

صدای احم بلند شد. اخ بنیامین لپم فشاری داد و ولش کرد. پیمان در حالی که کیف سامان دستش بود داخل حیاط شد. با خنده رو به بنیامین گفت: دکتر حمام داریم. اومدی حیاط بشوری یا خودتو

والا من قصدم شستن حیاط بود دختر داییت هوس شستن منو کرد

_اتيش پاره ما يكم بيش فعاله

رو به سامان گفتم: بيا دكي اينم كيفت

سامان با صدمن اخم كيفش رو گرفت سرد خداحافظي كرد. ولي بنيامين
با يه لبخند پيروز مندانه و مودب جوابشو داد.

با طعنه روبه من گفتم: باز كه رنگ و روت پريد

_دست خودم نيست هنوزم از تهمت هاش ميترسم

_مگه من مرده باشم كسي بخواد

به تو تهمت بزنه

پيمان گفتم: مسئله همينه دكتر جان كه تو زنده اي جلو روش

سر شانگ رو بالا اوردم و گفتم: پيمان جو سازي نكن ميشورمتا

خنده اي كرد و گفت:ولي خودمونيما ژن دكتر كش داريا.اين دكتر
كاويان مطب سر خيابونم همچين بدنگاهت ميكرد

دكتر كاويان حداقل شصت سالش بودشلنگ رو گرفتم طرفش خواست
دربره خيس نشه كه كله پاشد تو حوض و شليك خنده ام به هوارفت.از
سرو صداي ما يلدا و شننتيا ام اومدن حياط و به دقيقه نكشيد كه همگي
خيس اب شديم.عزيز كه تازه از نماز خوندن فارغ شده بود داخل حياط
شد و با ديدن ما زد تو صورتشو نه گذاشت و نه برداشت گفت:نفس
مادر چيكار كردي با ايناه!!

همگي زدند زير خنده دلخورگفتم

_واه عزيز جون به من چه اخه

_اخي شلنگ دست توعه مادر خوب

پيمان پقي زد زير خنده.عزيز رو بهش گفت:اي مارمولك

بعد رو به دوتامون گفت:از قدوقوارتون خجالت بكشيد.

به يلداو بنيامين اشاره كردولبش رو به دندون گرفت.شننتيا با خنده
گفت:منم كه پسر سربه راهه ي عزيزم

اون روز خيلي خوش گذشت. بعد از مدت ها اين بازي بچگونه انگار حسابي روحيم رو شاد کرد

در ضمن حياط رو هم عمه شست: /

از صبح زود خونه هي پروخالي از دوست و آشنا ميشد. تموم خاطر اتم با بابا، روزاي خوب روزاي سخت نواز شاش شوخي هاش همه و همه توي سرم بود و قلبم با ياد اوري هر کدوم تير مي کشيدو به درد مي اومد. چقدر ساده و اسون ادما از زندگيمون از قصه هاي زمينيمون حذف ميشن. از صبح مامان يه حالي بود ميخواست اروم جلوه کنه اما نه اروم نبود خوب ميدونستم که دلش هواي بابارو کرده. عمو مرتضي از مامان دوري مي کرد اما همه ي حواسش به مامان بود با اينکه سرش پايين بود و حتي يه نگاهم به مامان نميکرد. من مي فهميدم که دل و حواسش پيش مامان و بي قراريشه... زخم عشقي که به دل عمو خورده بود سر باز کرده بود.

زخم دل مامان چي؟! گريزي که هر دوسعي داشتن از هم داشته باشن نشون از يه اتفاق بود. اتفاق تازه شدن تلخ و شيرين عشق قديمي و زير خاکستر شون...

بگذریم حال سرخاک چجوری بود؟ حال مامان؟ عزیز و بقیه...

دم غروب دایی سعید و بقیه عزم رفتن کردند اما عزیز اجازه نداد و گفت
خونش خونه ی فریده و شما مهمونای فرید

قرار شد شب رو بمونن و صبح همگی برگردیم. فکرم خیلی درگیر بود
درگیر ناراحتی قلبی بابا که با شروع زندگی متاهلی من شروع شد و با
پایانش تموم شد. بعداز شام همگی دور هم نشستیم. زیاد متوجه جمع
نبودم. بزرگتر تو خونه ی عمه و ما جووناتو خونه عزیز بودیم. بچه ها
انقدر سر به سرم گذاشتن که از حال و هوای مریضی و مرگ بابا
بیرون اومدم. سامان هم که کلا وقتی سینا واسه عوض کردن حال
و هوای من گفت: نفس برات یه جمله ی مخصوص دارم

به لحنش خندیدم گه گفت اهان حالا بگو سیب و ازم یه عکس انداخت با
گوشیش؛ گذاشت و رفت

به پیشنهاد پیمان رفتیم خیابون گردی. خیلی خوش گذشت اوازه های دسته
جمعی بستنی خوردن تو فلکه. دیوونه بازیای پیمان. خل بازیای یلدا. سر به
سر گذاشتنای شنتیا. خنده ها و حضور بنیامین... همه و همه دست به دست
هم دادن که یه بار دیگه یادم بیفته که کی بودم و سامان کی بود!!!

یادم بیفته چقدر اشتباه تو زندگیم داشتم. چقدر خام و ناپخته انتخاب کردم.

صبح زود همگی راهی شدیم. من و یلدا و عمو مرتضی با ماشین بنیامین. بقیه هم با ماشینای خودشون. یلدا همون لحظه اول رو به عمو مرتضی گفت: بابا سالگرد عمو فریدم که گذشت کی ایشالا با دسته گل و شیرینی خدمت خاله برسیم؟

عمو با ترس و تعجب اشکاری به سمتون چرخید. داشتم تو ذهنم حرف یلدا رو حلای می کردم که گفت: بابا چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

بنیامین گیجی من و عمو رو که دید گفت: یلدا واضح تر حرفتو بزن

__ واه قربونت برم داداش. چرا رنگ و روتون پرید نکنه حرف بدی زدم
پشیمون شدی

__ از چی؟

یلدا پوفی کشید و گفت: مارو باش واسه کی داریم مادری میکنیم

بعد با صدای بلند گفت: بابا بریم خواستگاری نفس برای بنیامین خدمت خاله. اوکی؟ افتاد؟

بنيامين لبخند نشست رو لبش و گفت: اهان مرسي مامان يلدا

عمو مرتضي نفس را حتي كشيد تازه فهميدم علت اضطراب تو چشماش
برا چي بوده... خودم ام فقط تونستم يه نيشگون از پهلوش بگيرم. يلدا ام
فرض جاخالي داد و رو به عمو گفت: بابا من چي بپوشم؟

: عمو خنده اي كرد و گفت: بهترين لباس شهر رو برات ميخرم. صبر كن
عروس بله رو بگه

داشتم از اضطراب مي مردم. از طرفي عاشقش بودم و از طرفي از
اينده بيم داشتم. حرف هاي زندايي اصلا از ذهنم پاڪ نميشد بي
فكر گفتم: سپهر چيكار كرد با خواستگاريش از بنفشه؟

يلدا با چشم هاي گرد شده گفت و اااي خدااا اخه چه ربطي داره شعبون
به رمزون

داشت دستم مينداخت و مسخره بازيش شروع شده بود حولش دادم عقب
و گفتم: گمشو خل و چل

بنيامين گفت: خواستگاري انجام شد جواب بنفشه ام مثبت بود

تو اینه چشم تو چشم شدیم نگاهش دلخور بود سرمو زیر انداختم متوجه افزایش سرعش شدم. عمو گفت: نفس جان سوالم جواب نداشت؟

__ چه سوالی عمو؟

__ جواب خواستگاری از شما برای بنیامین

لبمو به دندون گرفتم

__ سکوتتو رضا معنی کنم؟

__ عمو این یلدا یه تختش کمه شما جدی نگیری

یلدا زد تو سرم وگفت هووووو

عمو با لبخند گفت اون که اره

یلدا گفت: ااا بابا

عمو خندید و گفت: حرف حرفه یلدا نیست حرف دل بنیامینه. حالا چي با دسته گل بیایم خدمتون؟

سرمو زیر انداختم عمو گفت: باشه فکراتو بکن اما به فکر دل بنیامینم باش

نگاهم سرخورد تواینه نگاه دلخورش رو ازم گرفت و با سرعت از ماشین عمو شکور سبقت گرفت

عمو ادامه داد: یه نصیحت میکنمت نفس جان. هر وقت حس کردی دلت فقط برا یکی میتپه تردید نکن. همه چي رو پس بزن ترس رو تردید رو. عمر ادم زود میگذره نزار به تنهایی و با تردیدها بگذره. نه خودت رو با استدلال هات ازار بده نه طرف مقابلت رو

یلدا گفت: مخاطب خاصتو میگه آ اوکی هانی؟ افتاد؟

رو به عمو گفتم: من نمیخوام کسی رو ازار بدم عمو... فقط میخوام با خودم کنار بیام

__ باشه دخترم هر چقدر زمان نیاز داري فکر کن

__ ممنون که در کم می ککید

چشم هام رو بستم و خودمو به خواب زدم که از نگاه های دلخور بنیامین در امان باشم یلدا ام یکم سر به سر عمو گذاشت و دید نه جو مناسب نیست گرفت خوابید.

نزدیک ظهر بود که همه ی ماشین هاپشت سر هم توقف کردند. همگی پیاده شدیم به جز بنیامین که صندلیش رو خوابوند و دراز کشید و چشم هاش رو بست. دلم از جاکنده شد دلم نمیخواست ناراحتش کنم. میخواستمش جوابم مثبت بود فقط میترسیدم... باید بهم فرصت میداد

یلدا گفت: بنیامین ناهار نمیای؟

همونجور چشم بسته گفت: نه خسته ام میخوام بخوابم

__ اینجوری که از گلوی نفس پایین نمیره

پوزخندی زد

_ ا خنديديا پاشو

ميخواستم پوست يلدا رو بکنم اخه کجاي اين پوز خند کج شبیه خنده بود؟؟؟؟!!!!!! راه افتادم سمت بقيه که نميدونم بنيامين چه جوري پاچه يلدارو گرفت که يلدا دنبالم دويد

_ خاک بر سر بي لياقتت يه بله گفتن اينقدر ادا داره؟!!

_ تو چي ميگي حوصله ندارما سربه سرم نزار

سري از روي تاسف تکون دادو به سمت کامران که بر اش دست تکون ميداد رفت. همگي دور هم نشستيم تو فضاي سبز کنار جاده. سپهر و طاهر و اقا شکور براي خريد غذا به رستوران روبروي فضاي سبز رفتن. بچه ها باز اواز خوندنشون گرفته بود. بنيامين نبود انگار هيچ کس نبود. بلند شدم و سوئيچ مامان رو گرفتم و به سمت ماشين رفتم. يه دل سير گريه کردم. صداي زنگ پيامم بلند شد بازش کردم بنيامين بود نوشته بود: حالا چرا گريه ميکني؟

بلند شدم و نشستم و اطرافم رو نگاه کردم خبري از بنيامين نبود. نوشتم: تو که خسته بودي خوابت مي اومد چي شد؟ داري منو مي پايي؟

نه خير خانوم يلدا اس داد. حالا بگو چرا گريه مي كني؟

اي يلداي فوضول

دروغ گفته من گريه نميكنم

پاشو بيا اينجا كارت دارم

چيكارم داري؟

نخوندم پيامتو پاشو بيا

دوباره زور گو شد. دلم بر اش پر كشيده. بلند شدم دستي به صورتم كشيده
و پياده شدم

نفس كجا ميري؟

سپهر بود گفتم: ميرم كيفمو از تو ماشين بيارم طاهر پوزخند زد اهميت
ندادم. سپهر گفت: پس بنيامينم بيدار كن بيايد برا ناهار

_چشم

در ماشينو باز كردم و نشستم هنوز به همون حالت دراز كشيده بود. قلبم به تپش افتاد. چقدر دوستش داشتم. همه ي حالت هاشو. داشتم نگاهش ميكردم كه بدون اينكه چشماشو باز كنه پرسيد: چرا گريه كردي؟

_چشماتو باز كن تا بگم

_همينجوري بگو

_باهام قهري؟

_مگه مثل تو ام

_يعني چي؟

_بچه لوس

_من لوسم؟ چشماتو باز كن بنيامين

چشماش رو باز کرد و سرشو خم کرد طرفم. چقدر چشماشو دوست
داشتم حتي با اين نگاه دلخور

گفتم: افرين. اينجوري ام نگاه نکن

_ الان دقيقا چجوري بايد نگات کنم؟

_ يعني چي؟ بنيامين اينجوري باهام حرف نزن

_ تو نميخواي منو ازار بدی اما ميدي... نفس داري ازارم ميدي
ميفهمي؟؟

_ من....

_ تو چي؟ تو داري هم خودتو از بين ميبري هم منو. کنار او مدن با خودت
برميگرده به حرف هاي زندايي و افکار مريض خودت؟ تو هنوز از
سامان ميترسي. چرا؟ تو منو يه سامان ديگه مي بيني. چرا!!!

_ سرم داد نزن. دست خودم نيست

_خوبه که حد اقل انکار نمی کنی. الان من چه جوری باید ثابت کنم بهت
که بنیامین سامان نیستم

_قول بده... که... سامان نباشی. که شهریار نباشی. که فرید نباشی. که...

با بهت گفت: چي؟ منظورت چیه

_خوب میفهمی منظورم رو

تو سکوت زول زد تو چشم پرده ی نازک اشک دیدم رو تار کرد.

اروم گفت: قول میدم. تو اروم باش نفس هر کی بخوای میشم

_مرتضی باش

_بابام میگه مرتضی نباش تو میگی مرتضی شو. من بنیامین ام نفس
نمیخوام عوض بشم. منو نمیخوای؟

دلم لرزید یرمو زیر انداختم و گفتم: بیشتر از جونم. فقط نمیخوام یعنی
میترسم از دستت بدم

دستش رو زیر چونه ام زد و گفت: جونم رو مهتر میکنم. مهترم رو مهتر میکنم. عشقم رو مهتر میکنم. هستی و عمرو زندگیمو مهتر میکنم. تو حرف بنیامینو قبول نداری

لبخندی زد و سرش رو جلو آورد و گفت: من دوستت دارم دیوونه بریز دور این فکرای بیخودی رو

ازم فاصله گرفت و دستشو گرفت جلوم و گفت: ببندیم؟

_چی؟

_پیمان

خنده ام گرفت ولی محارش کردم و گفتم: اگه زدی زیر پیمان چی؟

_نمیزنم

_حالا اگه زدی؟

_جونمو بگیر خوبه

_اگه بزني زيرش خودم جونمو از دست ميدم ميفهمي بنيامين من به تو
فكر نميكنم به خودم فكر ميكنم ميدونم خيلي خودخواهم ولي واقعا
تحميلشو ندارم مال من بشي بهت عادت كنم دل ببندم لحظه لحظه هاي
باتو بودن با گوشت و خونم عجيب بشه بعد يه مدت بري...ميميرم
بنيامين اگه جابزني

_هيس ديوونه اين چه فكريه بابا به كي قسم بخورم به پير به پيغمبر من
ديوونتم.مگه ساده بدستت اوردم كه ساده از دستت بدم.تو كه اينقدر دوسم
داري خوشي رو از جفتمون دريغ نكن.ببند

_چيو؟

_پيمانو ديگه .بابا دستم خشك شد

خنده ام گرفت و دستمو نو دستش گذاشتمو گفتم بستم

_بهت قول ميدم كه تو خوشبختي غرقت كنم.عاشق ترين مرد دنيا هستم
و بمونم

دستمو از دستش در اوردم وگفتم:يلدا داره مياد

برگشت و داخل اینه نگاه کرد و دستي لاي موهاش کشید و گفت بریم که حسابي گشتمه

کیفم رو برداشتم و به سمت یلدا حرکت کردیم

_اوه اوه چه دوشادوش نه به اون که هر کدوم تو یه ماشین غمبرک زده بودید نه به این حال مشکوکتون

با بنیامین به هم نگاه کردیم و همزمان چشمک زدیم و گفتیم دیگه دیگه

بنیامین سخت درگیر پایان نامش بود من هم ثبت نام دانشگام. البته بیشتر کاراشو خودش انجام داد. با اینکه حرفي رسما بین بزرگترها زده نشده بود اما همه مارو یه جورایی نامزد هم میدونستن و منتظر اعلام آمادگی از طرف ما بودن تا سروساز عروسي رو راه بندازن. بنیامین از هیچ محبتي دریغ نمیکرد میدونستم چرا حرف از عقد رسمي نمیزد میخواست از اضطراب ثبت نام بیرون بیام و فکرم از ادتر بشه. هر روز که میگذشت ترس از آینده تو ذهنم کمرنگ تر میشد. خوب میدونست که چطور باهام برخورد کنه که بهش ایمان بیارم. مثل کوه پشتم بود. به قول معروف ف میگفتم میرفت فرهادو برمیگشت. حرفمواز نگاهم میخوند. اس ام اس های اخر شبش هنوز پابرجا بود. بعداز صرف شام داخل اشپزخونه مشغول شستن طرف ها بودم که طبق معمول هر شب برای نوشیدن چاي داخل اشپزخونه شد.

_خسته نباشي خانوم خانوما

_مرسي اقاى دكتر چايتون رو ميز امدست

_اين يعنى بردار برو

_من كي همچين حرفي زدم!! بشين همينجا ور دل خودم بخور نوش
جونت

_ببينم من تا كي بايد تو اشپزخونه چاي بخورم؟

_معلومه چته بنيامين؟ به كدوم سازت برقصم؟ خوب برو تو سالن بخور

_أه أه كجام!!! جلو عزيز چاي رو غذا!!!

خنده ام گرفت گفتم: پس قر نزن بشين همينجا

_بعد اون وقت بانو نميخوان يه بله بگن تا بتونم بي ترس ولرز توي
سالن خونه ي خودم جلوي تلوزيون کنار عشقم چاي رو چاي ميل كنم

_وای وای چه کم اشتها چشم عزیز روشن چای رو چای !! زنگ میزنم
آمار تو به عزیز میدم

خندید و گفت: تو بله رو بده اصلا من چای رو ترک میکنم

بلند شد و کنارم جلوی سینک ظرف شویی ایستاد و چایش رو داخل
سینک خالی کرد

شیطنتم گل کرد گفتم: ااا چیکار کردی من با کلی عشق برات چای دم
کردم اونم دزدکی

توی صورتم خم شد و با ذوق گفت یه بار دیگه بگو با کلی چی؟؟

کنار گوشش گفتم با کلی عشق

و مشغول ادامه ی ظرف شستتم شدم. از بلا تکلیفی خسته شده بودم
میخواستم شروع کنم دیگه نمیتونستم مانع احساساتم بشم یا به خاطر
ترس از آینده عشقم رو سرکوب کنم. میخواستم شروع کنم اینبار با
عشق... میخواستم یه بار دیگه به خودم فرصت زندگی بدم. شاید شروع
یه خوشبختی. یه سعادت. اره قدرت عشق به قدرت ترسم غلبه کرده بود.

دستش رو جلو آورد وتیکه اي از موهام رو که از کلیپسم بیرون اومده بود ورو صورتم افتاده بود رو پشت گوشم زد و اروم گفت:نفس

حضور نزدیکش گرمای نگاهش داغی دستش و حرم نفس گفتنش گرمای مطبوعی رو تو تنم ریخت که ناخواسته دست از شستن کشیدم.حس کردم حال بنیامینم دست کمی از حال من نداره.لیوانی برداشت و رفت سمت سماور.اخرین ظرف رو اب کشیدم و روبروش نشستم و گفتم:چی شد یهو؟

_دیگه طاقت دوریتو ندارم نفس

میخواستم بگم منم از بلاتکلیفیمون خسته شدم که یلدا پرید تو اشپزخونه

_بچه هابدوبید تو سالن شیرین جون زنگ زده دارن میان اینجا با شهریار .یکم بوداره قضیه

بنیامین گفت:کجاش بوداره؟

_اخره یهووی!!بعدم شیرین یه جوری حرف میزد از اون عشوه تو حرف زدنش خبری نبود از ذوق اومدن به اینجا داشت پس می افتاد پشت گوشي

_ خيلي خوب حالا برو بيرون داشتيم حرف ميزديم قاشق نشسته

يلدا ايشي كردوگفت:نميدونم چه حكايتيه شب كه ميشه از اشپزخونه يه
بوهاي مشكوكي مياد

_ پاشو برو بيرون خودت از همه مشكوك تري بعدا هم به موردت
رسيدگي ميكنم

_ خيله خب بابا.به مورد من چيكار داري

بنيامين خيز برداشت و يلدا باخنده پا به فرار گذاشت.منم از اداهاش خنده
ام گرفته بودگفتم:ببين اگه هرشب راه نيفتي بيبي اشپزخونه اينجوري
نميشه حتما عزيزو بقيه ام فهميدن

_ كار خلافي كه نميكنيم اونا ام منتظر جواب تو هستن

_ بنيامين غيبتمون طولاني شد طرف پنجاه نفرم ميخواستم بشورم الان
تموم شده بود خواستم از كنارش رد بشم كه دستمو گرفت و مانع شد:ما
باهم حرف زديم يادت كه نرفته

_ نه يادمه

_پس چرا فرار میکنی؟

_اخره زشته دوساعته اینجایم

_خوب بله رو بده بزار به همه بگم. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم اروم گفتم:قبوله بگو

چشاش برق زد قبل از اینکه تابلوترم کنه در رفتم.رفتم اتاقم تا یکم از هیجانم کم کنم.

تقه ای به در اتاقم خورد:بیاتو

یلدا دروباز کردوگفت:نفس پاشو بیا پایین شیرین و شهریار اومدن اونم با دسته گل و شیرینی.مشکوکن

_چی؟!

پیچ پیچی نخودچی پاشو دیگه دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند پایین.همگی مشغول احوالپرسی بودن ما ام سلام و احوالپرسی کردیم و

نشستند. رفتم داخل اشپزخونه يعني بنيامين گفته؟ استرس گرفتم گوشيمو روشن کردم و نوشتم گفتم؟

و فرستادم. زود جواب او مدنه بابا تا او مدم حرف بز نم مهمونا او مدن. شانس منه ديگه

نفس راحتی کشيدم چاي ريختن و داخل سالن رفتم.

سيني چاي رو دور گردوندم يلدا ام ظرف شيريني رو دور گردوندو تو همون حال پرسيد: شيرين جون به علامت سوالاي مغز من رسيدگي کن

_پرس عزيزم تا جواب بدم

يلدا ام با نمک خاص خودش گفت: يک شيريني واسه چي دو گل واسه کي

شيرين خنده اي کرد و گفت: کارم رو با سوالت راحت کردي عزيزم. قرض از مزاحمت تکراره تاريخه

همگي با تعجب نگاهش ميکرديم که شهر يار تک سرفه اي کرد و رشته کلام رو به دست گرفت و رو به اقا جون گفت: عمو جان ببخشيد که اينجوري سرزده و سر خود مزاحم شديد. راستش ميدونم پروندم

سیاهه. میدونم تو گذشته به سحر ، به قولی که به شما داده بودم عمل نکردم. قدر ندونستم. ولی میخوام که یه بار دیگه فرصت بخوام

عمو مرتضی سرش رو پایین انداخت. چقدر صبور بود این مرد خوب میدونستم که تو دلش چه غوغایی به پاست.

مامانی گفت: منظورت اینه که داری سحر و دوباره خواستگاری میکنی؟

_بله زن عمو. بچه بودم بچگی کردم. میخواستم با سحر تنها صحبت کنم اما دیدم تو جمع مطرح کنم بهتره. سحر انقدر از دست من دلخور هست که مطمئناً قبول نمیکرد حرفامو بشنوه. من تو گذشته خیلی اشتباه کردم خیلی کارام از روی خامی و بچگیم بود. ولی قسم میخورم که عاشق سحر بودم و... هستم. من خیلی راحت سحر و از دست دادم بیست و چهار سال از اون روز گذشته میخوام یه بار دیگه بهم فرصت بدید

مامان از جاش بلند شد. همه نگاه ها به سمت مامان کشیده شد. فقط عمو مرتضی نگاه از مامان کند بقیه همون جور زل زدیم بهش اروم و متین گفت: دیگه نمیخوام این موضوع دوباره مطرح بشه یا تو دهن فامیل بیفته. واسه من شهریار ?? سال پیش تموم شد.

_سحر من باید باهات حرف بزنم. خواهش میکنم

_ نه شهريار من خواهش ميکنم. زن و بچت رو اون ور دنيا ول کردي
اومدي که به عشق دوران بچگيت برسي. تو همون شهرياري فقط سنت
رفته بالاتر

_ داري اشتباه ميکني. بهم فرصت دفاع بده. يه حرفايي رو نميشه تو جمع
گفت

مامان با يه ببخشيد جمع رو ترک کرد. نگاه عمو مرتضي دنبالش
رفت. به بنيامين که نگاه کردم چشمش به عمو بود.

_ عمو خواهش ميکنم با سحر صحبت کنيد حرفام رو بشنوه. ميخوام باور
کنم که از دستش دادم

_ تو ?? سال پيش از دستش دادي. باور چي??

_ عمو من و سحر توي نيم ساعت تصميم به جدائي گرفتيم. يادش هيچ
وقت ترکم نکرد. ميخوام پسم بزنه. اون شب سحر گفت واسه شروع دير
نيست ازم خواست بهش فرصت بدم اما من احمق عجولانه تصميم گرفتم
که راهمو سوا کنم. خودم رو زندگيم رو فدائي غرورم کردم. ميخوام
خودش بهم بگه برو عمو

_ حرفات بچگونست شهریار. حالاسر غرور سر هرچی وقتی به زندگی
کات بدي دیگه میبره و تموم

_ عمو

_ بزار سحر اروم بشه ببینم چی میگه

شیرین خواست حرفی بزنه که شهریار مانع شد. شیرین به هر قیمتی که
شده میخواست شهریار رو تو ایران نگه داره...

وقتی رفتند یلدا گفت: شهریار خیلی خوشتیپه خاله رم خیلی دوست داره

بنیامین گفت: تا ادما دوست داشتنو چجور معنی کنن

عمو مرتضی بلند شد و با یه شب بخیر رفت سمت در. مامانی نگران
گفت: کجا میری خاله؟

_ میرم یه هوایی بخورم برمی گردم.

یلدا پرسید: بابا خوبی

_اره باباجون خوبم

_اخه يه جوري شدي

_فقط خسته ام قربونت برم

عمو که رفت يلدا گفت:بابام ناراحت بود

اقاجون گفت:ديدي اي دل که غم عشق دگر بار چه کرد...

يلدا گفت:وات؟؟؟

ماماني گفت:بچم هجده ساله که تنهاستو دم نميزنه

بنيامين زمزمه وار گفت:بيستو پنج ساله که تنهاس عزيز.به من ميگه
عشقتو فریاد بزن بعد خودش نميدونم چرا خاموشه

: يلدا رو به بنيامين گفت:بنيامين وات؟؟

لبخندي زد و گفت:تو بهتم لوده اي

_ جدي ميگم نفهميدم چي شد مگه بابا عاشق شده شماها اينجوري ميگيد

_ عاشق نشده عاشق بوده و هست

_ عاشق كي؟

_ قصش طولانيه

_ ميخوام بشنوم

اقاجون گفت: باهمه ي ادهام از درک شعرايي که برا هم ميخواندن عاجز
موندم و نفهميدم رو زبونشون نيست و از ته دلشون مياد بيرون. اين شد
که به خواستگاريه مهشيد از سپيده معترض نشدم و دست تقدير قلب اين
دوتا رو شکوند. اما حالا از سکوتشون هزارتا شعر معني ميکنم. فقط
منتظرم مرتضي سکوت رو بشکند

يلدا باتموم تلاشش نتونست اشک نريزه و گفت: يعني بابام مامانم رو
دوست نداشته؟

بنیامین یلدا رو تو بغلش جاداد و سرش رو بوسید و گفت: بریم بیرون
دور بزنینم

_ میخوای قصه طولانی رو برام تعریف کنی؟

رفتم سمت اتاق مامان دیوان حافظ دستش بود میخواست اروم جلوه
کنه. نمیدونم شایدم اروم بود.

_ مامان مهمونا رفتن

_ خوش اومدن

_ مامان

_ جانم

_ میگم تونار احتی که شهریار

سریع وقاطع گفت: نه

_ اما عمو مرتضي خيلي ناراحت شد

سرش رو از ديوان بيرون آورد و گفت: مگه حرفي زد؟

_ نه ولي پاشد رفت بيرون. از قيافش تابلو بود. ميگم مامان

_ هوم. باز چيه

_ ميگم احساس ميکنم عمو مرتضي...

_ برو بيرون نفس تمرکز مو به هم ميريزي

چشمي گفتم و خواستم از در برم بيرون که گفت: در ضمن ديگه ام احساس نکن که عمو مرتضات... افتاد؟

خندم گرفت هم از لحنش هم از اينکه خيلي تابلو بود

تقه اي به در اتاقم خورد. روي تخت نيم خيز شدم و گفتم بياتو

درباز شد بنيامين بود بلند شدم و نشستم.

_ خواب که نبودي؟

_ نه داشتم بازي ميکردم

به گوشيم اشاره کردم

لبخندي زد و گفت اجازه هست

_ ميخواي بشين بعد اجازه بگير

خنديد و گفت اين يعني برو بيرون داشتم رکورد مي زدم

خنديدم کنارم روي تخت نشست.گفتم:به يلدا چي گفتي؟

_ همه چي رو

_ چي گفت؟

_ یلدا دختر حساسیه با اینکه اصلا مامان رو ندیده اما روش خیلی حساسه رو بابا ام همین طور. همیشه فکر میکرد اونا عاشق هم بودن و بابا به خاطر عشق زیادش به مامان تو این سال ها به فکر ازدواج مجدد نیفتاده

_ ناراحت شد که عمو مامانمو دوست داشته

_ نه فقط شوکه شد. زمان میبره تا با خودش کنار بیاد

_ عمو مرتضی هنوز نیومده

_ میاد یکی دو ساعت قدم میزنه اروم میشه میاد. نفس؟

_ بله

_ دلم میخواد بابا سکوت رو بشکونه و از تنهایی دربیاد. تو ناراحت میشی؟

_ من!!! نه برا چی ناراحت بشم

_ به خاطر بابات

_چه ربطی داره بابا جاش تو قلبمه. عمرش به دنیا نبوده. مامان که نباید با زندگی خدافظی کنه. تازه مامانم از اولم سهم عمو مرتضی بوده. میدونی وقتی مامان از گذشته و احساسشون برام گفت دوست داشتم زمان به عقب برگرده و عمو مرتضی سکوت نکنه و باعث عذاب مامان و خاله نشه. مامانم خیلی عذاب کشیده بنیامین سال ها دور از خانوادش. نامردیه من نخوام زندگی کنه

اشکام روی گونه هام سر خورد. اروم دستش رو روی گونه ام کشید و اشک هام رو پاک کرد و گفت: میدونم. نفس؟؟

نگاهش کردم که گفت: امشب نشد که بگم

_عیب نداره با این حال مامان و عمو اصلا حسشم نبود

بلند شدم رفتم پشت پنجره که ببینم عمو میاد یا نه. او مد کنارم ایستاد. نگاهم به سمتش کشیده شد. نگاهش یه جوریه بود تبارونگران. داشتم نگاهش رو حلاجی میکردم که بی هوا در اغوشم کشید فقط تونستم با صدای خفه ای بگم: بنیامین!!!

_دوستت دارم بیشتر از جونم

سرم رو از رو سینش عقب کشیدم و نگاهش کردم. اروم گفت: میترسم از دستت بدم

نگاهش سرخورد رو لبام. یهو ولم کرد و رفت اون سمت پنجره و نفس عمیقی کشید و دستاش رو لابلای موهایش فرو کرد. بی رمق روی تخت نشستم.

_رو حرفت که هستی؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم دیگه حرفی نزد و رفت بیرون. رو تخت دراز کشیدم پیامکش اومد نوشته بود.

بخت اگر یاری کند ای نازنین

یک شب آخر در برت خواهم کشید

تا نفس باقی ست آب زندگی

از لب جان پرورت خواهم چشید

لبخندي بي اختيار رو لبام نشست. لباس هام رو با لباس خوابم تعویض کردم و با کلي رویاهای دخترونه سرمو رو بالش گذاشتم

ساعت دو رو گذشته بودولی هنوز عمو مرتضی برنگشته بود. خیلی دوسش داشتم. دلم بر اش شور میزد. به بنیامین پیام دادم بیداری؟

جواب نداد. کنار پنجره نشستم و چشم به کوچه دوختم نیم ساعت گذشت و خبری نشد. بلند شدم و رفتم اتاق بنیامین. تقه ای به در زدم جواب نداد. اروم دروباز کردم خواب بود. اباژور کنار تختشو روشن کردم و صداش زدم: بنیامین بنیامین. بیدار شو

بیدار نشد از پنجره سرکی به کوچه کشیدم خبری نبود. برگشتم اروم سرشونه اش رو تکون دادم پاشو بنیامین

چشماش نیمه باز شد و دوباره بست. وای چه خواب سنگینه!! محکم شونشو تکون داد چشماش باز شد. گفتم: یه ساعته دارم صدات میکنم

__ چیزی شده؟ خوبی؟

__ عمو مرتضی هنوز نیومده

بلند شد و روی تخت نشست و دستی لای موهاش کشید و گفت: مگه ساعت چنده

_ سه پنج ساعته که رفته تو گفتی دو ساعته میاد

لبخندی به قیافه ی نگرانم زد و گفت: گوشیمو بده

خواستم برم گوشیش رو بیارم که صدای باز و بسته شدن در حیاط اومد
پریدم پشت پنجره و گفتم: خدارو شکر عمو عه

برگشتم سمت بنیامین با لبخند و شیطننت داشت نگام می کرد. حرصم
در اومد گفتم: لبات مشکل دار نا

لبخندش عمیق تر شد و گفت: چطور

_ الان به چیه من هی میخندی

تک خنده ای کرد. رفتم سمت در که برم اتاق خودم که گفتم: صبر کن
اگه بابام تو رو با این لباسا ساعت سه نصفه شب تو اتاق من ببینه کله ام
رو میکنه

وای خاک بر سرم لباس خواب تنم بود بلند بود اما نازک بود و یقه شلی داشت نگاه به بنیامین کردم که همچنان با خنده نگاهم میکرد رفت سمتش و کوسن پاتختیش رو برداشتم و گذاشتم رو صورتش و گفتم: چشاتو درویش کن بچه پررو

داشت میخندید خواست کوسن رو از رو صورتش برداره ارنجم تاشدو افتادم روش. داشتم شوکه فیس تو فیس تو چشاش نگاه میکردم که سرشو آورد بالا و سریع صورتمو بوسید و دوباره باخنده خوابید رو متکاوگفت: بچه پاشو برو تو اتاقت تا کار دستم ندادی

تازه به خودم اومدم با کوسن کوبیدم تو سر سو بلند شدم رفتم پشت در صدای باز و بسته شدن در اتاق عمو رو که شنیدم پریدم بیرون و صدای خنده ی بنیامین رو شنیدم. خودم ام خندم گرفتم..

شب بعدش همگی دور هم نشسته بودیم. هر کس به نحوی خودش رو سرگرم کرده بود. یلدا که تو خودش بود کلا خونه سوت و کور بود. مامان بلند شد. انگار همه منتظر حرکتی از سمتش بودیم. سرامون به سمتش چرخید. اقا جون پرسید کجا میری بابا؟

_ سرم درد میکنه یه قرص بخورم بخوابم

_ میتونی چند دقیقه بشینی؟ باهات حرف دارم

مامان ناروم بود اما نشست؛ بفرمایید گوش میدم

_موضوع راجع به درخواست شهریاره

مامان سریع بلند شد: خواهش میکنم بابا بزارید اروم باشم. یه عمر به خاطر شهریار عذاب کشیدم یک ساله که نسبتابه آرامش رسیدم. بزارید اروم بمونم و از زندگیم لذت ببرم. حرف و حضور شهریار واقعا آرامشو از م میگیره.

عمو مرتضی سرش رو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که مامان از کوره در رفت و گفت: مرتضی خواهش میکنم تودیهگه هیچی نگویادته جواب من به شهریار منفی بود تو بودی که گفتی شهریار پسر خوبیه و میتونه...

ادامه نداد. به سمت اتاقش راه افتاد ولی وسط راه ایستاد و گفت: دیگه نمیخوام حرفی از شهریار به میون بیاد. اگر فکر میکنید اضافه ام همین فردا میرم از اینجا میرم

عزیز با بغض گفت: این چه حرفیه عزیزم. بابات فقط میخواست بگه که خودت به شریار بگو جوابت منفیه

برق ندامت رو تو چشماي مامان ديدم.ولي حرفي نزد و رفت خواستم
دنبالش برم که عمو مرتضي مانع شد:بزار تنها باشه اروم شه...

بعدا فهميدم که همون شب مامان به شهريار زنگ زده و باهاش حرف
زده وجوابش کرده.سه چهار روز طول کشيد که جو خونه به روند سابق
برگرده.مامان هم از اقاچون هم از عمو مرتضي معذرت خواهي
کرد.قرار و مدار عروسي سپهر هم گذاشته شد.بالاخره زندايي با کلي
اخم و تخم رضاييت داد.بنفشه دختر خوبی بود ودل بزرگي داشت و همه
ي کرم ريختن هاي زندايي رو تحمل ميکرد و خم به ابرو نمي آورد.

باسلاله مشغول شستن ظرف ها بوديم و يلدا هم روي ميز نشسته بود

وژله ميل مي کرد وباشيطنت هاي مخصوص خودش مارو راهنمايي
مي کرد. هم خندمون رو در آورده بود هم حرصمون رو.بنيامين که
داخل اشپزخونه شد.يلدا قبل از اينکه بنيامين دهن باز کنه گفت:يه چايي
لطفاً و کوفت.خودت بریز ديگه ميبيني که دستمون بنده.سلاله زد زیر
خنده.بنيامينم با خنده گردن يلدا رو گرفت و فشار دادوصدای اخ غلط
کردمش رو در آورد.ليوان رو دستش دادم گرفت و رو به سلاله گفت
کمک نميخواي؟

سلاله باتعجب گفت:اوا چشم کف پات از کي تا حالا.ادم شدي انگار

یلدا زد زیر خنده. منم خنده ام گرفت. بنیامین زد پس کله یی سلاله یلدا
گفت: خاک تو سرت. این کمک نمیخواهی یعنی پاشو دست یلدارم بگیر
برید بیرون میخوام با نفس تنها باشم

سلاله باشیظنت گفت از اون لحاظ!!!

ودست کش هاشو در آورد. چشمکی به من زد و بایلدا جیم زد.

لیوان رو به سمت گرفت و گفت: چای لطفا

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: حالا این همه ظرفو چجوری تنهایی
بشورم؟؟

خنده ای کرد و کنارم ایستاد و مشغول شد. با پرویی گفتم: حالا شد. کنار
گوشم گفت امروز وقتشه

_چی وقتشه؟؟!!

_خواستگاری برای رسمی شدن نامزدیمون

حس خنکي شیريني زیر پوستم دويد.نمیدونم چي تو نگاهم دید که پیشونیم
رو بوسید و گفت:پس حله

یلدا و سلاله رو صدا زد.سلاله که اومد دستکش هارو به سمتش گرفت و
گفت:بیا سر پستت من کارم تموم شد.

سلاله با لب و لوجه ي اویزون مشتې به بازوي بنیامین زد و
گفت:مرض داري

باسلاله باقی ظرف ها رو باشوخي و خنده شستیم.یه سینی چای ریختم و
با هم داخل سالن شدیم که صدای دست زدن جمع هوا رفت.با سلاله اول
با تعجب به هم و بعد به جمع نگاه کردیم.از لبخند پرشیطنت بنیامین تازه
دوزاریم افتاد.سینی تو دستم لرزید خواستم بدم دست سلاله که یلدا پرید
و گرفت ازم و گفت تو برو کنار اقاتون من جور تو میکشم.

سلاله نگاهم کرد و بعد با جیغ محکم بغلم کرد و تف تفیم کرد.یلدا با
مسخره بازی چای رو دور گردوند به بنیامین که رسید از قصد دستاشو
به لرزه انداخت و سینی رو کج کرد که بنیامین سریع از دستش گرفت و
با خنده گفت من تو رو شناسم که دیگه هیچی.برو خدارو شکر کن
دستتو خوندم یلدا با حرص و خنده گفت مارمولکي دیگه و پرید و کنار
عمو نشست.اقا جون چند بیت از حافظ خوند و گفت مبارکه ایشالا

سلاله گفت:اقاجون عروس بله نداده که

یلدا گفت: نیشش تا هیپوفیزش بازه .بله نداده؟؟؟؟!!!

همگی خندیدند دمپاییمو در اوردم و به سمتش پرتاب کردم که جاخالی دادو زبونشو یک متر برام دراورد.سینا با لودگی شروع کرد عربی بلقور کردن و اخرش گفت سرکار خانوم نفس حقجو ایا وکیلیم؟

یلدا گفت: تو حمالم نیستی .سپهر وکیله

سینا دستشو محکم رو دهن یلدا گذاشت و گفت برای بار دوم عرض میکنم سرکار خانوم نفس ایا وکیلیم؟

هم خنده ام گرفته بود هم استرس داشتم .بقیه ام چشم دوخته بودن به من

انگار عمو مرتضی اضطراب نگاهمو خوند که گفت: نفس جان آگه حرفی شرطی داری بگو

یلدا گفت: چه حرفی بابا والا اینا که هر شب دو ساعت تو اشپزخونه
مشغولن بعدشم بالا یکی دو ساعتی ام که از هم دورن دارن پیام بازی
میکنن

سینا زد پس کله یلدا و گفت چقدر خواهر شوهر بازی درمیاری

بعد تو گوشش یه چیزی گفت که یلدا زد تخته سینش و رفت تو گوشیش

زن دایی گفت خدا خیرت بده سینا زود تر گوشیتو میدادی بهش مخمونو
خورد

یلدا با جیغ گفت: من؟؟!

زندایی گفت نه عمه ی من

یلدا خندید و گفت: فکر کردم منو میگی

دوباره رفت تو گوشش. بچه پررو بود دیگه...

مامانی گفت: حرفتو بزن گلم

دودل بودم حرفمامو بگم یا نه. نگاه مضطرب بنیامین رو که دیدم
گفتم: حرف که دارم ولی..

_ ولی چی مادر؟

_ نمیدونم چه جور ی بگم

_ هر جور که دوست داری بگو . غریبه که تو جمعمون نیست

لبم روتر کردم و دلمو زدم به دریا و گفتم: من یه بار ازدواج کردم همتون
میدونید با هزارتا امید و ارزو شروع کردم ولی خیلی زود دیوارهای
ارزوم فروریخت و تو ?? سالگی سخت ترین شکستو خوردم. خیلی
باخودم جنگیدم که فراموشم بشه این قسمت از زندگی. سامان منو این
جور که هستم نمیخواست. حرفم اینه که یه چیزی از اول مشخص
بشه. من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم. من اینم... نفس... شیطنت زیاد
دارم. یک ساله زیر یه سقف باهاتون زندگی کردم... طرز گشتنم... راه
رفتیم... حرف زدیم... خلاصه خلق و خوم رو دیدید. من یه ادمم با یه
شخصیت خاص برا خودم. میخوام اگه ایرادی دارم همین جا بنیامین از من
انتقاد کنه قبل از اینکه جواب خواستگاریشو بدم.

ساکت شدم. نگاه بنیامین پراخم و دلخور بود. اروم گفتم: اینجوری نگاه
نکن بنیامین

_این حرفارو هزار بار باهم مرور کرده بودیم نفس خانوم. جواب من
چی بود؟؟؟؟!!!

عمو مرتضی گفت: اگه نفس خواسته یه بار دیگه تو جمع مطرح بشه. چه
اشکالی داره بابا یه بار دیگه تو جمع جواب بده

بنیامین لیوان چایش رو به لبش نزدیک کرد. یلدا گفت: اُه اُه انگار میخواد
کنفرانس بده

بنیامین با اخم نگاهش کرد که سر به زیر شد.

رو به همه گفت: اقا جون، عزیز بابا خاله دایی وزندایی

گستاخیم رو ببخشید. به نفس حق میدم یه جورایی مثل اون مارگزیده هس
لابود منم ریسمون سیاه و سفیدم دیگه

طعنه ی کلامش واضح بود. ادامه داد: روزی که نفسو دیدم یه دختر بود
ده برابر یلدا شیطان و بازیگوش. اره منم انتقاد دارم ازش. میخوام این
نفس که نشسته کنارمو برام چرتکه میندازه بشه همون دختر شیطونه این
بغض تو صداش رو از بین ببره این ترس بیجاو بچگونه روتو وجودش
از بین ببره. میخوام قبولم داشته باشه. وقتی گفتم جون و مهر و عشقمو

مهرش میکنم حرفمو قبول کنه و دنبال شاهد برا امضاء کردن حرفام
نباشه. حرفم بر اش سند باشه

با یه من اخم لیوان تو دستش رو روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه
داد. هنوز نگاهش دلخور بود ولی حرفاش لبخندو به لبم آورد شونه به
شونه ش تکیه دادم به پشتی مبل و رو به سینا گفتم: سینا برای بار سوم
عرض کن

همگی خندیدند بنیامین هم یه لبخند محو نشست رو لبش و سینا با قیافه ی
خیلی جدی حرف هاش رو تکرار کرد و من با اطمینان گفتم بـــــــله

همگی بلند شدند و هر دوی مارو بوسیدن

عمو مرتضی که پیشونیم رو بوسید حس کردم بابام زندهست و
میبوستم. بنیامین رو مردنه تو اغوش کشید و گفت مبارکت باشه بابا
عشق قشنگت.

بنیامینم شونه ی عمو رو بوسید. عمو انگشتر قشنگی به دست بنیامین داد
وگفت: دست خانومت کن.

که بعدا فهمیدم انگشتر خاله سپیده بوده.

بنیامین هم رو به جمع گفت با اجازه

و دستم رو تو دستش گرفت و انگشتر رو به انگشتم کرد و صدای دست زدن به هوا رفت و لب های بنیامین که رو پیشونیم نشست.

شب بعدش همگی دور هم نشسته بودیم. هر کس به نحوی خودش رو سرگرم کرده بود. یلدا که تو خودش بود کلا خونه سوت و کور بود. مامان بلند شد. انگار همه منتظر حرکتی از سمتش بودیم. سرامون به سمتش چرخید. اقا جون پرسید کجا میری بابا؟

_ سرم درد میکنه یه قرص بخورم بخوابم

_ میتونی چند دقه بشینی؟ باهات حرف دارم

مامان ناروم بود اما نشست؛ بفرماید گوش میدم

_ موضوع راجع به درخواست شهریاره

مامان سریع بلند شد: خواهش میکنم بابا بزارید اروم باشم. یه عمر به خاطر شهریار عذاب کشیدم یک ساله که نسبتابه آرامش رسیدم. بزارید اروم بمونم و از زندگیم لذت ببرم. حرف و حضور شهریار واقعا آرامشو ازم میگیره.

عمو مرتضی سرش رو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که مامان از کوره در رفت و گفت: مرتضی خواهش میکنم تودیکه هیچی نگویادته جواب من به شهریار منفي بود تو بودی که گفتی شهریار پسر خوبیه و میتونه...

ادامه نداد. به سمت اتاقش راه افتاد ولی وسط راه ایستاد و گفت: دیکه نمیخوام حرفی از شهریار به میون بیاد. اگر فکر میکنید اضافه ام همین فردا میرم از اینجا میرم

عزیز با بغض گفت: این چه حرفیه عزیزم. بابات فقط میخواست بگه که خودت به شریار بگو جوابت منفيه

برق ندامت رو تو چشماي مامان دیدم. ولی حرفی نزد و رفت خواستم دنبالش برم که عمو مرتضی مانع شد: بزار تنها باشه اروم شه...

بعدا فهمیدم که همون شب مامان به شهریار زنگ زده و باهاش حرف زده و جوابش کرده. سه چهار روز طول کشید که جو خونه به روند سابق

برگرده. مامان هم از اقا جون هم از عمو مرتضي معذرت خواهي
کرد. قرار و مدار عروسي سپهر هم گذاشته شد. بالاخره زندايي با كلي
اخم و تخم رضاييت داد. بنفشه دختر خوبي بود و دل بزرگي داشت و همه
ي کرم ريختن هاي زندايي رو تحمل ميکرد و خم به ابرو نمي آورد.

باسلاله مشغول شستن ظرف ها بوديم و يلدا هم روي ميز نشسته بود

و ژله ميل مي کرد و باشيطنت هاي مخصوص خودش مارو راهنمايي
مي کرد. هم خندمون رو در آورده بود هم حرصمون رو. بنيامين که
داخل اشپزخونه شد. يلدا قبل از اينکه بنيامين دهن باز کنه گفت: يه چايي
لطفًا و کوفت. خودت بریز ديگه ميبيني که دستمون بنده. سلاله زد زير
خنده. بنيامينم با خنده گردن يلدا رو گرفت و فشار داد و صداي اخ غلط
کردمش رو در آورد. ليوان رو دستش دادم گرفت و رو به سلاله گفت
کمک نميخواي؟

سلاله با تعجب گفت: اوا چشم کف پات از کي تا حالا. ادم شدي انگار

يلدا زد زير خنده. منم خنده ام گرفت. بنيامين زد پس کله ي سلاله. يلدا
گفت: خاک تو سرت. اين کمک نميخواي يعني پاشو دست يلدارم بگير
بريد بيرون ميخوام با نفس تنها باشم

سلاله باشيطنت گفت از اون لحاظ!!!

ودست کش هاشو در آورد. چشمتی به من زد و بایدا جیم زدن.

لیوان رو به سمت گرفت و گفت: چای لطفا

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: حالا این همه ظرفو چجوری تنهایی
بشورم؟؟

خنده ای کرد و کنارم ایستاد و مشغول شد. با پرویی گفتم: حالا شد. کنار
گوشتم گفت امروز وقتشه

_ چي وقتشه؟؟!!

_خواستگاری برای رسمی شدن نامزدیمون

حس خنکی شیرینی زیر پوستم دوید. نمیدونم چي تو نگاهم دید که پیشونیم
رو بوسید و گفت: پس حله

یلدا وسلاله رو صدا زد. سلاله که اومد دستکش هارو به سمتش گرفت و
گفت: بیا سر پستت من کارم تموم شد.

سالله با لب و لوجه ي اویزون مشتی به بازوی بنیامین زد و
گفت: مرض داری

باسالله باقی ظرف ها رو باشوخی و خنده شستیم. یه سینی چای ریختم و
با هم داخل سالن شدیم که صدای دست زدن جمع هوا رفت. با سالله اول
با تعجب به هم و بعد به جمع نگاه کردیم. از لبخند پرشیطنت بنیامین تازه
دوزاریم افتاد. سینی تو دستم لرزید خواستم بدم دست سالله که یلدا پرید
و گرفت ازم و گفت تو برو کنار اقاتون من جور تو میکشم.

سالله نگاهم کرد و بعد با جیغ محکم بغلم کرد و تف تفیم کرد. یلدا با
مسخره بازی چای رو دور گردوند به بنیامین که رسید از قصد دستاشو
به لرزه انداخت و سینی رو کج کرد که بنیامین سریع از دستش گرفت و
با خنده گفت من تو رو شناسم که دیگه هیچی. برو خدارو شکر کن
دستتو خوندم یلدا با حرص و خنده گفت مارمولکی دیگه و پرید و کنار
عمو نشست. اقا جون چند بیت از حافظ خوند و گفت مبارکه ایشالا

سالله گفت: اقا جون عروس بله نداده که

یلدا گفت: نیشش تا هیپوفیزش بازه. بله نداده؟؟؟؟!!!

همگی خندیدند دمپاییمو در آوردیم و به سمتش پرتاب کردیم که جاخالی
دادو زبونشو یک متر برام در آورد. سینا با لودگی شروع کرد عربی
بلقور کردن و آخرش گفت سرکار خانوم نفس حقجو ایا وکیلیم؟

یلدا گفت: تو حاملم نیستی. سپهر و کیله

سینا دستشو محکم رو دهن یلدا گذاشت و گفت برای بار دوم عرض
میکنم سرکار خانوم نفس ایا وکیلیم؟

هم خنده ام گرفته بود هم استرس داشتم. بقیه ام چشم دوخته بودن به من

انگار عمو مرتضی اضطراب نگاهمو خوند که گفت: نفس جان آگه
حرفی شرطی داری بگو

یلدا گفت: چه حرفی بابا والا اینا که هر شب دو ساعت تو اشپزخونه
مشغولن بعدشم بالا یکی دو ساعتی ام که از هم دورن دارن پیام بازی
میکنن

سینا زد پس کله یلدا و گفت چقدر خواهر شوهر بازی درمیاری

بعد تو گوشش یه چیزی گفت که یلدا زد تخته سینش و رفت تو گوشیش

زن دایی گفت خدا خیرت بده سینا زود تر گوشیتو میدادی بهش مخمونو
خورد

يلدا با جيغ گفت:من؟؟!

زندايي گفت نه عمه ي من

يلدا خنديو گفت:فکر کردم منو ميگي

دوباره رفت تو گوشي.بچه پررو بود ديگه...

ماماني گفت:حرفتو بزن گلم

دودل بودم حرفمامو بگم يا نه.نگاه مضطرب بنيامين رو که ديدم
گفتم:حرف که دارم ولي..

_ولي چي مادر؟

_نميدونم چه جوري بگم

_هر جور که دوست داري بگو . غريبه که تو جمعمون نيست

لبم روتر کردم و دلمو زدم به دریا و گفتم: من یه بار ازدواج کردم همتون
میدونید با هزار تا امید و ارزو شروع کردم ولی خیلی زود دیوارهای
ارزوم فروریخت و تو ?? سالگی سخت ترین شکستو خوردم. خیلی
باخودم جنگیدم که فراموشم بشه این قسمت از زندگیم. سامان منو این
جور که هستم نمیخواست. حرفم اینه که یه چیزی از اول مشخص
بشه. من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم. من اینم... نفس... شیطنت زیاد
دارم. یک ساله زیر یه سقف باهاتون زندگی کردم... طرز گشتنم... راه
رفتیم... حرف زدیم... خلاصه خلق و خوم رو دیدید. من یه ادمم با یه
شخصیت خاص برا خودم. میخوام اگه ایرادی دارم همین جا بنیامین از
انتقاد کنه قبل از اینکه جواب خواستگاریشو بدم.

ساکت شدم. نگاه بنیامین پراخم و دلخور بود. اروم گفتم: اینجوری نگاه
نکن بنیامین

_ این حرفارو هزار بار باهم مرور کرده بودیم نفس خانوم. جواب من
چی بود؟؟؟؟!!

عمو مرتضی گفت: اگه نفس خواسته یه بار دیگه تو جمع مطرح بشه. چه
اشکالی داره بابا یه بار دیگه تو جمع جواب بده

بنیامین لیوان چایش رو به لبش نزدیک کرد. یلدا گفت: اُه اُه انگار میخواد
کنفرانس بده

بنیامین با اخم نگاهش کرد که سر به زیر شد.

رو به همه گفت: اقا جون، عزیز بابا خاله دایی وزندایی

گستاخیم رو ببخشید. به نفس حق میدم یه جورایی مثل اون مارگزیده هس
لابود منم ریسمون سیاه و سفیدم دیگه

طعنه یی کلامش واضح بود. ادامه داد: روزی که نفسو دیدم یه دختر بود
ده برابر یلدا شیطان و بازیگوش. اره منم انتقاد دارم ازش. میخوام این
نفس که نشسته کنار مو برام چرتکه میندازه بشه همون دختر شیطونه این
بغض تو صداش رو از بین ببره این ترس بیجاو بچگونه روتو وجودش
از بین ببره. میخوام قبولم داشته باشه. وقتی گفتم جون و مهر و عشقمو
مهرش میکنم حرفمو قبول کنه و دنبال شاهد برا امضاء کردن حرفام
نباشه. حرفم بر اش سند باشه

با یه من اخم لیوان تو دستش رو روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه
داد. هنوز نگاهش دلخور بود ولی حرفاش لبخندو به لبم آورد شونه به
شونه ش تکیه دادم به پشتی مبل و رو به سینا گفتم: سینا برای بار سوم
عرض کن

همگی خندیدند بنیامین هم یه لبخند محو نشست رو لبش و سینا با قیافه یی
خیلی جدی حرف هاش رو تکرار کرد و من با اطمینان گفتم: —————

همگي بلند شدند و هر دوي مارو بوسيدن

عمو مرتضي که پيشونيم رو بوسيد حس کردم بابام زندهست و
ميبوستم. بنيامين رو مردنه تو اغوش کشيد و گفت مبارکت باشه بابا
عشق قشنگت.

بنيامينم شونه ي عمو رو بوسيد. عمو انگشتر قشنگي به دست بنيامين داد
وگفت: دست خانومت کن.

که بعدا فهميدم انگشتر خاله سپيده بوده.

بنيامين هم رو به جمع گفت با اجازه

و دستم رو تو دستش گرفت و انگشتر رو به انگشتم کرد و صداي دست
زدن به هوا رفت و لب هاي بنيامين که رو پيشونيم نشست.

انگار سالها پیش عمو مرتضی زمینی خریده بوده ولی با فوت خاله و اومدنشون به منزل اقا جون زمین رو همون طور رها میکنه و پی ساخت و سازش رو نمیگیره. اون شب عمو مرتضی اعلام کرد که قصد ساختنش رو داره و نقشه یه پارتمان سه واحده رو میخواد روش پیاده کنه. از اونجاییکه من هم باید از عزیز و بقیه اجازه میگیرم مراسم عقد و عروسی رو انداختیم برای شیش ماه دیگه که خونه هم آماده باشه. تلفنی با عزیز صحبت کردم ولی روم نشد با عمو علی حرف بزنم به هر حال قبلا عروسیش بودم و مامان جورم رو کشید. همشون با اینکه ته دلشون ناراضی بودن ولی برام ارزوی خوشبختی کردن. طی یه مرایم خودمونی من و بنیامین به هم محرم شدیم. شب از نیمه گذشته بود که اقوام با ارزوی خوشبختی برامون ترکمون کردن. اقا جون و بقیه هم صورتمون رو بوسیدن و هر کدوم به اتاق های خودشون رفتن. سنگینی مژه ها و موهای پر از تافم کلافه ام کرده بود. بنیامین داخل اشپز خونه بود منم رفتم اتاقم تا لباس و حوله بردارم. در اتاقم باز شد و بنیامین داخل اومد. از طرز نگاه تبارو لبای خندون و پرشیطنتش گر گرفتم و خودم رو به برداشتن حوله و لباس مشغول کردم که حضور داغش رو پشت سرم حس کردم به سمتش چرخیدم دست هاش رو از هم باز کرد. دودل بودم که بی هوا دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد و لباشو به گوشم چسبوند. گفت: دوست ترت دارم از هرچه دوست

صبح تفه اي به در اتاقم خورد. خيلي خوابم مي اومد. پتو رو رو ي سرم
کشيدم و خودم رو به نشنيدن زدم. با کنار رفتن پتو و نوازشاي دستش
روي گونه ام چشمامو باز کردم

_پاشو خانوم خانوما. امروز اولين روز دانشگاهته خوب نيست غيبت
کنيا.

نيم خيز شدم و کش و قوسي به بدنم دادم و گفتم: هنوز خوابم مياد

سرم رو روي شانه اش گذاشتم دلم ميخواست حد اقل يك ساعت بخوابم
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و دست ديگه ش صورتتم رو نوازش کرد
و اروم سرخورد روي گردنم. گردنم رو که رد کرد مثل جن زده ها
ازش جدا شدم

تک خنده اي کردو باشيطنت گفت: نفس اين دومين باره که با اين لباس
جلوي من ظاهر ميشيا. يهو ديدي خوردمت

ياداون شب افتادم که رفتم تو اتاقش تا بگم عمو برنگشته. خندم گرفت
گفتم چيه نکنه ميترسي بابات منو با اين لباس تو بغلت ببينه کلتو بکنه

بعد با خنده خودمو رها کردم رو تخت. دستاش رو دو طرفم گذاشت و
خم شدو روم خیمه زدوگفت: داری دلبری میکنی

منم با شیطننت گفتم: چرا که نه بلام میکنم. خنده ای کرد وبا شیطننت دست
به دکمه پیراهنش برد. خندیدم و پیش زدم و از تخت جدا شدم

_ برو پایین خوابم پرید الان آماده میشم میام

_ کمک نمیخواهی

هشش دادم بیرون وگفتم: راضی به زحمت نیستم به خدا

با بنیامین هیچی تکراری نبود. همه چی یه رنگ قشنگ بود یه رنگ
پررنگ. اره عشق بنیامین حرکاتش حرف هاش خنده هاش شوخی هاش
شیطننت هاش زندگی رو برام پررنگ تر از اون چه که بود کرده
بود. اعتماد بیش از حدی که بهم داشت و صبوری بیش در برابر خواسته
های معقول و غیر معقولم و احترامی که به علایق و نیاز هام میگذاشت
به اوج رضایت و خوشبختی میرسوندم.

روحيم صدو هشتاد درجه تغيير کرده بود و شده بودم همون نفس سه سال
پيش. با همه ي شيطنتاش...

شنتيارو هر روز ميبينم. بالاخره طلسم درهاي بستهي صنعتي شريف رو
شکست و رشته مورد علاقتو قبول شدبراش از ته دلم خوشحالم. به
ارزوش رسيد. عروسي پيام هم نزديکه. از روبرو شدن با سامان اونم
درکنار بنيامين اضطراب و وجودمو در برگرفته بود. بنيامين فهميده بود
ولي به روم نمي آورد. اون شب تا صبح با خواب جنگيدم ياد حرف ها و
تهمت هاش داشت ديوونم مي کرد. نميدونستم وقتي منو کنار بنيامين ببينه
چجور ميخواه اتيشم بزنه. بارها به خودم نهيب زدم که بنيامين نامزدمه و
سامان هيچ کاره ولي باز اروم نميشدم. شايد ترسم بي مورد بود ولي
بود...

صبح با خستگي از تختم جدا شدم و لباس هامو تعويض کردم و به جمع
پيوستم. همگي پشت ميز نشسته بودند و صبحانه ميخوردن. اروم سلام
کردم. هنوز خوابم مي اومد مقنعم رو کندم و دو مرتبه صورتم رو با اب
خنک شستم و پشت ميز نشستم. همه با نگراني نگاهم مي کردن. بنيامين
نگران تر از بقيه پرسيد: خوبي؟

باسر گفتم اره

دلم برا نگاه نگرانش ضعف رفت. قانع نشد. براي اينکه خيالش راحت
بشه گفتم: يه مردم از ارتا ساعت دو نصفه شب مخمو کار گرفته بود
مرض بي خوابي گرفتم فکر کنم

لبخند محوي زد. يلدابالحن جدي ولي پر شيطنت گفتم: اونقدر که تب
بنيامين تند بود ما فکر ميکرديم به زور صبح از اتاقت بکشيمش بيرون
برو خداروشکر کن خودش ساعت دو ميره تو اتاق خودش

همگي خنديدن. نيشگوني از روش گرفتم که جيع کشيد. بنيامينم لبخندش
عميق شده بود ولي چشماش هنوز نگران بود. لقمه اي گرفتم و بلند
شدم: دستتون درد نکنه ماماني

__ بشين دريت صبحانتو بخور دختر خوب

__ نه عزيز سيرم ممنون

بنيامين هم چايش رو سر کشيد و بلند شد. جلوي اينه قديه دم در مقنعمو
روسرم مرتب مي کردم که گفتم: تو چته نفس؟

داخل اينه نگاهش کردم پشت سرم ايستاده بود

__ خيلي خوابم مياد

همین؟

به سمتش چرخیدم و بالبخند گفتم: همین

سرش رو تو صورتم خم کرد و گفت: قبول داری مثل کوه سختم؟؟ پشتتم بهم تکیه کن. اجازه نمیدم هیچ کس نگاه چپ بهت بندازه

همین سه جمله کافی بود برا ارامشم. تو بقلش فرو رفتم و گفتم: ببخش بنیامین بعضی وقتا خیلی عنق و بداخلاق میشم

لپم رو کشید و گفت: یکم رو اعتماد به نفست کار کن. قوی باش محکم و نشکن باشه؟

ازش جداشدم و بالحن بچگونه ای گفتم: باشه

تو ماشین که نشستیم با ارامشی که باحرفاش گرفته بودم صندلی رو خوابوندم و دراز کشیدم بنیامین لبخندی زد گفتم: تا صبح بیدار بودم یکم بخوابم که سر کلاس استادت بهم تیکه نندازه. رسیدیم بیدارم کن

چشم هاش رو به نشونه ي ارامش روي هم گذاشت. بنيامين كوه ارامش
بود برام...

چشم كه باز كردم حسابي سر حال شده بودم. كت بنيامين رو كه روم
انداخته بود کنار زدم و نشستم و كش و قوسي به بدنم دادم. بنيامين
مهربون نگاهم كرد و گفت: خوب خوابيدي؟

_ عالي. هنوز نرسيديم

نگاهي به دوروبرم كردم. كجا ميرفتيم. افتاب كامل وسط خيابون پهن بود
نگاه به گوشيم كردم و داد زدم و ااي بنيامين كلاسم دير شد

خنديدو گفت: دلم نيومد بيدارت كنم خوب

_ خيلي خري به خدا

باچشمائي گرد شده گفت: چي ام؟

خونسرد گفتم: خر. خر كه بد نيست چشاتو دوبل ميكني. خر يعني بزرگ

خندیدوگفت اهان از اون لحاظ

_بعله از اون لحاظ پس چي فکر کردي باخودت. نشنیدی میگن یارو
چقدر خره

لپم رو کشید و گفت شیطوني کني میخورم تا

_حالا کجا میري اینجا کجاس

_تا نیم ساعت دیگه میرسیم ویلاي مامان مهشید تو لواسون

_نه!!!!!!!

_بعلهههه

_خول شدي بعداز ظهرم کلاس دارم. فردا ام که باید راه بیفتیم سمت
کرمانشاه. بعد میگم خر چشاشو گرد میکنه برام

خنده ي بلندي كرد وگفت:كدوم خر؟

باحرص گفتم همون خره كه گوشاش درازه

زدكنار جاده و با شيطنت بهم خيره شد خواستم در رو باز كنم در برم كه قفلوزد و انقدر قفلكم كرد كه بي هوش شدم.و دست كشيد.اشكامو پاك كردم وگفتم:خيلي خَ..

محكم دستمو رو دهنم گرفتم كه ادامه ندم.بلند خنديد و دستم رو گرفت و روي دنده گذاشت و راه انداخت ماشينو.همون جور كه با انگشتم رو دنده بازي ميكرد گفت:شب ميمونيم ويلا.صبح از همونجا راهي كرمانشاه ميشيم.چمدونارم كه بستي زنگ ميزنم خاله بياره

بدمم نيومد بعد از دوماه نامزدي اين اولين مسافرتمون بود گرچه يك روزه بود ولي خوش ميگذشت

نگاهم كرد وگفت:خوبه؟احيانا نميترسي كه شبو تنها با من باشي

فشاري به دستم داد.شيطنتش رو با شيطنت جواب دادم:مگه جدي جدي ميخواي بخوريم؟

خنديدوگفت اي همچيني

یه لحظه ته دلم خالی شد؟ چرا؟ بنیامین محرم بود. این ترس از دست
دادنش تموم وجودم رو تسخیر کرد. بی اختیار باحسرت گفتم: کاش زمان
به عقب برمیگشت به چند سال پیش... خیلی ضعیف شدم.. بعضی وقتا
میترسم

_ از چی خانومم

_ نمیدونم

_ تا منو داری از هیچی نترس

قطره اشکی بی اختیار رو گونه ام چکید خواستم دستمو بکشم پاکش کنم
خودش همون جور که دستم تو دستش بود پاک کرد برام و گفت: اشکتو
ندیدم

خندم گرفت. این یعنی گریه اکیدا ممنوع

کل روز رو به گردش و گشتن گذروندیم. بنیامین همسفر خوبی بود. با شوخی هاش از خنده ریسه میرفتم و بنیامین فقط به حال خوب من فکر می کرد و راضی بود. یکی دوبار که جیغ جیغ کردم با خنده دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت یواشتر خانوم همه دارن نگاهمون میکنن. همین.. چقدر با سامان فرق داشت همه کاراش. آخر شبم وقتی به ویلا برگشتیم برام گیتار زد و خوند. همون اهنگ نفس مرتضی پاشایی رو

نفس نفسم تو رو داد میزنه....

وقتی اهنگش تموم شد گیتار رو کنار گذاشت و اغوشش رو برام باز کرد. کشش عجیبی به سمتش داشتم. تنم داغ بود. یه تب شدید. تشنه ی اغوشش... تو اغوش داغش فرو رفتم و سرم رو محکم به سینه اش چسبوندم. روی سرم رو بوسید و اروم اسمو صدا زد. سرم رو تکون دادم یعنی بله

اگه عشقم امشب باهوس قاطی بشه چیکار میکنی؟

چه جوابی داشتم به نیازش بدم؟! احساس بنیامین قوی تر از احساس ترس من بود. سرم رو بین دستاش گرفت و از سینه اش جدا کرد. خجالت

میکشیدم تو چشماش نگاه کنم. پیشونیم رو داغ بوسید و گفت: تو چشم
نگاه کن

نتونستم نگاهش کنم دو مرتبه تو اغوشش فرو رفتم. از صبح فردا
میترسیدم. فردایی که بنیامین دیگه دوسم نداشته باشه. فردایی که تب تندش
سرد بشه و حسرت بکر نبودنم رو بخوره. فردایی که دیگه منو
نخواد. فردایی که دیگه عشقی تو چشماش نبینم

از فکرای خودم لرزی به بدنم افتاد. محکم تر بغلم کرد و گفت: چته
نفس؟ چرا می لرزی؟

__ میترسم بنیامین

__ از من؟؟

__ نه

__ پس از چی؟

__ نمیخوام بگم

انگار میدونست چیه که سرم رو بوسید و با ارامش گفت:نگو

سرم رو بالا گرفتم و به چشمای تبارش نگاه کردم و.....

با صدایش از خواب بیدار شدم و آرام چشم های خواب آلودمو باز کردن
نیم خیز تکیه به آرنجش داده بود گوشیم دستش بود و با دست آزادش
دستم را گرفته بود و نوازش میکرد

_ قربونت داداش نفس بیدار شه راه می افتیم -..._

-مواظب باشید جاده ها شلوغه

...-

چشم

تماس رو قطع کرد به صورتم نگاه کرد لبخندی پهنه صورتش رو پر
کرد

-خوب خوابیدی عشقم؟

- آره كي بود؟

- داداش شنفتيات. راه افتادن سمت کرمانشاه کنارم دراز کشيد بازوش رو زیر سرم گذاشت آروم در آغوشم کشيد و صورتم را بوسيد چقدر ترسم بي مورد بود و بچگونه امروز فردا بود فردي که ترسي توش نبود بنيامين همون بنيامين بود خودش گفت عاشقترم شده گفت حس مالکيت مرد رو به عرش ميکشونه گفت تجربه هوس عشقش رو تا بينهايت بالا برده گفت ترس ام بي مورد بوده گفت فکر ميکردم با اين کار باور بودم رو به تو ثابت مي کنم ولي انگار باور بودن تو رو تو خودم بالا بردم. گفت يکي شدیم... يکي شدیم راست مي گفت انگار بين روياي داشتن و باورش بودم که برطرف شد انگار تازه باورش کردم تازه هرم نفس هاش رو حس کردم تازه دستاي مردونش رو ديدم که دستام رو گرفته تازه فهميدم گذشته ها گذشته و الان حاله و بنيامين همسر من ... همسر عزيزم ... قوي ترين و سخت ترين تکیه گاهه بزرگترين حضور تو زندگيم. با آرامش عميق و با احساس عشق با بنيامين همراه شدم تازه يادم افتاد که تو اين چند روز به خاطر اضطراب روبرو شدن با سامان از دلتنگيم براي بچه ها غافل شده بودم نزديک کرمانشاه نفس عميقي کشيدم و روبه بنيامين گفتم بوي شهرم مياد لبخندي زد و شيشه اش را پايين داد نفسي کشيد و گفت اين شهر برام بوي دختر بچه شيطوني رو ميده که دل و دينم رو يک جا برد يه بويي خاص و آس که من رو از كيلومترها دورتر از اينجا هم به سمت خودش ميکشوند. بوي عشق مي ده

- داري لوسم مي کني ديگه

به شیطنت من لبخندی زد و گفت اتفاقاً لوسیاتو بیشتر دوست دارم

یاد بابا افتادم نگاهی به صورتم کرد و گفت چی شد؟

- بابام همیشه میگفت لوسیاتو دوست دارم

- دستاتو بذار رو دنده

- چی؟

لبخندی زد و دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت خنده ام گرفت فشاری به دستم داد و گفت خدا رحمتش کنه از فکرش بیابرون آگه پسر عمت با این قیافه ببینتت حالش گرفته میشه عروسیشه شاد باش باشه؟

- تو خیلی خوبی

- میدونم

خندیدم لپم رو کشید و گفت تازه خوشتیپم هستم

چشمک زد

گفتم از خود متشکر هم هستی

خندید و دوباره دستم رو گذاشت رو دنده

-||| بنیامین خسته شدم از تهران تا اینجا همش دنده عوض کردم یه دفه
بیا این ور من خودم رانندگی کنم دیگه

خندید و گفت آخه وقتی دستات تو دستامه جون میگیرم اگه بدونی چقدر
خوابم میاد خسته ام دارم از بی خوابی میمیرم

-الهی بمیرم

- خدانکنه جوجو

- بیا این طرف خودم بشینم پشت فرمان یک ساعت مونده همش برسیم

از خدا خواسته زد کنار و جامونو عوض کردیم و خیلی زود به خواب
رفت سر کوچه عزیز اینا با اینکه دلم پر میکشید برا همه ولی دلم نیومد
بیدارش کنم واقعا خیلی خسته بود ماشین رو پارک کردم و سر کوچه

منتظر موندم تا خودش بيدار بشه داشتم نگاهش ميکردم تو خواب بچه
پسر بچه هاي مظلوم شده بود بهم ميگفت وقتي ميام تو اتاقت و خوابي
فقط دلم ميخواد نگاهت کنم منم دقيقا همين حس را داشتم زوم صورتش
شده بودم که گوشيش زنگ خورد و از خواب پريد بلند شد و صاف
نشست لبخندي به صورتم زد و همانطور که جواب گوشيش رو ميداد
ليم را کشيد

-جانم شنتيا

....-

فدات نميدونم خواب بودم فکر کنم سر کوچتون خنده بلندي کرد و گفت
چشم

پرسيدم خوب خوابيدي خستگيت در رفت

- آره جون گرفتم. تو چي خسته که نشدي؟

- من! نه بابا دارم بال بال ميزنم عزيز جون و عمه روببينم

- پس چرا نگه داشتني برو ديگه

- دلم نیومد بیدارت کنم الان راه می‌افتم.

دو مرتبه لپم رو کشید ولی حرفی نزد نگاهش برق خاصی داشت سوالی
توی ذهنم نقش بست و بی اختیار و مات به زبانم اومد: کی برام اینقدر
عزیز شدی بنیامین؟؟

لبخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت خودت بگو

-نمیدونم. شاید همون روز اول که تو تاریکی از ترس دویدم سمتت و تو
بغلم کردی بعد چشمتا دیگه ولم نکرد بعد یه جفت چشم درشت به رنگ
شب با شیطنت دنبالم میکرد و تنهام نمیذاشت حتی تو اتاقم ...

با لبخندگفت از این حرف‌ها هم بلدی

- همیشه که نباید احساسات به زبان بیاد اون روزای اول چشمتا باهام
حرف می‌زد همون روزا که بهم می‌گفتی دختر خاله چشمتا بهم می‌گفت
نفس

صورتشو نزدیک صورتم آورد و کنار گوشم گفت اگه یک کلمه دیگه
بگی برمیگردم لواسون خندیدم صورتم را بوسید آروم پشش زد و
ماشین را روشن کردم دیگه هیچی نگفتم ولی بنیامین کج نشسته بود و

بایه لبخند معنادار رسدم می‌کرد. پارک کردم و پیاده شدیم دستم تو دست بنیامین بود با دست آزادم تا خواستم زنگ بزنم در باز شد و سامان تو چهارچوب در ظاهر شد اخماش درهم شد ولی بنیامین با خوشرویی سلام کرد و دستشو پیش برد. دستی داد و به اجبار سلام و احوالپرسی کرد آرام سلام کردم تو صورتم نگاه کرد. وای کی می‌خواست دست از سرم برداره مثل طلبکارها دستش رو به سمت بلندکرد و گفت سلام دختر عمو

بنیامین دستم را رها کرد تا بتونم دستشو پاسخ بدم دوست نداشتم سریع و سرسری دست دادم نفهمیدم چی شد که دو مرتبه افکارم به زبانم جاری شد ایشالا تشریف می‌بری؟

حرصی شد به بنیامین نگاه کرد و گفت راستی یادم رفت تبریک بگم امیدوارم بتونی تحملش کنی

از کنارم رد شد و رفت سمت ماشینش بنیامین با تعجب نگاه کرد از حرص لبم رو محکم به دندان گرفتم که بنیامین خنده کوتاهی کرد و گفت توپش پر بودا

لبم را آرام با دست از زیر دندانم بیرون آورد و لبخند آرامش‌بخشی بهم زد و گفت بیخیال وقت‌هایی که اینطور صبوری می‌کرد یاد عمو مرتضی می‌افتادم

گفتم: گم شه گوسفند

داخل حیات شدم بنیامین هم دنبالم راه افتاد با صدای بلند همه را صدا زدم و بعد به سمت سالن راه افتادم خیلی وقت بود این طوری پر سر و صدا داخل خونه عزیزنشده بودم. چه کیفی کردم که همگی تو خونه عزیز جمع بودن وای که دلم برای همشون ضعف رفت عموهامو بوسیدم عمه ه هامم. دلم برای شراره و شیدایه ذره شده بود شوخیهای پیمان که دیگه سوای بقیه سرحالم کرد بنیامین برعکس سامان تمام مدت لبخند رو لبش بود و با شوخی ها می خندید و شاد بود از شاد بودم. خیلی حرفه که یکی باشه که فقط شاد بودند برایش مهم باشه جای عمو مرتضی و آقا جون خالی بود حسابی. یه چیز باحال هم کشف کردم پیمان خولمون یه جور خاصی سلاله رو دید می زد اولش یکم ناراحت شدم اخه سلاله ظاهر رو دوست داشت ولی بعد با خودم فکر کردم سلاله خودشم خیلی چشمش آب نمیخوره که با ظاهر ازدواج کنه.

عروسی پیمان خونه خودشون برگزار می شد حیات با صفا و سالن بزرگ خونشون واقعاً جون میداد واسه یه مجلس عروسی توپ بعد از عروسی شیوا که سامان با تهدیدهاش کوفتم کرد عروسی پیمان حسابی بهم خوش گذشت مخصوصاً اینکه بنیامین هم کنارم بود. سامان که رو هم رفته ?? دقیقه هم تو مجلس نموده و بعد از تبریک و دادن کادو شد به پیام و همسرش رفت.

روزها از پی هم می گذشت و من هر روز وابسته تر از روز قبل به بنیامین میشدم مهربانی ها و عاشقانه هاش بی نهایت بود فکر میکردم

دیگه همه نامالیمات و تلخی های زندگی من و مامان به پایان رسیده
ولی افسوس که...

چند روزی بود که عمو مرتضی تو خودش بود اصلاً تو جمع نبود و
آشفته‌گی کاملاً از چهره اش مشهود بود. بعضی وقتها دیر می‌مد تماس
هایی داشت که تو جمع پاسخ نمی‌داد اولین کسی که متوجه این
آشفته‌گی‌ها شده بود مامان بود نگاه نگرانش رو روی عمو مرتضی حس
می‌کردم مخصوصاً مواقعی که عمو مرتضی برای پاسخ دادن به تماس
هاش از جمع فاصله می‌گرفت می‌دیدم که مامان کلافه و رنگ پریده
میشه...

تا اینکه...

امتحان داشتم و حس درس خوندن نبود وقتی بنیامین ازم پرسید درسات
رو خوندي الكي گفتم آره فکر کنم بازم دستم رو خوند که برگه ای پر
از سوال داد دستم و گفت بشین جواب بده هنگ کردم خودش یه گوشه
نشسته بود و نگاهم می‌کرد ?? دقیقه ای که گذشت گفتم استاد تشنمه
خنده اش گرفت بلند شد و کتاب و جزوه رو برداشت و گفت فکر کردی
خیلی زرنگی من و کتاب و جزوه با هم میریم برات اب بیاریم

خورد تو نکم ولي بيخيال شونه اي بالا انداختم در روکه بست گوشيم رو برداشتم و شماره پريسا رو گرفتم

-بين وقت ندارم پريسا سوال هايي که ازت ميپرسم را جواب بده سريع

-چي شده؟

-بعدا بهت ميگم

سوال اول را که پرسيدم جواب داد و نوشتم سوال دوم هم همينطور سوال سوم بنيامين سررسيد با چشماي گرد شده نگاهم مي کرد که با ترس جيغ کشيدم با خنده به سمت من حمله کرد و من پا به فرار گذاشتم

- نفس دستم بهت برسه کشتمت حالا ديگه سر من کلاه ميذاري

داخل سالن که شدم گرفتم.با خنده جيغ کشيدم و سريع گفتم غلط کردم ببخشيد ااي بنيامين.. تورو خدا

خنده اش گرفته بود دستم را که پشت سرم داشت ميپيچوند رها کردوبا يه حرکت کليپس سرم رو برداشت و موهاموبه هم ريخت.ميدونست از

این کار بدم میاد. جیغ کشیدم. در رفت و کنار عمو مرتضی نشست تازه چشمم به خاله مهشید افتاد بازگشت به سمتش رفتم و بوسش کردم شما کی اومدید

- همین الان عروس قشنگم

خوایم کنارش بشینم که بنیامین گفت نشین سریع تو اتاقت درست رو بخون آبروی من و پیش استاد پوریان نبر. همون استاد سعیدی بهم میگه زنت خنگه بسمه

همه خندیدند عصبانی شدم بلند شدم تا به حسابش برسم که دستام رو محکم گرفت و پیشه خودش نشوند خنده ام گرفت

گفتم: خیلی خوب کاریت ندارم ول کن دستامو

تا دستامور ها کردیه پس گردنی محکم بهش زدم و تو بغل عمو مرتضی سنگر گرفتم

یلدا گفت نفس بد غلطی کردی بنیامین همیشه میگه به آدم فحش ناموس بدن ولی پس گردنش نزن

زیر چشمی از تو بغل عمو مرتضی به بنیامین نگاه کردم ولی داشت
میخندید خیالم راحت شد و از سنگرم بیرون آمدم و گفتم حقش بود حالا
واسه استاد سعیدی بی چشم و رو هم دارم. من خنگم؟؟!!!!

خاله مهشید بایه حسرتی گفت همیشه دوست داشتم مرتضی و سپیده رو
تو این حالت ببینم شاد و عاشق اون چشم ها و ناز و کرشمه هیچ وقت
مرتضی رو به وجد نیاورد هیچ وقت ندیدم شادی مرتضی فراتر از یه
لبخند بی صدا بره

عمو مرتضی گفت بسته مامان خاله هم با لبخند گفت عوضش بنیامین
رو حسابی شیدا کردند بعد ادامه داد می خوام جبران خطا کنم

عمو مرتضی گفت مامان خواهش می کنم بذار به وقتش

وقتش همین حالاست وسط حرف من نپر تو که بچه نیستی

تحکم کلام خاله عمو مرتضی را کلافه کرد ولی دیگه حرفی نزد و خاله
ادامه داد سال ها پیش وقتی همه فامیل و آشنا شیدای سپیده شده بودند
پیشنهاد ازدواج با سپیده خدابیارز رو به مرتضی دادم ای کاش لال شده
بودم و هرگز اسرار نمی کردم مرتضی خیلی صریح گفت که سپیده مثل
خواهرمه تا چند وقت از من اصرار بود و از مرتضی انکار اونروز
بلاخره با گریه و زبان بازی و نفرین مرتضی قبول کرد ولی گفت
مطمئنم که سپیده قبول نمیکنه قول بده اگه گفت نه مثل من که دو ماه

خونم را کردی تو شیشه به سپیده گیر ندید و صبر کنید تا به وقتش خودم بهت بگم که کی رو انتخاب کردم من خر نپرسیدم خوب الان بگو من به قولم عمل نکردم و وقتی سپیده گفت نه قصد از دواج نداره کلید کردم بهشو بلاخره جواب مثبت رو گرفتم ازش نفهمیدم تو این بین قلب یه نفر رو شکوندم مرتضی مرد به چشم دیدم و نوید گرفتم. سپیده رو اون گل همیشه بهار و شاد رو چطور از ریشه سوزوندم من.

عمو مرتضی گفت: مامان خواهش می کنم نبش قبر نکن گذشته ها گذشته

- خیلی خوب مادر واسه خودم هم مرور گذشته دردناک مسبب همه ناخوشی ها و دلمردگی های گذشته من هستم ولی می خوام جبران کنم می خوام این بار به حرف دل گوش بدم دلی که هنوز واسه عشقه دوران جوانیش میتپه من می خوام سحر رو برای مرتضی خواستگاری کنم

مامان با حراس از جا پرید. عمو مرتضی هم با ترس به مامان نگاه کرد. مامان درحالی که اشک می ریخت لب باز کرد و گفت دیگه نمیخوام این حرفها رو بشنوم

خواست بره که خاله مهشید مانع شد و گفت چرا - مرتضی برای من فقط یه احساس بچه گونه بود وقتی که با سپیده دست به دست شدن اون حس تو وجودم مرد. مرتضی شوهر خواهر مه میفهمید - ولی دیگه سپیده ای وجود نداره خواهری نیست پس شوهر خواهری هم نیست

-من نمیخوام جای سپیده رو بگیرم خاله تو رو خدا عذابم نده بگذارید به
درد خودم بمیرم من اینجا رو وقتی ترک کردم که سپیده خواهر قشنگم
زنده بود باور ندارم که رفته من یه عمر باعث عذاب سپیده بودم
نمیخوام باز عذاب بکشم نمیخوام خاله تو رو به روح سپیده دیگه این
حرفها را تکرار نکنید

به هق هق افتاد و جمع رو ترک کرد و صدای محکم بسته شدن در
اتاقش...

عمو مرتضی کلافه پنجه هاش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت سپیده
هم همیشه فکر می کرد جای سحر رو گرفته و یه عمر عذابش داده
جلوی در اتاق عمل روزی که یلدا رو به دنیا آورد و خودش از دنیا
رفت بهم گفت مرتضی آگه یه روز سحر رو دیدی بهش بگو سحر
قشنگم آجی مهربونم ببخش که اینقدر بد بودم که نفهمیدم دل کوچولوت
واسه پسر خالمون میتپه و زخم شدم به دلت

سرشو بلند کرد و اشکاش فرو ریخت با بغض ادامه داد حالا هر دو
زخم شدن به دل من. خسته ام از سپیده از سحر از خودم از دلم از این
همه سال تنهایی از این همه صبوری

بلند شد و جمع رو ترک کرد و از خونه خارج شد...

دو سه روزي گذشت همگي بي حوصله شده بوديم و هر کس تو سکوت با افکار خودش مشغول بود تا اون شب که مامان اعلام کرد که خونه اي تو همون خيابون اجاره کرده . آقاجون مثل همیشه صبوري کرد و حرفي نزد. عزيز گريه کرد ولي عمو مرتضي وسط حرفه مامان پريد و گفت اگه ?? سال پيش اومدم تو اين خونه و مامان مهشيد رو قانع کردم که جاي من تو اين خونه است اول به خاطر عمو بود که سحرش رواز دست داده بود دوم به خاطر خاله بود که سحر و سپيده اش را از دست داده بود سوم به خاطر بنيامين بود که مادرش را از دست داده بود چهارم به خاطر يلدا بود که بايد بي مادر بزرگ مي شد ولي حالا دليلي واسه موندن تو اينجا نمي بينم سحر تو رو خدا باعث عذاب خاله و عمو نشو اينجا خونه تويه من از اينجا ميرم

مامان عصباني شد و گفت به روح سپيده قسم مرتضي اگه بخواي بي فکر کاري بکني من نمي خوام يه بار ديگه آرامش اين خونه رو به هم بزنم فکر کنيد از اول جدا از شما زندگي کردم جاي دوري نميرم. بهتون سر ميزنم خودم را بهتر ميشناسم اينجوري راحت ترم

همه چيز به هم ريخته بود نميخواستم مامان رو تنها بزارم هيچ وقت. مامان خيلي تنها بود خيلي... دلش شکسته بود ... نمي تونستم تنهاش بذارم داشتم ديوونه ميشدم تا با دلم کنار بيام و تصميم آخر را بگيرم ... و بلاخره گرفتم. همراه مامان با همه خداحافظي کرديم و به خونه جديدمون رفتيم تا صبح گريه کرد تو بغلم مثل بچه ها . همون شب تصميم گرفتم

دل را فدای تنهایی مامان کنم بعد از اتمام کلاس مستقیم به خونه عزیز
رفتم عزیزکلی گریه کرد و بهم گفت مواظب مامان باشم. ساعت؟ که
همگی تو خونه جمع شدن بغضم رو به زور فرو خوردم ایستادم و حلقه
دستم رو در آوردم و روی میز گذاشتم همه با تعجب نگاهم می کردند که
لب باز کردم و گفتم متاسفم نمیتونم مامانموتنها بزارم می خوام تا
ابدکنارش باشم من تصمیمم رو گرفتم و هرگز از تصمیمم بر نمیگردم
مامان رو قاطی نکنید نمیخوام عذابش بدم خواهش می کنم بهش نگید
دلیل به هم زدن نامزدیم با بنیامین رو

عمو مرتضی، آقا جون و عزیز لب باز کردند که حرفی بزند به علامت
سکوت دستم رو بالا آوردم و گفتم میدونم خودم همه حرف هاتون رو و
نصیحت هاتون رو و استدلال هاتون رو قبول دارم... ولی مامان من
خیلی تنهاست تو رو خدا درکم کنید

بنیامین رو به روم ایستاد سرم رو پایین انداختم چونه ام رو گرفت و
سرم را بالا آورد چشمهام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم با تحکم و با
صدای بلند گفت باز کن چشمتو

از ترس چشم هامو باز کردم به چشم هاش خیره شدم بلند گفت من چی
رو باید درک بکنم دقیقا

گفتم متاسفم بنیامین و دوان دوان سالن را ترک کردم و تا خونه دویدم
گوشیم رو خاموش کردم به سختی تونستم به مامان بقبولونم که با بنیامین

احساس خوشبختي نمي‌کردم و ازش خواهش کردم به تصميم احترام
بزاره همونطور که ما به تصميمش احترام گذاشتيم کرد

سعي کردم سنگ بشم جلوي ريزش اشک هام رو تو تنهايي بگيرم به
خودم قبولوندم که همونطور که سامان يه خاطره تلخ بود بنيامين هم يه
نسيم خنک و شيرين بود که تمام شد خاطر شد....

خيلي سخت بود... خيلي سخت بود قبولش ولي قبول کردم مي دونستم
مامان تو روز زماني که عمو مرتضي خونه نيست به عزيز سر ميزنه
ولي خودم جرعت روبرو شدن با بنيامين رو نداشتم گوشيم هم همچنان
خاموش بود به مامان ميگفتم ميرم دانشگاه ولي نمي رفتم چون ميدونستم
بنيامين اونجاست يک هفته گذشت. ظاهر ا مامان آروم تر شده بود جمعه
بودي طبق معمول تا ظهر خوابيدم بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم
چه خبر مامان اين همه غذا واسه چي پختي؟

- عليک سلام ظهر بخير

خنديدم و صورتش را بوسيدم ببخشيد مامان سلام

ليوان شير را دستم داد و گفت مهمون داريم

- كي

- مامان اینا

یه لحظه مات نگاهش کردم... وای!!! بعد از یک هفته امروز مجبور
بودم با بنیامین روبرو بشم لبخندی زد و گفت چیه چرا رنگت پرید

روی صندلی پشت میز غذاخوری نشستم

مامان هم رو به روم نشست و گفت چیه از روبرو شدن با بنیامین
میترسی

در حالی که اصلا به حرفم اعتقاد نداشتم گفتم برای چی باید بترسم فقط
حوصله ندارم که دو مرتبه برایش توضیح بدم که چرا دلم میخواد باهاش
ازدواج کنم

اخمای مامان به هم شد ولی خیلی زود باز شد و گفت نترس بنیامینم هیچ
اصراری به ادامه نداره

دلم شکست و بی اختیار گفتم شما از کجا میدونید؟

-باهام صحبت کرد و گفت بهت بگم بری دانشگاه دخترخاله

مثل دیوونه ها تو ذهنم با خودم درگیر شدم چشمام سوخت... بی معرفت
مگه نمی گفت عاشقمه چقدر راحت ازم گذشت. چي ميگي نفس؟ تو
پیش زدي . ولي اونم راحت قبول کرد مگه همین رو نمیخواستم!!!
نمیدونم بلند شدم بدون اینکه حواسم به حرکاتم باشه گیج و منگ از کنار
مامان رد شدم و به اتاقم رفتم باید به خودم میومدم .خودم ازش گذشتم به
خاطر مامان خدایاچم شده ؟بعد از یک هفته جنگ این عشق چه معنی
میده خدایا کمک کن می خوام با مامان باشم .چشمای مامان بازم مثل
اون زمون شده که تو کرمانشاه بودیم .دلتنگ و پر از غصه... کمک کن
خدا یا دلم نپره اگه منم از پیش مامانم برم دیگه خیلی تنها میشه شایدم
دق کنه

داخل حمام شدم و سعی کردم فکر های آزاردهنده را از خودم دور کنم.
تا آخر که نمیتونستم ازشون دوری کنم باید باهاشون روبرو میشدم از
حمام که خارج شدم از مامان پرسیدم مامان عمو مرتضی هم میاد

- آره خودم دعوتش کردم

- واقعاً؟

لبخندی تلخ زد و گفت مرتضی که غریبه نیست چرا نباید بیاد مرتضی
هم مثل سعید

مامان اصلاً دروغگوي خوبی نبود صدای زنگ بلند شد هنوز حوله تنم بود سریع به سمت اتاقم دویدم و مامان برای باز کردن در رفت بلوز آبی با شلوار جین سورمه ای به تک کرد و جلوي آینه ایستادم. بنیامین چقدر این تیم را دوست داشت. پشیمون شدم. بلیزم رو با یه بولیز قرمز تعویض کردم سشوار رو روشن کردم. وقتی که تنبلی می کردم موهام رو خشک کنم بنیامین به زور روی صندلی می نشوندتم و موهام را برام سشوار می کرد سشوار را خاموش کردم دلم خیلی گرفته بود همش یاد بنیامین و خاطراتمون جلوي چشم بود موهای خیس رو دم اسبی بستم و از اتاق خارج شدم دلم داشت تاپ تاپ می کوبید

داخل سالن شدم و با همه سلام و احوالپرسی کردم بنیامین نیومده بود با استاد سعیدی و اسه یه جراحی مهم رفته بود شهرستان میتونست نره این یعنی دلش برام تنگ نشده بود یعنی خیلی هم ناراضی از کار من نبود از اول هم ترسم بی مورد نبود... شکستم... خورد شدم... نفهمیدم دیگه چی شد! کی چی گفت؟! چی شنید؟! فقط فهمیدم که دو هفته دیگه قراره عروسی سپهر گذاشته شده نفهمیدم بر خورد مامان و عمو مرتضی باهم چطور بود!! کل شب رو توي تخت خوابم گریه کردم صبح با بی حالی چشم باز کردم. سرم درد می کرد چرا سرم به دستم بود؟! نیم خیز شدم

-بلند نشو دراز بکش-

وای خداجونم صدای بنیامین بود صدای عشقم کاش اسممو صدا کنه!
وای نه... نباید اسممو صدا کنه. من بنیامین و عشقش رو نمیخوام دراز کشیدم و محکم چشمهام رو روی هم فشار دادم تا به خودم پیام و از شر

افکار مزاحم راحت بشم آروم که شدم چشمهامو باز کردم و بالحنی که
سعی می‌کردم سرد باشه و نلرزه گفتم من چم شده

پوزخندی زد و گفت باز تب کردی فشارت هم افتاده بود

خواستم تبم رو توجیح کنم طعنه کاملاً تو کلامش مشهود بود گفتم دیروز
ناهار نخوردم شامم نخوردم فکر کنم مریض شدنم واسه همین باشه

پوزخندی زد و گفت اون وقت میشه بپرسم چرا ناهار و شام نخوردی

- اشتهای نداشتم اصلاً به توجه تو این شهر بدون تو دکتر دیگه ای نیست
که مامانم خبرش کنه

- بدهکارم شدم خانم کوچولوی مغز فندقی اونیه که بدهکاره تویی. سر
هیچ و پوچ گند زدی تو زندگیم رفت

راست میگفت بیچاره لحنم ??? درجه چرخید و گفتم ببخشید... سر هیچ
و پوچ نبود.. سرم درد میکنه خواهش می‌کنم برو

- این راهش نیست نفس خودت رو آزار نده تو نمیتونی جدا از من باشی
خودتم خوب میدونی

به گریه افتادم راست میگفت گفتم ولي واسه من تموم شد برو بنیامین من
به دردتو نمیخورم

- خیلی خب گریه نکن. تو سرمت مسکن تزریق کردم سرت رو خوب
میکنه باید برگردم بیمارستان فقط یه نصیحت بدون من با یاد من زندگی
نکن اگه بنابه زندگی جدا از منه یادم و از خاطرت بشوراین طوری
دیگه بی اشتها نمیشی فشارت نمی افته تب نمی کنی و به این روز
نمی افتی... خداحافظ دختر خاله

نگاه تو صورت هم می کرد تا تاثیر حرف هاش رو ببینه. بیرحم!!!!

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم خداحافظ پسر خاله

مامان سعی می کرد خودش رو آروم و راضی نشون بده ولی خیلی
موفق نبود نگاهش پر از غم بود گوشی تلفن هم همش دستش بود یا با
عزیز صحبت می کرد یا آقا جون وقتایی که سرزده داخل خونه می شدم
شاهد گریه هاش بودم با عکس بابا حرف می زند با عکس خاله سپیده...
دیگه خودم و بنیامین رو تا حدود زیادی از یاد برده بودم خیلی نگرانش
بودم و قتهایی هم که شننمیامیومد خونمون مامان دیگه با خیال راحت می
رفت داخل اتاقش و مشغول خوندن کتاب هاش می شد چند روزی
گذشت حالم بهتر شده بود سعی میکردم به بنیامین فکر نکنم ولی فکر
غصه و حال مامان راحت نمی داشت.

مامان آموزشگاه بود که زنگ خونمونو زدن کلاس نداشتم و خونه
بودم.گوشي اف اف رو که برداشتم قیافه یلدا نمایان شد چه قدر دلم
براش پر کشید خیلی وقت بود دیگه مسخره بازي در نمی آورد و شیطنت
نمی کرد در رو باز کردم و جلوي در ورودي منتظرش ایستادم مثل
همیشه با سر و صدا وارد شد نفس... نفس... نفس... سحر جون ...نفس
خره... کجایی؟؟

با خنده گفتم این جام یلدا گاو

چه خبرته ؟ سر آوردی؟

-اره سر بنیامین

گفتم زبونتو گاز بگیر دیوونه

با یه حالت عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت چقدر برات مهمه؟ داره
آخرین نفس هاش رومیکشه داداش بدبختم

دلم به شور افتاد دست خودم نبود دستش رو گرفتم و داخل خونه
کشیدمش و گفتم بنیامین طوریش شده؟

- ديگه ميخواستي چه طوري بشه؟ شکست عشقي خورده مي فهميبيبيبيبي

خنديد محکم زدم تو سرش که پا به فرار گذاشت -خيلي بيشعوري کثافت

-برو خدا رو شکر کن که فيلمت رونگرفتم بيرم نشونش بدم

ادام رو درآورد وگفت بنيامين طوري شده

و با لحن عصبي ادامه داد خفه شو ببينم نکبت ترزدي تو زندگيمون
رفت

-گمشو شاغال چيکار به تو داشتم يه عهدي بود بين من و بنيامين که
مجبور شدم بشکنمش

- بعله قيافه و اخلاق سگيش رو ما هر روز مي بينيم نه جنابعالي

- واقعا خيلي عصبانيه ؟

-حالش رو گرفتي برو دعا کن حالت رو نغيره بنيامين يه اخلاق بد داره
کينه ايه اونم از نوع شتريش. پاشو برو يه چايي ميوه اي چيزي بيار
ديگه مهمون امده برات خير سرت

خنده ام گرفت بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم ولي باز فکرم به سمتش کشيده شد به ياد نصيحتش که افتادم آهي کشيدم و سيني چاي به دست کنار يلدا نشستم و گفتم بفرماييد اينم چاي نگاهي به ليوان ها کرد و گفت خاک تو سرت همون بهتر که زن داداش من نشدي با اين چاييت

- چشه چشم سفيد

-چش نيست جن ديده رنگش پريده

-گمشو ميخوري بخور نميخوري نخور به جهنم حالا واسه من زن زندگي و کدبانو شده از چاي هاي تو که بهتره مثل پيشاب شتر ميمونه

با خنده ازش فاصله گرفتم و پا به فرار گذاشتم

انقدر دنبال هم دويديم که از نفس افتاديم. همه خونه مثل بازار شام شد وقتي حسابي خسته شديم و کنار هم نشستيم يلدا تازه پرسيد خاله نيست

با اخم نگاهش کردم و گفتم ميذاشتي يک ساعت ديگه مي پرسيدي

خندید و گفت میدونم بابا آموزشگاهه بالاخره باید از یه جایی شروع
میکردم دیگه

خنده ام گرفت و گفتم چیو

- حالش خوبه؟ چرا خواستگاری بابام رو رد کرد خاله سپیده

آهی کشید و ادامه داد بابام عاشق خاله ست همیشه عاشق بوده الانم اصلاً
روحیش خوب نیست یا ساکته یاتو اتاقش مشغول خطاطی و نوشتن و
خوندن عمو مرتضی خیلی تنهاست مامانم هم همینطور ک هست یه
سوال ازت بپرسم جان خاله راست میگي به پرستی بنیامین و فراموش
کردی بیخیال بگو باور کن بهش نمیگم تو چشمه‌اش که نگاه کردن
مهربونی موج می‌زد مثل یه خواهر دلسوزت نگاهم میکرد گفتن نه ولی
دوست ندارم دیگه بهش فکر کنم یلدا مامانم به من احتیاج داره به گریه
افتادم بغلم کرد و گفت بنیامینم به تو احتیاج داره گریه ام گرفت چیزی
نگفت آروم شدم از آغوشش بیرون اومدم که بافت از چیست و چه
داشتی مالیدی به مانتو ما؟ دید منم خندیدم همیشه همینطور بود در هر
حالتی با لودگی خودش را حفظ می‌کرد نفس من می‌خوام به هر قیمتی
شده جواب را از خاله بگیرم بابام خیلی غمگینه مامانی هم همینطور
بنیامین داداشتم قربونش برم نمیخوام مثل بابام قربونی بشه چقدر خوب
میشه اگه مامان و عمو مرتضی با هم ازدواج کردند اون وقت من
مجبور نبودم به خاطر مامان از عشقم بگذرم کجایی ها اینجا هم تو
فکرم نداری من نه با مامان خیلی حرف زدم ولی فایده نداشته باید یک
فکر اساسی کنیم صدای زنگ که در بحث زمان خاتمه داد شنیدم بود بعد

از سلام و احوالپرسی بازم موضوع به سمت بنیامین کشیده شد جلوی یلدا نمیخواستم باشند یا حرف بزوم شنتیا هم فهمید که ساکت شد یک ساعتی گذشت یلدا بلند شد و خداحافظی کرد؟ در در حالی که بند کفش هاش رو میگفت آگه فکری نقشه ای به سرت افتاد خبرم کن گفتم باشه تو هم همینطور به مغز فندقی تو امیدی ندارم خندیدم که گفت بنیامین خوب است می رود گذاشته واقعا بنیامین به من میگه مغز فندقی خندیدم تو خ آماری گذاشتند و خداحافظی کرد و رفت یادم افتاد آره اون روز هم بهم گفت خانوم کوچولوی مخزن داغی را بیشعور بی معرفت از من خوب شد این اتفاق افتاد که شناسمش نفس کجایی شنتیا بود صدا می زد بلند گفتم اومدم دو تا چای ریختم و کنارش نشستن هنوز توفکر بنیامین بودم که دماغم رو کشید و گفت نشریه ها میگم غرق نشی جایی که کشیدم و گفتم همین جا تو خوبی آره ولی تو خوب نیستی من خیلی مفصل آب زن می خوام راستشو بهم بگی راست چیه چرا بهم زدی شما که عاشق هم بودیم آخه مگه نگفتی میری از خودش میپرسی چرا نپرسیدی میخواستم بفهمی منو نامحرم خودش میدونه با دلخوری نگاهم کرد که بغضم ترکید و مثل همیشه آغوشش را برام بهترین سنگ صبور شد و همه چی و بهش گفتم

به زندایی حق میدم که نخواد جای خواهرش رو بگیره مخصوصا اینکه اینطوری از هم جدا شدند و وقتی برگشته شاهد نبودنش بوده ولی تو چرا این کار احمقانه رو کردی آخرش چی

-مامانم نمیدونی چقدر تنها دل شکسته است

- بنیامین که غریبه نیست میتونستید بعد عروسی هم کنار خاله باشید

- راضی همیشه میدونم

صبح زود مامان بایه ذوقی بیدارم کرد پاشو عروسک مامان چقدر
میخوابی

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم مگه ساعت چنده لنگ ظهره با چشماي
خمار از خوابم به ساعت دیواری نگاه کردم

- وای مامان ساعت هشت و نیمه بذار بخوابم

- پاشو دیگه جمعه ست می خوام برم خونه مامانم اینا

دلَم بر اش سوخت عین این تازه عروس ها که برای رفتن به خونه
مجردیشون ذوق دارند میمونند. یاد خودم افتادم که سامان چه طور می

چزوندم. به زور بلند شدم و صورتش را بوسیدم صورتم رو چند دفعه بوسید

آماده شدیم و راهی خونه عزیز اینا شدیم عزیز و آقاجون که کلا سحر خیز بودن عمو مرتضی و یلدا خواب بودند بنیامین هم که جمعه ها معمولاً تا ظهر میخوابید یکم پیشه عزیز و آقاجون و مامان نشستم خواب چشمامو گرفت بلند شدم و از جمعشون جدا شدم بنابه عادت به سمت طبقه بالا راه افتادم بازم هوایی شدم روزهای جمعه که کلاس نداشتم بنیامین هم خونه بود تا ظهر می خوابیدیم تازه وقتی بیدار میشدیم هم تا یکی دو ساعت تو جامون حرف می زدیم و به زور صدا زدن های عزیز از تخت خواب کنده می شدیم به در اتاقم رسیدم نفس عمیقی کشیدم تا از خاطراتم جدا بشم در اتاق رو باز کردم و داخل شدم. چه عاشقانه هایی که با بنیامین تو این اتاق نداشتم نتونستم بخوابم یکی دو ساعت تو تخت بودم. با صدای یلدا و عمو مرتضی و بچه های دایی سعید با رخوت از رختخواب جدا شدم با آب خنک صورتم را شستم که شاید سر حال بشم بی تاثیر نبود با سر و صدا وارد سالن شدم با همه سلام و احوالپرسی کردم عمو مرتضی رومثل دایی سعید بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم. با مهربونی ذاتیش پیشونیم رو بوسید و لپمو کشید بی اختیار یاد بنیامین افتادم همیشه لپمو میکشید و میگفت مزه میده لپت نرمه. همگی نشسته بودیم به صحبت کردن که بنیامین هم داخل سالن شد دلم بر اش پر کشید. موهای به هم ریخته اول صبحش رو دوست داشتم. سلام و احوال جمع گفت. همیشه همین طور بود کلی احوال پرسی می کرد نمیدونم تو صورتم چی دید که مستقیم به سمت اومدو لپم رو کشید و گفت احوال جوجو

باتعجب نگاهش کردم که گفت خانومی یه لیوان چای میاری برام.

باشه ای گفتم و گیج به سمت اشپزخونه رفتم که دنبالم اومد. نگاهش میکردم که با اخم گفت جلوی زندایی تابلو نکن چه گندی زدی به زندگیمون. منتظره یه اتوعه که جشن سپهر رو به هم بزنه فهمیدی

دل شکست کاش اینو ازم نمیخواست یا حداقل این همه سرد باهام حرف نمی زد

اشک هام اگه لب باز میکردم فرو می ریختند نگاهش به لحظه نرم و گرم شد ولی باز با همون لحن سرد پرسید الان چته؟

برای اینکه به خودم مسلط بشم به سمت سماور رفتم و لیوان رو پر از چای کردم نفس عمیق کشیدم و به سمتش چرخیدم لیوان رو به دستش دادم و گفتم باشه فقط خواهشا انقدر لپ منو نکش پسر خاله

خنده پشت لبش رو میشناختم ولی اخم کرد و گفت چشم دختر خاله

ازم رو گرفت و رفت با دلی شکسته و لی ماسکی بی تفاوت با یه سینی چای از آشپزخانه خارج شدم داخل سالن که شدم حرف از مراسم عروسی سپهر بود چای رو دور گردوندم به سپهر که تعارف کردم گفت دستت طلا ایشالله بیایم خونه خودت چای بیاری برامون

به بنیامین نگاه کرد چه قدر دلم گرفت به بنیامین نگاه کردم یه طور خاصی نگاهم می کرد نمیدونم دلخور بود غمگین بود گله داشت امید داشت شاید هم همش

آخرین چای رو دست سینا دادم و خواستم بشینم که بنیامین صدام زد
نفس

دلم برای صداش برای نفس گفتنش پرکشید سکوت عمو مرتضی بیست سال پیش سه تا قربانی داشت... انگار تمومی نداشت. حالا بعد از بیست سال من و بنیامین هم قربانی شدیم نگاه کردم اشک تو چشم هام جمع شده بود لبش رو به دندون گرفت و سرش رو تکیه داد با دست به کنارش اشاره کرد کنارش نشستم اروم گفت یه زمانی با دختر خاله گفتیم چشمات بارون می شد حالا میگم نفس...

چقدر خوب شناخته بودتم..

نگاهش کردم سرش رو عقب برد و دقیق نگاهم کرد نگاهی گذرا به جمع کردم ظاهر کسی حواسش به ما نبود نگاهش که کردم نگاه تب دار و مهربونش رو غافلگیر کردم لحظه ای نگاهم کرد بعد رو ازم گرفت و با سپهر مشغول صحبت شد سر میز ناهار هم صندلی کناری خودش را عقب کشید

- خانم فسنجون بدون برنج ميخوري؟

چقدر خانم گفتنش رو دوست داشتيم حاله اصلا دست خودم نبود چشم هام باز پر از اشك شد. ديد فقط نگاه كرد از اون نگاه هاي مهربون.

زن دايي گفت نفس جان امروز چه قدر ساكتي رنگت هم پريده

بنيامين يك كاسه سوپ جلوم گذاشت و رو به زن دايي گفت سرما خورده بدن درد داره لبخندي زوركي زدم و گفتم نميتونم بخورم حاله بد ميشه بلند شدم و با يك عذرخواهي به سمت طبقه بالا رفتم

عزيز گفت دختر تو كه چيزي نخوردي

از رو پله هاداد زدم دستت درد نكنه عزيز بعدا ميخورم

روي تختم كه نشستم به اشك هاييچارم كه از صبح پشت پلكم زندوني بودند اجازه خروج دادم زانو هام رو بغل كردم و بي صدا اشك ريختم. دلم مي خواست زودتر برگردم خونه حاله خوب نبود كار هاي بنيامين داشت قلبم رو بي تاب مي كرد

-نفس-

سرم رو بلند کردم و تند تنداشک هام رو پاک کردم. لبه تخت نشستم
سرم رو پایین انداختم از نگاه کردن بهش حراص داشتم می ترسیدم
بشکنم...

- چرا ناهارتو نخوردی؟

حرفی نزدم یعنی نتونستم. یه قرص با یک لیوان آب به سمتم گرفت و
گفت بخورش حالت بهتر میشه

-چی؟

خیره نگاهم کرد و گفت بخور با این قیافه نمیخواد بیای پایین میرم برات
غذا بیارم

-نمیخواد نمیخورم

سرزنش بار نگاهم کرد و گفت فکر می‌کردم عاقل باشی ولی اشتباه
میکردم خیلی بچه ای قرصتو بخور

بلند شد و رفت قرص رو داخل دهانم گذاشتم و لیوان آب رو سر کشیدم
و زیر پتو خزیدم قلبم داشت منفجر میشد کاش از خواب میپریدم و
می‌دیدم که جدایی من از بنیامین یه خواب بوده یک کابوس

با سینی غذا برگشت. پتو رو کنار زدم بر روی تخت نیم خیز شدم و
نشستم: نمی‌خورم

عصبی نگاهم کرد و گفت: می‌کنم تو حلقه‌ها. بچه بازی در نیار تا تهش
رو باید بخوری

گریه ام گرفت بنیامین هیچ وقت این طور تند با من صحبت نمی‌کرد با
گریه گفتم سرم دادنزن

مهربون شد دستش را پیش آورد و اشکها را پاک کرد و گفت میرم
بیرون راحت تر بخوری

دو تا قاشق بیشتر نتونستم بخورم سینی رو روی میز گذاشتم و دراز
کشیدم چشمم گرم شدن. اروم شدم. بیخیال همه چی فقط می‌خواستم
بخوابم داشتم غرق خواب می‌شدم که دوبرتبه برگشت تو اتاق و صدام
زد

به زور چشمهام رو نیمه باز کردم و خوابالو گفتم بنیامین

صورت‌م را نوازش کرد و گفت چون دلم نمیدونم تونستم لبخندبزنم یا نه پلک هام روی هم افتاد لحظه های آخر صداشو شنیدم: آروم بخواب خانوم من کنارتم

از خواب که بیدار شدم هوا تاریک شده بود آباژور روشن بود بی اختیار لبخند روی لبم نشست میدونست از تاریکی میترسم و قرصی که بهم داده تا شب میخوابوندم. بلند شدم. چراغ را روشن کردم تو آینه نگاهی به خودم کردم. کلیپسم روی موهام نبود پانچوی هم که از روی تاپ و شلوارم پوشیده بودم تنم نبود کار خودش بود همیشه می گفت موهاتو باز کن بخواب با لباس مهمونی هم نروتو تخت خواب.

پس سرد حرف زدنش الکی بود.... هنوز دوستم داره یاد مامان افتادم یاد تنها شدنش...

به ساعت نگاه کردم. ? شب بود. خیلی آروم شده بودم خیلی راحت از بنیامین گذشتم ودوباره شریک تنهایی مامان شدم...

بنیامین رفته بود بیمارستان دیگه تا آخر شب که بریم خونه خودمون ندیدمش. کل شبم یلدا در گوشی کلی تیکه بارم کرد و خندید سپهر هم گفت انقدر عاشق سینه‌چاک ما را اذیت نکن

مامان براي عروسي سپهر خيلي ذوق داشت منم سر ذوق آورده بود
سپهر سر طلاقم خيلي کمک کرده بود شايد اگر نبود من هنوز توي نکبت
زندگي با سامان غرق بودم و ميسوختم ميخواستم يه جوري جبران
زحماتش رو کنم؟ روز تموم با دوستم پريساپاساژ ها رو زيور و کرديم
تا بالاخره يه ساعت مارک براي سپهر و يه پلاک و زنجير طلا به اسم
سپهر براي بنفشه خريدم. با مامان و يلدا و سلاله رفتيم آرايشگاه زندايي
با عروسي يه آرايشگاه ديگه رفته بودند توي آينه که نگاه کردم دلم
گرفت. خيلي خوشگل شده بودم ولي واسه چي؟؟ واسه کي؟؟

کاش بنيامين مي اومد دنبالم کاش همه چي مثل قبل بود. با مسخره بازي
يلدا و سلاله منم خنديدم و ناراحتي رو پشت خنده ام پنهون کردم. مامان
که آماده شد سوار ماشين مامان شديم و به سمت باغ راه افتاديم از اتاق
پرو که خارج شديم سینه به سینه بنيامين در امدم. بوي ادکلن خنک
هميشگيش تو بينيم پر شد و مستقيم به دلم اثر کرد و ديوونه شدم. با تته
پته سلام کردم سلاله و يلدا هم سلام کردن. يلدا سرش را بالا انداخت و
سوتي زد و گفت قربون داداش خوشگلم برم چه کرده

بنيامين لبخندي به روش زد و پرسيد تو اتاق پرو کسي هست؟

يلدا گفت قربون تيب دخترکشت برم تو اتاق پرو چي کار داري در
ضمن اينجا واسه خانم هاست ها

- يه دقيقه بيشر کار ندارم کسي داخله؟

-نه اولین مهمون ها ما ایم.

در اتاق پرو را باز کرد بهم اشاره کرد و گفت برو تو

گیج نگاهش کردم و سلاله با شیطننت خندید و گفت یه دقیقه بیشتر نشه
ها

بایه چشمک گذاشتن و رفتن. داشتم رفتنشون رو نگاه میکردم که بنیامین
دستم رو گرفت و داخل اتاق پرو کشید قلبم داشت تالاپ تالاپ می‌کوبید
با این نگاه سرد و لحن خشن یعنی باهام چیکار داشت

داخل اتاق پرو گفت دستتو بده ببینم

با گیجی گفتم چیکار داری؟

-می‌خوام بخورمش..!!

از لحن حرف زدنش دلم گرفت. تو صورتم نگاه کرد و گفت نشنیدی؟

دستم رو گرفت و حلقه رو به دستم کرد یه لحظه هر دو به دستم خیره شدیم نگاهم را بالا کشیدم اون هم نگاه از دستم گرفت تو صورتم نگاه کرد و گفت چی فکر میکردیم چی شد؟؟

دلخور از این همه نامهربونی گفتم: نه که خیلی هم ناراحت شدم؟ خیلی راحت از گذشته یادمه میگفتی راحت بدست نیاردم که راحت ازت بگذرم

پوزخندی زدم و ادامه دادم خوب شد که این شد که شناختم.

خندید با صدای بلند. نگاهش کردم کجای حرف دل شکسته ام خنده دار بود!؟!!

خنده اش را جمع کرد و گفت خیلی بچه ای ... مغز فندقی

با حرص نگاهش کردم و گفتم خیلی بی ادبی

با خنده نگاهم کرد و گفت یه چیزی بهت بدهکار شدم

به سمت در اتاق رفتم که خارج بشم که گفتم منم یادمه همیشه میترسیدی که پس بزمنت و نخوامت حکایت تو حکایت اون کافر بود که همه را به کیش خود می دید با عصبانیت به سمتش چرخیدم و گفتم وقتی که درکت اینقدر پایینه دیگه حرفی برای زدن نمیمونه

قلبم داشت از تو دهنم میزد بیرون حسابی عصبانی شده بودم تقه ای به در خورد یلدا از پشت در گفت بچه ها بیاید بیرون ملت میخوان لباس عوض کنن جا ندارن.

در رو باز کردم

- نفس

برگشتم و گفتم نفس مرد حوصله فیلم بازی کردن ندارم

از اتاق خارج شدم یلدا دنبالم اومد: نفس یه دقه صبر کن

- یلدا حوصله ندارم

صورتتم رو بوسید و با مهربونی گفت به خاطر سپهر امشب رو کوتاه بیا عروسیش کوفتش میشه همینجوریشم به خاطر خونه به خونه شدنتون کلی حرف پشتمونه حالا اگه فامیل بفهمند شما هم نامزدیتون رو به هم

ز دید غوغا میشه تورو جونه یلدا نذار امشب حرفمون نقل دهن مجلس
بشه بعضی وقت ها که عاقل میشد ا حرف هاش به دل می نشست راست
میگفت بنیامین بیچاره که گناهی نداشت صورتش را بوسیدم و گفتم باشه
حواسم هست تو که میدونی من چرا این کار رو کردم به خدا...

۱۱۱- گریه نکنیا آریشت به هم میخوره

بنیامین با دو شاخه گل سرخ به سمتون اومد گلها را به سمتم گرفت و
با حالت لوس و بچه گانه ای گفت معذرت نفس بانو

سلاله با مشت به بازوی بنیامین زد و گفت یک ساعته دارم دنبال این
گل ها می گردم برا جایگاه عروس و داماده

بنیامین هم به شوخی والی با لحن جدی گفت زر نزن دارم مخ میزنم

یلدا خندید منم خنده ام گرفت گلها رو از دستش گرفتم و دادم دست سلاله
و گفتم ولش کن قاطی داره ببر بزار سر جاشون

سولاله هم باگفتن شرمنده به خدا قابلتو نداشت گلها رو گرفت و رفت

تا نگاهم افتاد تو نگاهش لپم رو کشید و گفت عصبانی میشی خیلی
خوردنی میشی ها

یلدا زد زیر خنده و گفت حالا داداش خودتو کنترل کن اتاق پرو ها پر شده اینجا جای این کارا نیست

به سمت یلدا خیز برداشتم که پا به فرار گذاشت خواستم دنبالش برم که دستم را گرفت به سمتش برگشتم پشت لبش پر از خنده بود گفتم حلقه تا آخر شب دستمه

خنده ش محو شدو گفتم میدونم مرغت یه پا داره

دلم بر اش سوخت گفتم آگه دوستم داری درکم کن مامان همه چیه منه

-پس من چی

آهی کشیدم و گفتم میرم پیش بچه ها

ازش جدا شدم. سالن حسابی شلوغ شده بود صدای موزیک ملایم همه جوانها رو احساساتی کرده بود دنبال سلاله می گشتم ولی پیداش نمی کردم یلدا و کامران گل مجلس شده بودند به زور از جمعه رقصان رد شدم و خودم را به یلدا اینا رسوندم یلدا با لودگی به کامران می گفت کصافط انقدر سفت کمر مو فشار نده بنیامین ببینه نصفت میکنه آ

با خنده گفتم شرمنده خلوتتون را به هم میزنم سلاله رو ندیدی

یلدا نگاهی به اطراف انداخت و گفت چه میدونم تو این شلوغ پلوغی
کجاست!! حتما! پیشه زن داییه

بعد کامران رو بیخیال شد و دست منو گرفت و شروع به رقصیدن کرد.
منم با خیال اینکه یه جا مشغوله با یلدا همراه شدم کامران گفت منم برم
با بنیامین برقصم دیگه

یلدا مرد از خنده منم خندیدم ولی دیگه یلدا کم مونده بود رو زمین ولو
بشه

-بمیری یلدا اصلا من رفتم رو به کامران گفتم جمعش کن خل و چلو

برگشتم برم که سینه به سینه بنیامین در اومدم دستش رو دور کمرم حلقه
کرد و به سمت خودش کشید و گفت خانوم خانوما افتخار میدید

به صورتش نگاه کردم لبخند پر شیطنتی زد و پیشونیم رو بوسید و گفت
حالا تا آخر شب که زن می!!ها??

چند دقیقه که با بنیامین همراه بودم برام مثل یه خواب خوش بود و حتی
مانع بوسیدنش هم نشدم.

آهنگ که تموم شد از ش جدا شدم قبل از اینکه به حرف دلم گوش کنم و
تو بغلش فرو برم

کنار مامان نشسته بودم که یلدا سر رسید نفس یه دقیقه بیا

-چیه چی شده

-بریم پیشه سلاله

تازه یاد سلاله افتادم. بلند شدم و دنبالش راه افتادم همین طور که از
سالن خارج می شدیم گفت دیوونه رفته ته باغ انقدر گریه کرده داره پس
میافته

- آخه واسه چی

- چه میدونم نتونستم ارومش کنم بیا ببین تو میتونی بفهمی چشه

با ناراحتی دنبال یلدا رفتم صدای گریه اش که به گوشم خورد دلم ریش
شد رفتم طرفش سرش رو بغل کردم و گفتم سلاله

هق هقش بيشتتر شد

-چي شده چرا گريه مي كني؟ يه ساعت غيبت زده اين جايي؟ خوب
دختر يه حرفي بزني كسي چيزي گفته؟

يدا گفت نكنه طاهر حرفي زده

اينو كه گفت زبانش باز شد و با گريه گفت: طاهر از اول مجلس آويزون
دختر خاله ي بنفشه شده يه جوري باهانش قاطي شده انگار صد ساله
همو مي شناسن

بايلدا به هم نگاه كرديم هر دو تحت تاثير قرار گرفته بود دختر بود ديگه
دل بسته بود حالا به خطا بود يا نه ولي عاشق بود هيچ وقت فكر
نميكردم تا اين حد عميق باشه احساسش

ادامه داد: من هميشه هر كاري كردم هر لباسي كه خريدم هر آرايشي كه
كردم هر حرفي كه زدم فقط و فقط به خاطر يه نيم نگاه طاهر بوده
حالا... حالا...

دوباره به گریه افتاد

یلدا گفت آخه از چیه طاهر خوشت میاد به خدا کامران که خواهرزادشه
میگه تطاهر مرد زندگی نیست حالا تو به چیه این آدم دل بستنی

- نمیدونم یلدا دست خودم نیست به خدا

اشک هاش رو پاک کرد و ادامه داد صورتتم خیلی به هم ور شده؟

یلدا گفت عیب نداره الان میرم لوازم آرایش هامو بیارم درستت کنم
دیوونه

تا خواست گریه کنه یلدا زد تو سرش و گفت خفه شو دیگه به خدا اگه یه
قطره دیگه اشک بریزی طاهر وتوی همین باغ چال می کنما

صدای خش خشی او مد هر سه برگشتیم سمت صدا کامران بود
گفت: اینجا چیکار میکنید آخه تو این تاریکی؟؟ طاهر و بنیامین و سینا
هم دنبال تون میگشتن.

یلدا دست کامران رو گرفت و به سمت دیگه کشید تا بهش توضیح بده
ساله رو بهم گفت نفس یه کاری برام می کنی

- آره حتما بگو

- از طاهر می پرسی که ...

- که دوست داره یا نه؟

- نه انقدر مستقیم. آخه... تو رو خدا نفس دارم تو بلا تکلیفی عشق دارم
دیوونه میشم

یه لحظه فکر کردم و گفتم به یه شرط

- قبول بگو

- آگه عشقت یه طرفه بود از دلت بیرونش کنی

لبش لرزیدوگفت: خودم ام خسته شدم شاید اگه بدونم دوستم نداره
راحت تر فراموشش کنم هر دفعه که خواستم فراموشش کنم با خودم گفتم
نکنه دوستم داشته باشه یه امید شاید واهی کمکم کند به خدا نفس..

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای طاهر میخکوبش کرد

__ شماها اینجا بید. همه دنبالتون میگردن

رو به سلاله گفت سینا دنبالت میگشت. چی شده سلاله این چه قیافه ایه؟

سلاله دستی به صورتش کشید وقتی دید حسابی سیاهه تند بدون حرف
از پیشمون رفت

- چش بود؟

فکر کردم شاید بهترین موقعیت باشه ولی نمیدونستم از کجا شروع کنم
یلدا داد زد نفس بیا

بریم

- شما برید منم میام

رو به طاهر که منتظر جواب بود گفتم عاشق شده

طاهر خندش گرفت واقعاً جذاب بود شاید سلاله اسیر همین صورت
جذاب شده بود گفتم مگه عاشق شدن خنده داره؟؟!!

- نه اصلاً. حالا عاشق کی شده؟

بدون حاشیه رفتن گفتم: عاشق تو

خندید.

از کوره در رفتمو گفتم: همین دیگه به همه چی میخندی و ازش رد
میشی. بعد حتی یه بچه هم به خودش اجازه میده باهات بد برخورد کنه و
قبولت نداشته باشه

خیره نگاهم کرد با یه لبخند گفت مهم نیست که بچه ها هم قبولم ندارن
مهم اینکه خودم خودمو قبول داشته باشم. بعضی از ادما که همه
جلوپاشون دولا راست میشن و گنده ان. تو خودشون قد یه مگس هم
نیستند

-معذرت مي خوام منظوري نداشتم

-مهم نيست به سلاله بگو اين طاهري كه عاشقش شده ماهي يه بار دو سه ساعت توجمع فاميل ظاهر ميشه بگو تو طاهر و دنياي بيرون از فاميلش رو نديدي بگو طاهري كه همه چي و سرسري ميگيره و به همه چي ميخنده فقط تو فاميل اينطوره بگو طاهر تو دنياي خودش به زور قرص و ويسكي ميخنده بگو طاهر دل نداره تو دنياي طاهر هيچكس بيشرتر از يك هفته نميتونه تحملش كنه

تحت تاثير حرف هاش نگاهش مي كردم كه گفت يه چيزي بگم ؟

-بگو

-خيلي سال بود كه دلم براي كسي نلرزیده بود ولي واسه تو لرزيد

سرم رو پايين انداختم نميدونم چرا ديدم نسبت بهش تغيير كرده بود
واقعا دما رو چطور ميشه شناخت

ادامه داد: ولي ديدم نه نگاهت به يه طرف ديگه ست . با خودم گفتم
بيخيالش حيفه تو گنداب طاهر غرق شه بذار با بنيامين به اوج برسه

اهي کشيد و گفتم به سلاله بگو تو از نفس هم حيف تري

نگاهش کردم و گفتم: متاسفم که اون حرفا رو بهت زدم

لبخندي زد و گفتم مهم نيست آدما هيچ وقت اوني نيستند که نشون مي دن
بعضي وقتا دقيقاً نقطه مقابل من ظاهر ميشوند

بعد با يه لحن متفاوت و عصبي گفتم برميگردم تو سالن تاريخه ميترسي
بيا بريم

بدون حرف دنبالش راه افتادم داخل سالن که شديم چشمم از دور به
بنيامين افتاد با يه اخم وحشتناک چشم بهم دوخته بود دروغ نگم ترسيدم
رو به طاهر گفتم ببخشيد و سريع ازش دور شدم سلاله سريع به طرفم
اومد و گفتم چي شد

-حالا بعدا بهت ميگم

-حالا بگو

تا نميگفتم ولم نمي کرد. با کلي مقدمه چيني و نصيحت و دلداري با يه
خورده پس و پيش حرفهاي طاهر رو بهش زدم وقتي بهش گفتم طاهر

گفته بهت بگم که خیلی حیفي؛ بایه لحن شادي گفت قربونش برم چه قدر
دلش مهربونه

دیدم بدتر شد. به دروغ گفتم طاهر گفت بهت بگم بهش فکر نکنی چون
تو مثل خواهرشی

خورد تو ذوقش اشک تو چشماش جمع شد به خودم لعنت فرستادم که
چرا دروغ گفتم

با خودم فکر کردم نکنه کارم اشتباه بوده باشه با این فکر به سمت طاهر
رفتم و به صندلی کنارش اشاره کردم و گفتم میتونم بشینم؟

-البته

- من به جز پیامی که برای سلاله دادی یه چیز دیگه هم گفتم

-مهم نیست

چه سرد و بی احساس. خواستم حالا که باعث عصبانیت بنیامین شدم
نصف کار نذارم کارمو گفتم: تحت تاثیر حرف هات قرار گرفت واسه
اینکه دل بکنه گفتم که تو گفتی مثل خواهرش میمونی. واقعا
نمیخوایش؟؟ اون دوست داره.

براي خودش اب ريخت و گفت درست گفتي

گفتم خيالم راحت شد که دروغ نگفتم

نگاهم کرد و لبخند زد.پاسخ لبخندشو که اصلا دليلشو نفهميدم دادم و بلند شدم و ازش جدا شدم.

عروس و داماد که راهي خونشون شدن.داشتم سوار ماشين مامان مي شدم که گفت:برو تو ماشين من

مامان با يه لبخند پر شيطنت گفت نخوري بچمو

بنيامين با پوزخند گفت:نترس خاله بچه ت درسته قورتم ميده يه ايم روش

باچشم بهم اشاره کرد برم داخل ماشينش. به خيابان اصلي که رسيديم پرسيد: براي چي وقتي بچه ها برگشتن باهاشون نيومدي؟

- چي؟

-ته باغ تو اون تاریکی برای چي موندی پیش طاهر؟

-داری تهمت میزنی

- نخجیر دارم سوال می‌کنم

-خوب باهاتش کار داشتم

-چه کاری؟

- داری بازجویی می‌کنی؟

- آره دارم بازجویی می‌کنم. چه کاری داشتی با طاهر؟؟

-صداتو بیار پایین. توهینم نکن. نمیتونم بگم خصوصی بود

نمی‌تونستم بهش بگم میدونستم که عصبانی تر میشه شاید هم لج کرده
بودم که نگفتم

-تو غلط کردی با طاهرته باغ کار خصوصی داشتی

از صدای فریادش چهار ستون بدنم لرزید اولین چیزی رو هم که ویرون کرد قلبم بود. حلقه ی توی دستم رو در آوردم و روی داشبورد گذاشتم و گفتم اصلاً تو چی کار به من داری؟

با یه حرکت کنار خیابون نگه داشت و تو صورتم گفت: واقعاً فکر کردی این انگشتر من و تو رو به هم وصل کرده؟!!

نفهمیدم منظورش چیه مثل منگلهای نگاهش می کردم که گفت هوش و حواست کجاست نفس تو زن منی و تا وقتی که طلاق ندادم همه چیزت به من مربوط میشه

یه لحظه دنیا دور سرم چرخید بنیامین بهم محرم بود. اما چند وقت؟؟ موضوع به این مهمی رو نمیدونستم خنگی تا چه حد!!! انقدر حواصم به تنهایی مامان بود که به کل از یادم رفته بود

درمانده پرسیدم مدت صیغه ای که بین ما خونده شده چند ماهه س؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت دائم

آره تازه یادم افتاد همه کارا انجام شد فقط ثبتش موند

لال شدم...

دوباره راه افتاد حلقه از رو داشبورده افتاد پایین خم شدم برش داشتم
می خواستم بذارمش روی داشبورده که گفت یکم بزرگ شو دست از بچه
بازی بردار دستت کن

نمی دونم چرا لج کردم و حلقه رو روی داشبورده گذاشتم و گفتم من بچه
نیستم دلیل هم برای خودم کاملا موجه بود انقدر حواسم به مامان بود که
این موضوع از یادم رفته بود.

-حرف آخرته

- آره

- بد میبینی ها

از پنجره به خیابون چشم دوختم. بیخود نبود انقدر آروم بود و به من
میگفت مغز فندق

دم در آپارتمانمون نگه داشت پیاده شدم زیر لب خداحافظی کردم پشتم
بهش بود صدای باز شدن در ماشین اومد تو چشمم زل زدو گفت

تا وقتي که اسما و شرعا زن مني سعي کن با کسی کار خصوصي نداشته باشي

از کنارم گذشت سوار ماشين شد و ماشين رو از جا کند

تا صبح گريه کردم و صبح با سردرد شديد از خواب بيدار شدم داخل آشپزخانه که شدم مامان در حال دم کردن چاي بود بي مقدمه گفتم من حواسم نبود شما چرا نگفتيد مامان؟

-چي و عزيزم؟

- همتون تو اين مدت که من تو حال خودم نبودم داشتيد بهم ميخنديد

- بالاخره يادت افتاد

- يعني چي مامان چرا بهم نگفتي؟ روزي که حلقم رو پس دادم و بنيامين هم باهام سرد شد فکر کردم همه چي تموم شده من از برد احساسي نگاه مي کردم اصلا من نميدونستم که چه مدت محرم بنيامينم. مامان شما ديگه چرا؟ چرا بهم نگفتيد!! که حالا بنيامين مسخرم کنه و بهم بگه بچه! بهم بگه بي مغز!

-چون دليل جداييت خيلي بچه گونه بود تو چطوري فکر كردي كه من متوجه نميشم نفس شادي من تو شادي توست. اينكه به خاطر من از عشقت بگذري منو از ار ميده خوشحالم نميكنه. بنيامين گفت كسي حرفي نزنه تا آروم بشي و خودت برگردي سمتش. تو چطور فكر كردي كه بنيامين به همين راحتی دست از تو مي شوره

- ولي شسته مامان. منم ديگه نميخوامش عين سامانه خوب شد شناختمش. من پيش شما ميمونم.

ولي واقعييت اين بودكه من دوستش داشتم...

چند روزي گذشت ديگه حرفي زده نشد. فهميدم كه باز بنيامين عاقل بازي در آورده و به مامان گفته به حال خودم بذارتم. جمعه رفتيم خونه عزيز. بنيامين بيمارستان بود و براي ناهار هم نيومددم گرفته بود. به خاطر تنهائي مامان پشت پا زدم به عشقم حالا به كل مامان يادم رفته بود و فقط مي خواستم حال بنيامين رو بگيرم كه حاله را گرفته بود. ولي يلدا انگار همه هم و غمش عشق مامان و عمو مرتضي بود. بنيامين كه اومد طبق معمول احوالپرسی جمعي كرد و کنار سپهر نشست حتي نگاه هم بهم نكرد. بيشتر حرصم گرفت. ياد حرفهاي چند ماه پيش زندايي

افتادم داشتم منفجر میشدم مخصوصا اینکه شام هم بنیامین پیش من
ننشست و زندایی پوزخند زد شاید هم من حساس شده بودم ولی خوب
حسابی دلم شکست خود کرده بودم ولی انتظار دیگری از بنیامین داشتم.
چند بار به خودم نهیب زدم که من پس زدم ولی کودک درونم خود
شیطان شده بود و عذابم میداد. جلوی بنیامین از حرصم به زور دو
بشقاب برنج و ? تا رون مرغ خوردم. همه تعجب کرده بودن ولی کسی
حرفی نزد با سلاله ظرفها رو می شستیم و یلدا طبق معمول ظروف را
خشک می کرد. سلاله پرسید با بنیامین قهرید

یلدا پرید وسط و گفت نه بابا داره برا داداش زن ندیده ی من دلبری
میکنه

بهش چشم غره رفتم که گفت خواهر شوهر ما!!

سالاه خندید و گفت: از اون خواهر شوهرها

بنیامین داخل اشپزخونه شدو گفت یلدا یه لیوان چای بده

دلم شکست بهم نگاه نمی کرد. چرا از من نخواست ! یلدا متوجه
ناراحتیم شد که گفت: دستم بنده. از زنت بخواه والا میترسی کار کنه
لاغر شه

چقدر تذکر پیدا برام گرون تموم شد.

متوجه شدم بنیامین صندلی رو عقب کشید و نشست و با درد گفت سرم
داره میترکه یک لیوان چای بده پر رنگ باشه

دلم ریش شد . برگشتم سمتش چشمش سرخ شده بود نتونستم تحمل کنم
لیوانی برداشتم و به سمت سماور رفتم و پر از چایش کردم. روی میز
گذاشتمش. سنگینی نگاهش رو حس می کردم قلبم درد می کرد با صدای
گرفته ای گفت نمی خورم سرم رو بلند کردم و با درد نگاهش کردم
اشکم چکید توی چایش.

می خواستم بگم به درک که نمی خوری، که گفت: نفس یه قرص مسکن
برام بیار

چشمش دو تا کاسه خون شده بود نفهمیدم چطور بهش خیره شده بودم
که بادت اشکم را از روی گونم گرفتم و گفت کجایی؟

به خودم اومدم و رفتم سر کشوی داروها و یه ژلوفن با یه لیوان آب
براش آوردم. گرفتم و خورد -ممنون

چایش رو برداشت از آشپزخونه خارج شد میخواستم برم دنبالش داشتم دیوونه میشدم معلوم بود خیلی درد داره. خدایا من نمیتونم جدا از بنیامین باشم کمک کن تحمل کنم.

یه سینی چای ریختم و داخل سالن شدیم. بنیامین نبود کنار سپهر و بنفشه نشستم یلدا داشت یه چیزی تعریف می کرد و همه گوش می کردند ولی من همه حواسم پیش بنیامین بود آخرش هم طاقت نیاوردم پرسیدم: سپهر بنیامین کو؟

با خنده نگاهم کرد و گفت: رفت تو اتاقش بخوابه. سرش درد میکرد تو که بری پیشش سرش خوب میشه.

گفتم نمیتونم درکم کن

-دختر خوب این راهش نیست. عمه هم اینطوری ناراحته تو فکر می کنی که تنهاییش را پر می کنی اینجوری فقط عذابش میدی

-اون وقتا که سامان عذاب می داد و تو خونه حبسم کرده بود دلم به بچه تو شکمم خوش بود که با دنیا آمدنش تنهایی هامو پر میکنه... می خوام تنهایی های مامان را پر کنم سپهر چرا نمی فهمید

سپهر حرفي نزد فقط دلخور چشم ازم گرفت و جواب يلدا را كه صداش
ميكرد داد

- چيه هي سپهر سپهر!!

-ميگم گيتار ميزني؟ آهنگ عشق اول رو

با سر تاييد كرد و گيتار را از دست يلدا گرفت شروع گيتار زدن كرد
بچه ها جيج و هورا و دست زدن بعد همگي شروع به خوندن كردن

ميگن هيچ عشقي تو دنيا مثل عشق اولي نيست ميگذره يه عمري اما از
خيالت رفتني نيست

داغ عشق هيچكي مثل اون كه پس ميزنتت نيست .چه قدر تنها شي وقتي
هيچكسي هم قدمت نيست ...

دم ميخواست گريه كنم اصلا حواسم به بچه ها نبود كه مامان بلند شد و
نيم ليوان هاي چاي رو جمع كرد و رفت آشپزخونه. اولش نفهميدم
منظور يلدا از خوندن اين ترانه چيه

يلدا ايست داد و گفت بچه ها بيخيال صاحبش رفت

سینا گفت: پارازیت!!! صاحبش دیگه چه صیغه ایه

یلدا هم با حسرت گفت صیغه کجا بود همون اولاش عشق تو نطفه خفه شد

دیگه کسی چیزی نگفت ولی فکر کنم همه فهمیدن منظورش چی بود
مامان با سینی چای برگشت برعکس چشماش که پر از غم بود لبخند
میزد. چای را دور گردوند. رو به من گفت نفس جان پاشو یه لیوان چای
برا بنیامین ببر ببین سرش خوب شد؟... پاشو دیگه

نمیدونم به اجبار یا به اختیار بلند شدم و یه لیوان از داخل سینی برداشتم
و به سمت بالا حرکت کردم طاق باز خوابیده بود حتی دمپایی هاش رو
هم در نیآورده بود رد دلم رو گرفتم و رفتم نشستم رو تختش. دوستش
داشتم اون روز چطور فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حلقه ش رو
پس بدم...

دستم را پیش بردم و گونه اش رو لمس کردم. خواستم دستم رو پس یکشم
که مچ دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید. کنارش جا گرفتم
چشم هاش رو باز کرد و به صورتم خیره شد و پرسید رد دلتو گرفتی
اومدی یا فرستادنت بیای؟

اگه می گفتم رد دلمو گرفتم باید میموندم پیشش. پس مامان چی؟؟...

از چشماش نگاه گرفتم.گفتم:مامان گفت برات چاي بيارم

دست رو رها كرد و طاق باز خوابيد: ديگه با تاكيد كسي پيش من نيا
پاشو برو حضورت سردردم رو تشديد ميكنه

دل شكسته تر از قبل بلند شدم و از اتاقش اومدم بيرون.خودمم نميدونستم
چم شده و چي ميخوام.تا صبح طول كشيد تا بتونم اروم بشم.بايد تمومش
مي كردم.بايد دخترخاله پسرخاله مي شديم.با مامان خونه عزيز اينجا
بوديم دلم را زدم به دريا ام اس اس زدم.سلام بيا توافقي از هم جدا بشيم

فكر مي كردم بتونم يك نفس راحت بكشم ولي بلافاصله بعد از ارسال
پيام راه نفسم بسته شد با پا پس مي زدم ولي دلم مي خواست با دست
پيش بكشم چشمم به صفحه موبایل بود دلم ميخواست پيام بده: نخوندم
چي نوشتي...

مثل همیشه که اگه چيزي باب ميلش نبودنميشنيد...

ولي جواب داد :يكم سرم شلوغه خبرت مي كنم

چش شده بود بنيامين!!بنياميني كه من ميشناختم خيلي عاشق بود ...اين
بنيامين كيه! دلم شكست ولي خيلي منطقي تمرکز كردم و با صداي بلند

گفتم اینطوری بهتره من بین دوتا عشقم عشق اولم رو انتخاب کردم
مامانم رو مامان که مشغول رانندگی بود گفت جنی شدی چرا داد میزنی
؟

-لازم بود مامان. باید میرفت تو مخم

با بنفشه و سینا و سلاله و یلدا میخندیدم ولی حواسم به جای خالی بنیامین
هم بود مثل گذشته که حس میکردم دارم میرم تو هیپروت سرم رو تکون
میدادم و افکار مسموم رو بیرون میریختم چندین بار این کار رو تکرار
کردم. موقع شام هم بنیامین هم سپهر اومدن چقدر سرد بود خودم رو
اروم کردم و اهمیتی بهش ندادم و با بچه ها به بگو و بخند ادامه دادم
سر میز شام بودیم که یلدا گفت بچه ها کی تا حالا مازراتی از نزدیک
دیده

همگی چپ چپ نگاهش کردیم...

_ خیلی خب حالا نخورید منو ولی صد در صد مطمئنم که هیچکدوم تا
حالا سوار نشدید

سلاله گفت چرا من سوار شدم

یلدا رودست خورد گفت غلط کردی مازراتیه کیو سوار شدی؟

- مازراتي بابامو

براي ضايع شدن يلدا همه ميخنديديم. يلدا گفت: هر هر خنديدم. ديروزيه مازراتي ترمز كرد جلوم ديدم خفته ارزششو داره پا بدم سوار شدم

بنيامين بهش چشم قره رفت. زودي گفت: غريبه نبود بابا طاهر خودمون بود مازراتي خريده

تو دلم گفتم غلط كردي طاهر بود صددرصد كامران بوده با ماشين دايبش.

گفتم: تو توكدوم خيابون جولون ميدي كه همش طاهر ميخوره به پستت

بهش چشمك زدم كه يعني خودتي. يلدا از زير ميز با پا به ساق پام كوبيد. بنيامين باختم نگاه ازم گرفت. سولاله كه كلا با شنيدن اسم طاهر اشتهاش را از دست داد و ساكت فقط با غذاش بازي مي كرد عزيز گفت حالا مگه اين مازراتي چيه خود كشي ميكنيد بر اش

يلدا گفت: يه ميليارد خورده پولشه ماماني لامصب هواپيماست ماشين نيست كه

مامان گفت این همه پول را از کجا میاره مگه تو کار ساخت و ساز نیست. مگه چقدر درآمده که ماشین میلیاردی و خونه ی میلیاردی بخره

بنیامین گفت تا ببینی چی ساخت و ساز میکنه

بعد رو به پدایا گفت تا دو هفته پاتو از تو خونه بیرون نمی زاری تا یاد بگیری هر ماشین جلویات ترمز کردسوار نشی

-||| بابا ببینش اگه ظاهر پشت فرمان نبود که سوار نمی شدم

-همین که گفتم

- تو جای دیگه دلت پره سر من خالی میکنی. دانشگاهمو چیکار کنم.

-شد سه هفته

یلدا از پشت میز شام بلند شد و گفت: حالا که این جور شد من ظرف نمیشورم با سلاله و بنفشه به هم نگاه کردیم و زدیم زیرخنده

دیوونه بود دیگه کلا کاراش همین جوری بود. ظرف ها رو شستیم داخل سالن که شدید دیدم یلدا کنار سینا نشسته و دارن غش غش میخندن

باهم. با اون عصبانيت كه يلدا رفت من گفتم تا دو سه روز حداقل بيرون
نمياد از اتاقش...

هر كسي جاي خودش نشسته بود. فقط کنار بنيامين جابود برام. دوست
نداختم کنارش بشينم چون دل ديوونه ام رو خوب مي شناختم ولي چاره
اي نبود با اشاره دست يلدا رفتم و بين بنيامين و يلدا نشستم. کنار گوشم
گفت يك دو سه كه به تو افتاد بگو چاهار و نه.

نفهميدم گفتم چي؟؟؟!!

-بابا خنگول ??? كه افتاد به تو بگو چهار و نه

نفهميدم چي ميگه

رو به آقا جون گفتم: آقا جون مشاعره دوبه دو كنيم

آقا جون كه يلدا رو ميشناخت لبخند معناداري زد و گفت بكنيم

قرعه مي اندازيم به هر كي افتاد دوتا عدد ميگه دوبه دو مشاعره
مي كنيم. او كي؟

شروع به ده بیست سی چهل کرد تازه دوزاریم افتاد. مثل بچه ها بود
همه کار هاش صد به من افتاد گفتم: اوم چهار و نه

چهار به عمو مرتضی افتاد نه به مامان

مامان چپ چپ نگاهم کرد!! به من چه این مارمولک بهم گفت بگم...

از خودم شرمنده شدم که همه فکر و ذکرم درگیر خودم و بنیامین بود و
مامان و عمو مرتضی را از یاد برده بودم. باز یلدا که دلش یه دریا بود
یلدا گفت خاله و بابا تا ?? روزم شعر واسه مشاعره دارن. آقاجون
تبصره بزار

آقا جون گفت یکیتون سهراب یکیتون فریدون

مامان سریع گفت من سهراب.

عمو مرتضی لحظه ای مامانو نگاه کرد. نگاه گرفت و گفت: منم فریدون

یلدا گفت شعر باید جواب شعر طرف مقابل باشه اینم تبصره ی من یه فرجه ام میدم کاری به الفبا نداریم.

با اشاره یلدا مامان شروع کرد خانه دوست کجاست در فلق بود که پرسید سوار آسمان مکثی کرد رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت نرسیده به درخت کوچه باغیست که از خواب خدا سبز تر است ...

مامان مکثی کرد و مصرع بعدی رو نخوند عمو مرتضی شروع کرد و خوند ای یار خانه دوست اینجاست من دلم میخواد خانه ای داشته باشم پر دوست دوستانی بهتر از برگ درخت کنجه دیوار دوست هایم بنشینند آرام گل بگو گل بشنو هر کسی می خواهد وارد خانه پر عشق و صفایم گردد یک سبد بوی گل یاس به من هدیه کند گلی میگویم روی آن با قلم سبز بهار می نویسم ای یار خانه دوست اینجاست تا که سهراب نپرسد دیگر خانه ی دوست کجاست

کفمون برید از جواب عمو مرتضی همگی دست زدیم و هورا کشیدیم

همگی به مامان نگاه کردیم که جواب بده شروع به خوندن کرد شب سردیست و من افسرده راه دوریست و پای خسته... تیرگی هست و چراغی مرده

به عمو مرتضي نگاه كرديم ولي انگار عمو مرتضي و مامان حواسشان
به ما نبود عمو خوند به پيش چشم من تا چشم ياري ميكند دريا ست
چراغ ساحل آسودگي ها در افق پيدااست در اين ساحل كه من افتاده ام
خاموش غم دريا دلم تنهاست وجودم بسته در زنجير خونين تعلق هاست
خروش موج با من ميكند نجوا كه هر كس دل به دريا زد رهايي يافت

قانون بازي از يادشون رفت چون مامانم فريدون خوند

- مگر دريا دلي داند كه ما را طوفان هاست در اين سینه تنگ

عمو مرتضي خوند: بردار و ببر دريا اين پيكر بي جان را برسینه ي
گردابي بسپار و بيا دريا تو مادر بي خوابي من كودك بي آرام لالايي
خود سر كن از بهر خدا دريا

مامان نگاه از عمو مرتضي گرفت حالش رو مي فهميدم ولي مامان
صبور بود خودش رو آروم نشون ميداد با يه لبخند گفت مرتضي من
باختم فريدون خوندم نه سهراب

مرتضي حرفي نزد ولي يلدا گفت هر كي كه دل دريايي نداشته باشه
ميبازه خاله

مامان گفت داشتيم يلدا خانوم

بنیامین با یه لبخند که من دیوونش بودم به یلدا نگاه کرد

یلدا گفت خودت گفتی خاله گفتی مرا آن دل که بر دریا زخم نیست

نمیدونم تلاشش واسه نرم کردن دل مامان نتیجه‌بخش بود یا نه... ولی
فهمیدم بیشتر از مامان عمو مرتضی تحت تأثیر مشاعره با مامان قرار
گرفت ...

چند روز گذشته بود که ساعت دو نصفه شب تلفن خونه زنگ خورد
فرداش امتحان داشتم و مشغول درس خواندن بودم واسه اینکه مامان
بیدار نشه بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ولی انگار مامان بیدار شده بود
گوشی را برداشت: بله

... سلام مامان جان... ممنون... اتفاق افتاده ساعت؟ نصف شبه... چی
شده...

رفتم جلو حسابي نگران شده بودم زدم روپخش صدا. عزيز بود: نميدونم
يه ساعت داره گريه ميكنه و ميگه زنگ بزن خاله بياد

گفتم: كي ماماني؟

-يلدا مادر جون

مامان گفت مامان الان ميام گوشي رو قطع كرد گفتم مامان منم ميام

-باشه پس برو زود آماده شو

وقتي رسيديم يلدا هنوز داشت گريه ميکرد مامان رو كه ديد خودش رو
انداخت بغلش و با صداي بلندتري گريه كرد بنيامين با كلافگي گفت
مخمون رو خوردي يلدا اينم خاله بگو ببينم چته

عمو مرتضي نگاه سرزنش باري به بنيامين كرد يلدا بعد از كلي گريه
ميون هق هق هاش بريده بريده گفت: من هيچ وقت مامانم رو ندیده بودم
حتي تو خواب. فقط چند تا دونه عكس از يه دختر هم سن خودم
...امشب خوابشو ديدم... هم سن خودم نبود... بزرگتر بود

مامان هم گريه اش گرفته بود ولي سعي ميکرد يلدا را اروم كنه يلدا با
گريه ادامه داد خاله بهم گفت كاري كنم

مامان صورت يلدا را كه از اشك خيس شده بود پاك كرد و گفت چي
گفت قربونت برم؟

-گفت خاله گفت كه شما رو واسه بابا خواستگاري كنم...گفت كه شما
مامانم باشيد

مامان گريه كرد به صورت عموم مرتضي نگاه كردم چشم هاش رو بست
و آه كشيد مامان هم همونطور كه يلدا رو تو بغلش آروم ميكرد به زمين
خيره شده بود. بنيامين اومد نزديك و کنار من كه کنار مامان نشسته
بودم نشست

يلدا سرش رو از روي سينه مامان بلند كرد و گفت من مامانت هستم
عزيزم

- يعني با بابا ازدواج مي كني؟

يه لحظه هم مامان هم عمو مرتضي سرشون چرخيد سمت هم ولي
مامان زود نگاهش رو پس گرفت و آروم به يلدا گفت خانه جون يه
خواب بوده تموم شده قربونت برم

یلدا دوباره اشکاش در اومد و گفت: چرا باید بعد بیست سال خواب
مامانم رو ببینم و مامانم هم چنین درخواستی از من بکنه.. آگه شما با
بابام ازدواج نکنید روح مامانم به آرامش نمی رسه شما مامانم رو
دوست داشتید تو رو خدا قبول کنید من میدونم که مامانم هم راضیه
توروخدا خاله

عمو مرتضی وسط حرف یلدا اومد و رو به مامان گفت سحر می خوام
باهات حرف بزنم

یلدا بلند شد و گفت: اره بابا خودت باید حرف بزنی تا کی سکوت؟؟

صورت عمو مرتضی رو بوسید و دست مامان و عمو مرتضی رو
گرفت و به سمت حیاط برد و خودش خندون برگشت. مستقیم اومد سمت
من و بنیامین و خودش رو وسطمون جا داد و گفت چیه نصفه شبی
چسبیدید به هم حیا هم خوب چیزیه حالا خوبه قهرید

دستم را روی دهنش گذاشتم و گفتم: خدا شفات بده یلدا تو همین الان
داشتی مثل تمساح اشک میریختی چطور به این راحتی از گریه و شیون
به شوخی و خنده میپری

به طعنه گفت بهتر از اینکه یه شب از عشق بگذرم و پیمان شکنی کنم

چشم افتاد تو چشم بنیامین نگاه ازم گرفت با حرص محکم پهلوی یلدا
رو نشکون گرفتم

خونسرد گفت بچه ها به نظرتون نقشم میگیره با بنیامین یک صدا گفتیم
نقشه؟؟؟

دستش رو گذاشت روی گوشه‌اش و گفت مرگ کر شدم. میگم طبیعی
نقشم را اجرا کردم.

این دیگه کی بود گفتیم: تو دیگه کی هستی؟ دو ساعته داری شیون می
کنی الکی بود این همه اشک از کجا آوردی؟؟!!!!

خندید و گفت خودم هم باورم شده بود راستکی داشتم گریه میکردم

بنیامین یکی زد پس کله یلدا و گفت نصف شبی این همه آدم رو انتر
خودت کردی

یلدا: دور از جون اقا جون و مامانی و خاله و با اره بقیه رو انتر خودم
کردم.

هر هر خندید و ادامه داد: تازه به خاطر شما دوتا گوسفند هم بود اگه بابا
با خاله ازدواج کنند علاوه بر اینکه هر دو از تنهایی در میان و به جای

غم تو چشماشون خنده به لباشون ميشينه اين نفس مغز فندقي هم به غلط
کردن ميافته و ازت معذرت خواهي ميکنه و ما هم عروسي مي افتم
راستي من چي بپوشم؟؟

بنيامين گفت اصلاً کارت درست نبود يلدا با همه شوخي با مرده ام
شوخي خيلي خري

آقاجون گفت اتفاقاً تلنگر خوبي بود که مرتضي سکوت رو بشکنه
مي دونم سپيده ام راضيه. اينجوري سحر هم بدون عذاب وجدان حرف
دلش رو به زبون مياره

يلدا بلند شد و مثل يک پرنسس تعظيمي کرد و گفت من متعلق به همتونم
آقا جون شرمنده ام نکنيد من که کاري نکردم

بعد با مکث ادامه داد: بچه ها من که رفتم بخوابم با تخمين تقريبي که
زدم ساعت هفت و چهل و هشت دقيقه صبح بابا و خاله حرفهاشون را
مي زند و به نتيجه مي رسد مبارکه ايشالله بايه ژست خاصي بای بای
کرد و رفت عزيز گفت از دست اين دختر عاقل به ظاهر نادون

آقاجون هم بلند شد و گفت منم رفتم بخوابم خانوم پاشو

عزيز بلند شد و رو به من گفت پاشو دخترم شما هم برید بخوابید

عزیز و آقا جون که رفتن بنیامین گفت یک لیوان چای بیار برام

بلند شدم و رفتم داخل آشپزخانه. از طرز نگاه سرد بنیامین حال گرفته بود. کاش از اول این قدر احساساتی و عجولانه تصمیم نگرفته بودم. چقدر سخت بود تو نگاه سرد بنیامین خیره بشم و بگم اشتباه کردم سردیه نگاه بشکن فاصله سزای ما نیست... آخرش هم نتونستم خودمو قانع کنم که بگم بهش... چای را به دستش دادم نگاهم نکرد نتونستم بشینم رفتم بالا تو اتاقم شاید نیم ساعت کشید که اومد و صدای باز و بسته شدن در اتاقش رو شنیدم داشتم فکر میکردم با دروغ یلدا مامان تردید هاش از بین رفته آگه یه روز بفهمه که یلدا دروغ گفته چی میشه!!؟

فکر رفت سمت بنیامین و رفتار این چند وقتش هر چی بیشتر فکر میکردم بیشتر دلم میشکست رفتار و نگاهش بهم می گفت که دیگه نمیخواد منو. اشکام سرازیر شد... حالا که دیگه بی بهونه می تونستیم کنار هم باشیم نگاهش رو ازم دریغ می کرد... یاد پیامش افتادم گفت برای طلاق خبرم میکنه.

طی دو سه روز مامان و عمو مرتضی به عقد هم دراومدند... ولی من و بنیامین همچنان دور از هم بودیم خیلی زود لوازم هامون به آپارتمان عمو مرتضی منتقل شد همون آپارتمانی که قرار بود یه واحدش من و بنیامین زندگیمون رو توش شروع کنیم.. من و یلدا هم هر کدوم یه اتاق توی آپارتمان برداشتیم ولی بنیامین گفت واحد خودش میمونه

همه چیز رنگ دیگری گرفته بود نگاه هاو خنده های مامان و عمو
مرتضی رنگ زندگی به خودش گرفته بود... تصمیم مامان و عمو یه
مسافرت دو هفته ای به شیراز بود من که کلی درس داشتم یلدا هم دید
من نمیرم گفت منم نمیام

بنیامین هم گفت ماه عسل رو دونفره میرن نه دسته جمعی

این شد که به مدت دو هفته مامان اینا راهی شدن بنیامین هم گفت که
چون شبها دیر میاد این مدت روبه خونه عزیز اینا بریم. این شد که باز
برگشتم خونه عزیز اینا

کلاسمان که تموم شد دل پیچه شدیدی گرفتم کمرم هم که دیگه
هیچی... امروز بیستم ماه بود چقدر سر به هوا شده بودم... با پرپسا
خداحافظی کردم تا زود خودم رو به خونه برسونم. بارون میبارید. از
دور بنیامین رو دیدم. داشت سوار ماشینش میشد. خواستم برم سمتش که
متوجه من نشدو رفت

تو دلم بهش قر زدم

دیوونه گنده دماغ خودخواه حالیش نیست منم این دانشگاه درس میخونم
تو این بارون حالا چه خاکی تو سرم کنم عمرا ماشین بگیرم بیاد هرچی
سر کوچه ایستادم ماشینا نگه نداشتن. خواستم برگردم دانشگاه تا دیر نشده
از غرفه پد بهداشتی تهیه کنم. حسابی خیس شده بودم ماشینم جلوی پام

ترمز کرد فکر کردم تاکسیه برگشتم نگاه کردم مزاحم بود رو
برگردوندم تا از خیابون رد بشم که صدام زد نفس خانوم

بهبود پشت فرمون بود. تو دلم گفتم همه رو برق میگیره من و چراغ
نفتمی...

-سلام خیس خالی شدید که

-سلام خوب هستین. امروز ماشین نیاوردم شانس بدم بارون گرفته

-بفرمایید برسو نمتون فکر می کنم تا شب هم ماشین گیرتون نیاد

گفتم نه ممنون زنگ میزنم به بنیامین بیاد دنبالم

بنیامین بیاد!!! تو دلم گفتم عمرا!!! اگه برایش مهم بود منم با خودش
میبرد دید که بارون میاد

- تو این بارون تعارف جایی نداره نفس خانوم سوار بشید

دیدم راست میگه در ماشین را باز کرد. تردید داشتم ولی باید زود خودم
رو به خونه میرسوندم. اگه این مسئله برام پیش نیومده بود عمرا سوار

ماشین بهبود نمیشدم. درب جلو رو که برام باز کرده بود بستم و نشستم
صندلی عقب و گفتم باعث زحمت شدم براتون

- نه بابا این چه حرفیه تو عالمه قوم و خویشی این حرفا بی معنیه

دل درد امانم را بریده بود اصلا حوصله حرف زدن نداشتم. سرم رو به
پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم

- خوابیدید؟

- نه سرم درد میکنه فقط چشم هام رو بستم

- راحت باشید من حرف نمیزنم سردردتون تشدید نشه

نفهمیدم چطور شد که خوابم برد البته همیشه همینطور بودم یه مسکن
میخوردم میخوابیدم. اینبار بدون خوردن مسکن خوابم برد.

از دل درد از خواب پریدم و دلم رو فشار دادم. از پنجره بیرونو نگاه
کردم ببینم چرا نمی‌رسیم خونه؟!

از دیدن فضاي نا آشنا از شدت ترس جيغ کشيدم و گفتم اينجا ديگه
كجاست

بهبود خنديد و گفت چرا داد ميزني

- ميگم اينجا كجاست؟ نگهدار... ميگم نگهدار

- بگير بخواب خانوم كوچولو ?? دقيقه اي مي رسيم

در ماشين رو باز كردم كه ترمز كرد. ندستم را گرفت: گفتم ولم كن و
گرنه جيغ ميكشم

- اولاً جيغ بكشي هم كسي صدا تو نميشنوه بعدشم خودتي !! خودت رو
زدي به خواب يعني چي!؟

-گم شو كثافت حالم خوب نبود و گرنه صد سال سياه ماشين تو نمك به
حروم سوار نميشدم

دستم رو محكم كشيدم و پياده شدم

شوکه شده بود. یکم ام ترسیده بود. باخودش فکر کرده بود من خودمو
زدم به خواب دارم بهش نخ میدم...

گفت من فکر کردم خودتو زدی به خواب و پایهی و گرنه...

- خفه شو کثافت

- گوش کن ببین چی میگم

- گمشو

- بیا بشین برسونمت خونتون کاریت ندارم

داشت می اومد طرفم. پام رو بلند کردم و با یه حرکت صورتش را
غافلگیر کردم.

به خودش پیچید پا به فرار گذاشتم. میدونستم بدنسازی کار میکنه و
حریفش نمیشم.

- دیوونه بازی در نیار نفس بیا برسونمت خونه

جیغ کشیدم: گمشو فقط

ماشین رو از جا کند و رفت. روی زمین نشستم و به گریه افتادم گوشیم داشت زنگ میخورد جواب دادم بدون اینکه بفهمم کیه

- نفس خوبی؟

- بنیامین

- من طاهر م

گریه کردم

- گریه نکن من میدونم چی شده بهبود احمق زنگ زد بهم

گفتم: اگه بنیامین بفهمه

گریم شدت گرفت

- خیلی خوب. گریه نکن فقط از جات تکون نخور پیام دنبالت

گفتم هواداره تاریک میشه

- نیم ساعته اونجام

کنار درختی نشستم و به اطرافم نگاه کردم جاده فرعی بود کسی هم تو اطراف نبود هوا داشت تاریک میشد. شدت درد و حال خرابم و اتفاق های اخیر حسابی ضعیفم کرده بود فقط تونستم گریه کنم سرم رو روی پاهام گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم نمیدونم کی نیم ساعت گذشت با صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی زمین به خودم اومدم. از جا پریدم و به سمت ماشین دویدم انقدر ترسیده بودم که اصلاً حواسم نبود به جای مازراتی طاهر پرشیای بنیامین جلوی رومه

از ماشین که پیاده شدم پاهام با دیدنش به زمین چسبید. از کجا فهمیده بود بنیامین!! نکنه فکرای بد راجع بهم بکنه؟! وای خدا حالا چطور بهش ثابت کنم که خوابم برده بود. با وحشت نگاهش می کردم و هزار جور حس از برداشت بنیامین نسبت به خودم به مغزم خطور می کرد که جلوی ایستاد و سیلی محکمش که توی صورتم نشست ...

درمانده روی زمین نشستم و گریه کردم ازم فاصله گرفت و کلافه دستی به موهای کشید و پرسید: الان حق دارم بدونم که زنم اینجا چه غلطی میکنه؟

نتونستم جواب بدم که دادزد: با توام نفس براي چي سوار ماشين اون
مرديکه شدي حرف بزن

با اينکه واقعاً حرف زدن از يادم رفته بود به زور لب باز کردم و بریده
بریده علت عجله رو سوار شدنم رو به ماشين بهبود گفتم تازه يکم اروم
شد و به سمتم که گريه مي کردم و مثل بيد ميلرزيدم اومد در آغوشم
کشيد و گفت به خدا اگه دستش بهت مي خورد هم تو رو ميکشتم هم اون
آشاغالو هم خودم رو

گوشيش زنگ خورد حصار دستش دورم شل شد از درد دلم روي زمين
نشستم گوشي رو جواب داد آره پيداش کردم ... بهش بگو دستم بهش
برسه ميکشمش... تو چرا داداش دمتم گرم خبرم کردي... باشه... نه
فعلاً.

جلوي روم زانو زد و گفت درد داري؟

باتکون سر گفتم: خيلي

زير بازوم رو گرفت و بلندم کرد: خيس خالي شدي

کمکم کرد داخل ماشين نشستم يه قرص مسکن با يه بطري آب بهم داد
پالتوش رو روي بدنم کشيد و گفت بخواب

-بنيامين من...-

- هيچي نگو الان اصلا اعصاب ندارم بگير خواب

دلم شکست البته حق داشت پشت فرمون نشست و حرکت کرد قرص داشت اثر میکرد منم خوابم گرفته بود که گفت دیگه هیچ وقت تو ماشین هیچکس نگیر خواب خونه خالت نیست که تا میشینی میگیری میخوابی از بلندی صدایش گریم گرفت. نرم ترگفت: خیلی خب حالا پالتوش رو بالاتر کشید و خیلی گذرا صورتم رو با پشت دستش لمس کرد و گفت خواب

بي اختيار گفتم خوابم ؟

-من بدزدمت عيبي نداره .خير سرم زنمي. راحت بگير خواب

زیر لب قر میزد معلوم بود عصبیه سر عتشم زیادی بالا بود ولی با روشن کردن بخاری و تنظیمش روی بدنم توسط بنیامین خوابم گرفت

- نفس... نفس پاشو

چشمهام رو باز کردم

- هوا سرده لباسات خیسه پاشو بریم تو خونه

-من باید برم داروخونه

پاکتی دستم داد و گفت پیاده شو

چقدر خجالت کشیدم از اینکه اینقدر سر به هوا بودم. با اسانسور رفتیم طبقه سوم. در واحدش رو باز کرد برای اولین بار پا به آپارتمانی گذاشتم که قرار بود خونه بختم باشه که خودم خرابش کردم...

بادست راه رو برام باز کرد داخل شدم

-برو یه دوش آب گرم بگیر میرم از پایین برات لباس بیارم. نمیترسی که؟

حواسش به همه چی بود نگاه ازم گرفت و گفت:زود برمیگردم

اتاقی رو نشونم داد و گفت حمام تو اون اتاقه

از سردی صدا و نگاهش بغض گرفت و اسه اینکه اشک هام رو نبینه
رفتم سمت اتاقي که نشونم داده بود. داخل حمام شدم. آب گرم رو باز
کردم و زیر دوش آب یک دل سیر گریه کردم تا آروم شدم تقه ای به در
حمام خورد نفس لباسات رو گذاشتم پشت دست لباسامو پوشیدم و رفتم
بیرون آپارتمان شیک و قشنگی بود ولی تقریباً خالی از اسباب و اثاثیه
بود یه سینما خانواده باید دست مبل... آشپزخانه هم به جز یخچال و چند
تا تیکه ظرف چیز دیگه ای نبود

- تو خونه چیزی برای خوردن نیست زنگ زدم غذا بیارن

نگاه از آشپزخانه گرفتم و گفتم گشتم نیست

تلویزیون را روشن کرد و همزمان گفت نشنیدم

دو مرتبه گوشیش زنگ خورد بله... آره خوبه... راستی طاهر دلم
نمیخواد کسی... آره... نه خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و عصبی نگاهم کرد و گفت چیزی هست که بهم
نگفته باشی

- چی؟

- اگه ظاهر خودش تهران بود خبرم نمیکرد پیام دنبالت و خودش می
اومد ازم مخفیش میکردی

سرم رو پایین انداختم و گفتم متاسفم ترسیدم که عصبانی بشی

-اگه بترسی که بکشمت هم نباید چیزی رو ازم پنهان کنی میفهمی؟

- اون شب... اون شب ته باغ باطاهر راجع به سلاله حرف میزد
ترسیدم بهت بگم سلاله رو دعوا کنی

- تو مگه نمیدونستی از این کار ها خوشم نمیاد واسه چی خودتو قاطی
کردی

زنگ رو زدن غذا آورده بودن به زور چند قاشق خوردم و بلند شدم
گفتم من میرم پایین بخوابم

عصبی نگاهم کرد گفت شجاع شدی؟! برو تو اتاق من بخواب صبح
میبرمت خونه عزیز

رفتم سمت اتاقش همه لوازمش رو از خونه عزیز اینا آورده بود اینجا تو
اتاقش روی تختش دراز کشیدم و باز اشکام روی گونه هام جاری شد
دلَم پر بود از اینکه این همه باهام سرد بود دلَم پر بود از اینکه سرم

دادمي زد دلم پر بود از اينکه ديگه نگاهش باهام حرف نمي زند ديگه
دستاش مال من نبود ديگه محبتش مال من نبود ديگه عاشقم نبود دلم پر
بود از خودم که شکستمش که باعث شدم که به خواد بشکنتم

چند ساعت زیر بارون موندن و فشار عصبي که بهم وارد شده بود باز
تن رنجورم رو به تخت گره زد تا فردا شبش خوابیدم هر وقت چشم باز
میکردم بنیامین کنارم بود چند بار هم بهم دارو داد. هوا تاریک شده بود
که بلند شدم. قسمت پایینی تخت دراز کشیده بود و پاهاش آویزون بود
پایین. از تکونی که تخت به خاطر بلند شدنم خورد بیدار شد

گفتم ببخشید جاتو گرفتم

-مهم نیست بهتري

- آره خوبم

-من باید برم بیمارستان اگه میتونی پاشو آماده شو ببرمت پیش عزیز

-خودم میرم تو برو به کارت برس

- هنوز وقت هست میرسونمت

بلند شد بره بیرون از اتاق. بی اختیار دستش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم. نگاهم کرد بلند شدم و روبروش ایستادم و گفتم بنیامین تو بابت اتفاق دیروز منو مقصر میدونی

-اره تو حق نداشتی سوار ماشین اون مردیکه بشی میدونستی که چه جور جونوریه. بعد هم بگیری بخوابی. از همه بدتر من شوهرتم رو خبر نکنی از ظاهر کمک بخوایی

انقدر سرد و با اخم جوابم روداد که دستم شل شد. دستش رو رها کردم. خواست بره بیرون نتونستم طاقت بیارم و صداش زدم: بنیامین

ایستاد. دلمو زدم به دریا و گفتم: منو میبخشی؟

- واسه کدوم اشتباهت؟؟

راست میگفت تو این مدت اشتباه زیاد داشتم گریه ام گرفت گفتم میدونم از چشمت افتادم و دیگه انقدر دوستم نداری فقط فقط به خاطر همه خطاهام ببخشم

خیره نگاهم کرد و گفت اگه نبخشم چی احساس کردم اتاق دور سرم چرخید. از پشت پرده اشک نگاهش کردم و صادقانه گفتم: گریه می کنم

نمیدونم خنده ي پشت لبش رو درست دیدم یا نه ولي چند قدم بهم نزدیک شد. اشک روي گونم رو پاک کرد و گفت خیلی خب حالا نمي خواد از الان گريه کني فکرامو مي کنم ببينم نمیتونم ببخشم يا نه

توي راه اصلا حرفي نزد منم حرفي نزدم.

جلوي خونه ي عزيز نگه داشت و گفت:- داروها تو به وقت بخور

گفتم: ممنون

دایي سعیدینا و سپهرو بنفشه هم براي شام خونه عزيز بودن. شام رو که خوردیم بنیامین هم اومد سلام و علیک کرد و خودش رو روي مبل ولو کرد و گفت چاي تو سایتتون هست عزيز؟

عزيز خواست بلند بشه که گفتم من میارم ماماني

دایي سعید گفت نفس منم دارم از خستگی میمیرم

خندم گرفت گفتم: خدانکنه

چشم میرم يه سيني چاي میارم

-دستت طلا دختر-

رفتم داخل آشپزخانه قوري رو که برداشتم برق ها رفت .قوري رو
روي کابینت گذاشتم وخواستم از آشپزخانه خارج بشم و برم پیش بقیه
که خوردم به کسی .جیغ کشیدم

صدای یلدا از سالن اومد داد: بنیامین باز تو از تاریکی سوء استفاده
کردی

بنیامین دستش رو که روی دهنم گذاشته بود برداشت و گفت نترس من
اینجام

دلم هوایی که بود تو تاریکی شب هوایی تر هم شده بود

آروم تو بغلش سر خوردم و با تمام وجود گفتم فاصله سزای ما نیست
سردی نگاه بشکن

-سردی نگاهم برای تنبیه یار پیمان شکن بی وفام بود

- منو ببخش خیلی بدم میدونم ...بنیامین؟

- جان بنیامین ؟

-هنوز دوام داري؟

-مگه ميشه ادم نفسش رو دوست نداشته باشه
حصار دستاش رو دورم تنگ تر کرد و کنار گوش ادامه داد :
ديگه تکرار نشه کوچولوي مغز فندوقي من

خنديدم و با مشت به سينه اش زدم و گفتم خيلي بدجنسي...

«پايان»

تقديم به شما كه وقت گذاشتيد و اولين رمانم رو خونديد...اميدوارم
همتون به ارزوهاي قشنگتون برسيد

زهره بيگي